اطلاعات هفتگی

شماره ۳۸۰۹
چهارشنبه ۲۱ شهریور ۱۳۹۷
بها ۳۰۰۰ تومان



سیروس الوند کارگردان سینما:
به نجات سینما امیدوارم

در کنار همسرم تلخی زندگی را ندیدم

آماده‌ام با ترس‌هایم زندگی کنم

داستان ماه، جشن روستا



همراه با قهرمانان جاکارتا

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

این محرم و صفر است که اسلام را زنده نگه داشته است • امام خمینی (ره)

یادداشت هفته



محمد امین جوادی

مجال تحمل و مدارا؟!

این روزها موجی از نگرانی و ابهام در مورد آینده جامعه را در بر گرفته است. بی‌اعتمادی نسبت به تصمیمات مسئولان و مدیران و نیز بی‌عملی مدیران و تصمیم‌گیرندگان در مقابله با این وضعیت آشفته روانی باعث شده است که هم بازار کار و هم بدنه اجتماعی در حالتی نگران و مبهم، آرامش روانی لازم را برای زندگی روزمرّه و کار و تلاش اقتصادی و برنامه‌ریزی از دست بدهند.

پدیده‌ای که با آن روبرو شده‌ایم البته تاثیر به مراتب بیشتری از هر تحریمی دارد. چون کشور ایران و ما مردم در دوره‌های مختلف تحریم را تجربه کرده‌ایم و لذا با پدیده تازه‌ای روبرو نیستیم. این نداشتن برنامه برای مقابله با بحران و بی‌عملی است که مردم را بیش از هر چیز نگران می‌کند. همان مردمی هستیم که در شرایط جنگ با وجود همه این تحریمها، با وجود سهم قابل توجه جنگ در هزینه‌های کل کشور و با وجود کاهش شدید درآمدهای نفتی که در سالهایی مجبور می‌شدیم با نفت زیر بشکه‌ای ده دلار کشور را اداره کنیم امید بیشتری داشتیم و مردم اوضاع بهتری داشتند یا حداقل چنین احساس می‌کردند که نگرانی کمتری نسبت به آینده دارند. متوسط نرخ تورم در میانه سالهای جنگ به مراتب از حالا کمتر بوده است. شاید عجیب باشد که بدانیم نرخ تورم در سالهای ۶۳ و ۶۴ حدود ده درصد بود و امروز کارشناسان پیش‌بینی می‌کنند که تا پایان سال با همین روند نرخ تورم به حدود ۵۰ درصد برسد که اگر چنین شود، حتی نرخ تورم دوران احمدی‌نژاد را نیز پشت سر خواهد گذاشت. چنین حالتی بیش از اینکه ناشی از تحریم و فشارهای آمریکا باشد، ناشی از سردرگمی و بی‌عملی مدیران و مسئولان دولت و دستگاههای اداری و اجرایی و نه تنها دولت و قوه مجریه که بقیه نهادها و ارگانهای مسئول کشور است. ظاهراً آنها هم برنامه مشخصی برای ساماندهی اوضاع فعلی ندارند و بیشتر تماشاچیان حیرانی شده‌اند که انگار خودشان هم نمی‌دانند که چه باید کرد و این مصیبت بزرگی است که با سخنرانی و شعار و داد و فریاد و نطقهای آتشین به جایی نمی‌رسد.

مهمترین کار در شرایط فعلی، جلوگیری از سوءاستفاده و رانت جویی‌هایی است که همواره اقتصاد ایران را ضعیف و مردم ایران را آسیب‌پذیر و اقتصاد کشور را بدون پشتوانه کرده است. تعجب من از این است که وقتی حضرات می‌بینند که عده‌ای در شرایط جنگ اقتصادی به حرام‌خواری روی آورده‌اند و سفره کوچک شده مردم را کوچکتر می‌کنند، چرا دست به اقدامات عملی نمی‌زنند و چرا این بساط بنیان کن و جهنمی را جمع نمی‌کنند؟! خطر این بی‌عملی از خطر ترامپ و تهدیدهای آمریکا به مراتب بدتر است. برخی می‌گویند عده‌ای از حضرات به عمد کاری صورت نمی‌دهند که این گزاره غلط را به مردم بدهند که تنها راه نجات مذاکره با آمریکاست و تا آن حل نشود، هیچ سنگی روی سنگ در اقتصاد کشور بند نمی‌شود. عده‌ای هم می‌گویند اتفاقاً این شرایط به نفع آنهایی است که همواره از آب گل‌آلود ماهی گرفته‌اند و حالا هم در حال صید ماهیهای درشت هستند و بدشان نمی‌آید که این وضعیت ماههای دیگری هم ادامه پیدا کند. عده‌ای هم معتقدند مسئولان قدرت و توان مدیریت بر بحران موجود را ندارند. گرچه دلشان می‌خواهد اما کاری از دستشان برنمی‌آید و توانشان بیش از این نیست. به هر حال، هر چه که هست چنین وضعیتی نمی‌تواند چندان تاب بیاورد و مردم هم نمی‌توانند آن را تاب بیاورند.

علت مشکل را باید پیدا کرد. اگر مقامات توان ندارند؛ که در موارد بسیاری ندارند، زحمت کشیده به خانه بروند و کار را به آنهایی بسپارند که توان مدیریت بر بحران را دارند و اگر دزدان سر گردنه‌ای پوستین عوض کرده و چهره گرگ خویش را در لباس میش پنهان کرده‌اند، دیگر وقت و هنگام تحمل آنان نیست و اگر افرادی درصدد القای گزاره‌های غلط و نشانه‌های نادرست هستند، بهتر است به آنان گفته شود که بروند و این دام بر مرغی دگر نهند که عنقا را بلند است آشیانه.

کوته سخن آنکه شرایط موجود مجالی برای تحمل و مدارا نمی‌گذارد. نباید تماشا کنیم و خدای ناکرده شاهد آن باشیم که نه از تاک نشان ماند و نه از تاکنشان.

نامه‌های بی‌واسطه

از فاضلاب استفاده کنیم

ما کشور کم آبی هستیم اما در عین حال اسراف آب هم زیاد داریم و در استفاده مجدد از آب هم کار زیادی صورت نمی‌دهیم که بازچرخانی از جمله آنهاست. یکی از مشکلات عدم تصفیه فاضلاب و مهمتر از آن عدم وجود شرکتهای بزرگ صنعتی کشاورزی برای استفاده و بهره‌برداری از فاضلاب تصفیه شده شهرها و آب ذخیره شده پشت سدها است. شاید چون این مدل کشاورزی را محصول ابداعات آمریکا می‌دانیم زیاد به آن رغبت نداریم، ولی این نوع شرکتها حلقه مفقوده احیای محیط زیست از آبهای قابل احیا به‌شمار می‌روند اگر دارای گرید مطلوب زیست محیطی باشند.

حیدری بشرویه

یه پات رو وردار!

سالهایی که برنامه "**روایت فتح**" شب‌های جمعه روی آنتن تلویزیون می‌رفت، خاطره‌ای از یک رزمنده پخش شد که داستان اینجوری بود: دوتا قایق کنار هم ایستاده بودند. یکی به پشت جبهه می‌رفت، یکی به سمت عملیاتی بی‌بازگشت! راوی می گفت: دودل بودم، یه پام تو این قایق بود، یه پام تو اون قایق!...شهید (که اسمش خاطرم نیست) به راوی می گوید: یه پاتو وردار...

حالا هم یکی باید پیدا شود تا به بعضی از ماها بگوید: یه پاتو وردار...بگوید: تویی که پیش از ماه رمضون یخچالت رواز گوشت و مرغ پر کردی و از اون طرف، به هیچ مرجعی هم اعتقاد نداری! ولی روز عیدفطر منتظری ببینی مراجع چی تصمیم می گیرند تا بفهمی چند کیلو گندم باید فطریه بدی! یه پاتو وردار...

و تویی که میگی اسلام مال ۱۴۰۰ سال پیشه، ولی ارثیه خواهرت رو نصف دادی! یه پاتو وردار...

آهای خانم، خواهر! تویی که هم می‌خواي امتیاز زن شرقی رو داشته باشی و مهریه‌ات رو بگیری و هم از مزایای زن غربی بهره‌مند باشی! و به‌جای مشارکت در تولید، فقط بلدی هفته‌ای یه بار فیس‌بوک شوهرت رو چک کنی! یه پا تو وردار...

داداش، نمی‌تونی یه زن باربی بگیری که هر روز برات "میزان پلی" کنه، ولی درعین حال بوی قرمه‌سبزی تو راهروی خونه‌ات بپیچه و بدون اجازه‌ات از خونه بیرون نره ولی با هم بشینید اندر وصف سکوت سمفونی بتهوون صحبت کنید! یه پاتو وردار...

روشنفکر امروز، دانشجوی دیروز! نمی‌تونی برای رسیدن به دوره تحصیلی بالاتر، جزوه درسی تو از هم‌اتاقیت قایم کنی و الآن تو شبکه‌های اجتماعی اندر وصف خِساست ایرانی‌ها و خوب بودن خارجی‌ها سر به فیس‌بوک بکوبی! تو هم یه پاتو وردار...

استاد گرامی، پژوهشگر ارجمند، شما هم نمی‌تونی جمله "قلم علما، افضل من دماء شهدا" رو قاب کنی و روی دیوار خونه ۴۰۰ متریت بکوبی! در حالیکه افزایش حقوق استاد تومویت از مقالات دانشجوهات به‌دست اومده! با عرض پوزش، شما هم، یه پاتو وردار...

حاجی بازاری دیروز و "بیزینس‌من" امروز، تویی که عمراً بتونی رادیکال ۲/۴ رو حساب کنی! ولی می‌خوای از احترام یه دانشگاهی برخوردار باشی! شما نیز حتماً یه پاتو وردار...

نماینده عزیز، تویی که پول تبلیغات میلیاردی‌تو "هِبه" گرفتی، نمی‌تونی بعداً، رانت ندی ولی عضو "کمیته حقیقت‌یاب اختلاس" باشی! اگه بهت برنمی‌خوره،... شما هم، یه پاتو وردار...

آدمهایی که میخوان تو هر دوتا قایق باشن کارشون شبیه راننده خودرواِیه که هم راهنما به "چپ" میزنه، هم به "راست"! و پشت سریش، حتماً می‌فهمه حال راننده جلویی، خوب نیست...!

برخی از "ما"

خیلی وقتها...

حالمون خوب نیست

پس بهتره که...

"یه پامونو، ورداریم"

مازیار اوریمی ـ قائم‌شهر

قابل توجه استاندار و مدیریت شهری

محله باعظمت و پرجمعیت و شهیدپرور و قدیمی و دروازه تمدن فرهنگی هنری و اجتماعی و شهر قدیم خرم‌آباد پشت بازار و درب دلاکان فاقد خودپرداز برای رفاه حال اهالی شهیدپرور و محروم این محله است. حال جا دارد که از متولیان شهر بویژه جناب استاندار پرسیده شود، علت بی‌مهری و عدم توجه مسئولان شهر نسبت به توسعه بافت قدیم شهر و دیگر محله‌های محروم چیست؟ گناه مردم محله‌های محروم چیست؟ یکی از مسئولان ملکهای آنها را فاقد ارزش ملکی می‌داند و سندهای سیم سرب آنها را به‌عنوان وثیقه قبول نمی کند. دیگری آنها را جزء طرح می‌داند. آن یکی شعبات بانکی آنها را تعطیل و به معرض حراج می گذارد و آخری آنها را از امکانات اجتماعی محروم می کند. خوب اگر ما جزء خلایق و شهروند نیستیم، بیایید ما رااز پرداخت پول آب و برق و گاز و تلفن و عوارض و مالیات معاف کنید و از همه مهمتر هنگام انتخابات در عرصه‌های سیاسی مانند مجلس، شورای شهر، خبرگان رهبری وغیره برای کسب رای به این محله‌ها مراجعه نکنید و مانند مجتمع کشت و صنعت و دامپروری خرم‌آباد این محله‌های محروم را به حراج عمومی و بین‌المللی بگذارید!

اکبر بزرگمهر ـ خرم‌آباد

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تعزیت فرا رسیدن ماه محرم الحرام و با آرزوی توفیق برای شما خوانندگان عزیز در تعظیم نیکوی شعائر اسلامی این ماه گرامی و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** مصطفی بیان-نیشابور**

مشکلاتی که در حال حاضر مطبوعات با آن روبرو هستند چیزی نیست که به این زودی قابل برطرف شدن باشد. به هر حال مشکلاتی نظیر کاغذ، هزینه‌های مربوط به چاپ، کاهش میزان آگهی و مسائل اقتصادی دیگر باعث شده است تا اقتصاد مطبوعات به خطر بیفتد. در موسسه اطلاعات نیز اثرات این مشکلات دامان ما را گرفته است که به تعطیلی موقت دو نشریه پرسابقه انجامیده. اما سرپرستی محترم و مدیران موسسه در تلاش هستند تا در آینده‌ای نزدیک به این تعطیلی پایان دهند. بویژه در مورد انتشار مجدد مجله جوانان امیدواریهایی هست. از اینکه اینچنین ابراز لطف کرده‌اید متشکرم.

*** زهرا پاشازاده-مراغه**

مقاله شما تحت عنوان ما تربیت نشدیم به دستم رسید. به نکته درستی اشاره کردید که باید در آموزه‌های تربیتی مورد توجه قرار گیرد. به همکاران سپرده‌ام که خلاصه‌ای از مقاله شما را در نوبت چاپ قرار دهند. برایتان آرزوی توفیق دارم.

*** دکتر رضا اکبری-جاجرم**

از لطف شما سپاسگزارم. پیام تقدیر شما را به آقای دکتر فیاض بخش ابلاغ خواهیم کرد. سلامت و سرفراز باشید.

*** مهدی مقدم-قم**

از لطف شما متشکرم. ما درباره رعایت حقوق کارگران و بویژه مقابله با تضییع حقوق آنان چند یادداشت و مطلب در مجله داشته‌ایم. خلاصه‌ای از مقاله شما را نیز در یکی از شماره‌های آینده چاپ خواهیم کرد.

*** پرویز مباشر-تهران**

نامه شما را دیدم و از لطف شما ممنونم. من هم چون شما امیدوارم که مشکلات اقتصادی عرصه را بر ما تنگ نکند و این مجله دیرپا و پرسابقه بتواند سالهای سال به حیات خود ادامه دهد.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



درنگ

فقیری به ثروتمندی گفت:
اگــر من در خانه تو بمیرم، با من چه می کنی؟
ثروتمند گفت: تو را کفن می کنم و به گور می سپارم.
فقیــر گفت: امروز که هنوز هم زنده ام، مــرا پیراهن بپوشــان... و چون مُردم، بی کفن مرا به خاک بسپار...

دست از ناراحتی بردارید

بیســت ســال پیش که در مشــکلی گیر کرده بودم برادرم کمکم کرد. وقتــی چکی به مبلغ ۵۰۰ دلار می‌نوشــتم تا زحمتــش را جبران کنم، احساس معرکه ای داشــتم. حس می کردم مثل پادشاهها شده‌ام. یک جور آرامش درونی هم نصیبم شد که میلیونها دلار ارزش داشت. این حس آرامش یا بهتر اســت اسمش را بگذاریم بخشایش، این همان راز مخفی کسب ثروت است.



شما در چه بخشــی از زندگی خود از دست کسی که پولی به شما بدهکار است ناراحتید؟
شاید هم شما به کسی بدهکارید؟
با خودتان حــرف بزنید. به خودتان اجازه بدهید که بفهمید این دنیاست که آنها را به شــما برمی گرداند نه دوستان شما. پول از آنها به شما نمی‌رسد، بلکه از طریق آنها به شما می‌رسد.
هر وقت که بتوانید از ناراحتیهای خود دست بردارید، آزاد می‌شوید و در واقع این قانون مشمول بقیه امور زندگی غیر از پول هم می‌شود.

بخشش

همیشه آماده باش تا اشتباهات دیگران را ببخشی.
بی‌ادبی‌شان را، خیانتشان را، بی‌عقلی‌شان را و تهمتشان را.
اینها نشانه عدم بلوغ روحی آدمهاست.
آدمهای نارس از این چیزها زیاد دارند.
تو رسیده باش و بالغ.
با ســبکبالی و بدون اینکه قضاوت کنی یا ســرزنش، و بدون اینکه از این حرفها آزرده شوی و آسیب ببینی، از کنار این چیزها رد شو.
اگر هوای دلت ابری شد و چشمهایت باریدند، باران اشکها را، بگذار این اشــکها باران رحمت و بخشش باشــد برای آنهایی که نمی‌دانند و زمین دلشان خشک و شوره‌زار است....تو ببخش....





درون

در یک شــهربازی، پســری سیاهپوست به مرد بادکنک فروشــی نــگاه می کرد که از قرار معلوم فروشــنده مهربانی بود. بادکنک فروش برای جلــب توجه یــک بادکنک قرمز را رها کرد تا در آســمان اوج بگیرد و مشتریان را را جذب کند. سپس بادکنک آبی و همین طور یک بادکنک زرد و بعد از آن یک بادکنک سفید را رها کرد. بادکنکها سبکبال به آسمان رفتند و اوج گرفتند و ناپدید شــدند. پســر سیاهپوســت هنوز به تماشا ایستاده و به یک بادکنک ســیاه خیره شده بود. تا اینکه پس از لحظاتی به بادکنک فروش نزدیک شــد و با تردید پرســید: "ببخشــید آقا! اگر بادکنک سیاه را هم رها می کردیــد، آیا بالا می رفت؟" بادکنک فروش لبخندی زد و با دندان، نخی را که بادکنک سیاه را نگه داشته بود، برید و بادکنک به طرف بالا اوج گرفت و پس از لحظاتی گفت: "پسرم، آن چیزی که سبب اوج گرفتن بادکنک می‌شود، رنگ آن نیست، چیزی است که در درون خود بادکنک قرار دارد."
چیزی که باعث رشد آدمها می‌شود رنگ و ظواهر آنها نیست. رنگها و تفاوتها مهم نیســتند. مهم درون آدم اســت، چیزی که در درون آدمها است تعیین کننده مرتبه و جایگاه آنهاســت و هر چقدر ذهنیّات ارزشمندتر باشد، جایگاه والاتر و شایسته‌تری نصیب آدمها می‌شود.

دزد دین یا دارایی؟

می گویند در قدیم دزد سر گردنه هم معرفت داشت:
روزی دزدی در بــازاری شــلوغ بــا زیرکی کیســه ســکه مــردی غافل را دزدید. هنگامی که به خانه رســید، کیســه را باز کرد، دید در بالای ســکه‌ها کاغذی اســت که روی آن نوشــته اســت: خدایا! به برکت این دعا سکه‌های مرا حفاظت بفرما!... اندکی اندیشــه کرد، ســپس کیســه را به صاحبش باز گرداند. دوستان دزدش او را سرزنش کردند که چرا این همه پول را از دست داد؟ دزد کیسه در پاسخ گفت: صاحب کیسه باور داشت که دعا دارایی او را نگهبان است. او با این دعا به خدا اعتقاد داشت. من دزد دارایی او بودم نه دزد دین او. اگر کیســه او را پس نمــی‌دادم، باورش به دعا و خدا سســت می شــد. آنگاه مــن دزد باورهــای او هــم بودم وایــن دور از انصاف است!



درنگ

همه ما جرأت و شهامت رسیدن به موفقیت را داریم، فقط باید "چرایی" خود مــا را پیدا کنیم. باید آن دکمــه را بزنیم و جنگجوی درون خود را آزاد کنیم تا بلند شــود و با تمام توان دیوانه وار به ســمت هدف حرکت کند. فکر کنید ببینید چه چیزی شــما را ســر ذوق می آورد. سلول‌های شما را به حرکت وا می‌دارد. همه مــا این انگیزه‌های درونی را داریم، همانی که وقتی به آن فکر می کنیــم یا خودمان را در آن موقعیت تصور می کنیم جاه طلبی ما را قلقلک می‌دهد. لازم نیســت بقیــه بدانند. خودت بدانی کافی است. پیدایش کن و در ذهنت مرورش کن و هیچوقت رهایش نکن.



ای بشر، با اراده برخیز و ثابت کن اشرف مخلوقاتی • کارلایل

ایران و جهان

※ رهبر معظم انقلاب در دیدار رئیس و نمایندگان مجلس خبرگان: راه علاج مشکلات، خالی کردن پشت دولت و ایجاد تشکیلات موازی نیست

※ رئیس جمهوری در جشنواره ملی شهید رجایی: امروز روز رقابت و انتقام نیست، دولت در صف مقدم جنگ اقتصادی قرار دارد

※ ۲۵ میلیون نفر از اقشار آسیب پذیر هفته آینده سبد غذایی دریافت می کنند

※ به دنبال آتش زدن کنسولگری ایران در بصره، نخست وزیر عراق دستور تحقیق از مسئولان و یگان تامین امنیت در بصره را صادر کرد

※ همتی رئیس کل بانک مرکزی: واردات ارز توسط صرافیها آزاد شد

※ تهران سالانه ۱۲ هزار میلیارد تومان از آلودگی هوا خسارت می بیند

※ رئیس سنای فرانسه: اتحادیه اروپا در حال نابودی است

※ فرمانده کل سپاه: پیام ایران برای کشورهای منطقه صلح و دوستی است

※ دبیرستانهایی که والدین خود را با سواد کنند ۷۰۰ هزار تومان می گیرند

※ کلانتری رئیس سازمان حفاظت از محیط زیست: دیگر نمی توانیم محصولات کشاورزی پر آب بر کشت کنیم

※ مکرون رئیس جمهوری فرانسه: به پوتین با وجود تفکرات ضداروپایی اش احترام می گذارم

※ رئیس کمیسیون انرژی: مجلس با افزایش قیمت بنزین مخالف است

※ فرانسه: اسد، پیروز جنگ سوریه است

※ ظریف وزیر امور خارجه: تروریستها باید از ادلب خارج شوند

※ فرمانده انتظامی تهران بزرگ: شرایط اقتصادی کشور جرایم خرد را افزایش داده است

※ معصومه ابتکار معاون امور زنان و خانواده ریاست جمهوری: الگوی مصرف مواد غذایی و آب باید اصلاح شود

※ رهبر کره شمالی تعهد خود به خلع سلاح هسته‌ای را اعلام کرد

※ نخست وزیر پاکستان: در هیچ جنگی به رهبری آمریکا شرکت نمی کنیم

※ جان کری وزیر خارجه اسبق آمریکا: جرج بوش غنی سازی ایران را پذیرفته بود

※ لاوروف وزیر امور خارجه روسیه: آمریکا از دلار برای تنبیه کشورها استفاده می کند

※ اتحادیه اروپا با طرح نخست وزیر انگلیس برای اجرای برگزیت مخالفت کرد

※ مقتدی صدر برای حل بحران بصره یک ضرب الاجل ۴۵ روزه تعیین کرد

از جهان سیاست

اصلاح به سبک آمریکایی در اردن

رضا کیان

دولت اردن همانند بسیاری از کشورهای عربی دچار مشکلات شدید اقتصادی است. اردن که وابستگی شدیدی به کمک خارجی دارد، همواره تلاش کرده است بحرانهای اقتصادی خود را از طریق دریافت کمکهای خارجی رفع کند. بیشتر اوقات هم این کمکها یا از سوی عربستان سعودی، متحد اصلی عربی اردن تامین شده است یا از سوی آمریکا. بی شک همکاری اردن با اسرائیل نیز نقش بسزایی در دریافت کمکهای مالی امان از آمریکا داشته است.

مالیات، توریسم و کمک خارجی منابع اصلی درآمد دولت اردن است، اما این منابع نتوانسته پول کافی در اختیار دولت قرار دهد و دولت همواره با کسری بودجه مواجه بوده است. از سوی دیگر فساد ریشه دار و انتصابات فامیلی و قبیله‌ای و خانوادگی در بدنه دولت سبب شده است تا ناکارآمدیها در عرصه اقتصادی - اداری کشور بیشتر و بیشتر شود. عمده مشکلات اقتصادی اردن گرانی و تورم، گرانی سوخت، بیکاری و بدهی خارجی است. نرخ بیکاری در اردن بسیار بالاست و در سال ۲۰۱۸ به حدود ۱۸،۴ درصد رسید که اگر چه نسبت به سال قبل از آن کاهش ۰،۱ درصدی را نشان می‌دهد، اما در مقایسه با سه سال قبل از آن جهشی حدوداً ۶،۵ درصدی داشته است.

به این مشکلات باید دستورالعملهای صندوق بین المللی پول را نیز افزود که همواره تلاش می کند دولت را در منگنه و فشار کاهش هزینه ها، کوچک کردن بدنه دولت، افزایش کارآمدی و اقتصاد ریاضتی قرار دهد تا با این جراحی اقتصادی در طولانی مدت اقتصاد کشور دوام یابد. این مسأله نارضایتی عمومی را به دنبال داشته که سبب بروز تظاهرات گوناگون شده است. در همین راستاست که دولت اردن تلاش کرده لایحه مالیاتی جنجالی جدید خود را با توصیه صندوق بین پول پیش ببرد که

مجلس عراق در کما



قرار بود دوشنبه (۱۲ شهریور) نخستین نشست مجلس عراق تشکیل شود و در آن ضمن انتخاب رئیس، فرایند تشکیل دولت آینده این کشور آغاز شود. اما شمار نمایندگان حاضر به حد نصاب نرسید و جلسه تا ۱۵ سپتامبر (۲۴ شهریور) به تعویق افتاد. به این ترتیب باز هم سرنوشت انتخابات پرحاشیه ۱۲ می (۲۲ اردیبهشت امسال) در تعلیق ماند.

دلیل ناکامی عراقی‌ها در تشکیل مجلس جدید، رقابت تنگاتنگ دو جریان شیعی است که تا پیش از این متحد یکدیگر بودند و اگر رقابتی هم بود، خصلت درون جریانی داشت. اما حالا شکاف میان آنان، سهم خواهی از کیک قدرت را از سوی دیگر جریانهای سیاسی ـ مذهبی به حاشیه برده است. اکنون کانون مناقشات (بلکه منازعات) به جدال برای ایجاد موازنه قوا بین دو جریان وابسته به "مقتدی صدر ـ حیدر العبادی" و "هادی العامری ـ نوری المالکی" تبدیل شده است. این دوجریان در روزهای نزدیک به تشکیل نخستین جلسه مجلس جدید، برای جذب دیگر گروهها به خود و تشکیل ائتلاف بزرگ، تلاش گسترده‌ای داشته‌اند. هدف آنان کسب بیشترین شمار نمایندگان مجلس برای دستیابی به کرسی نخست‌وزیری است. در نظام پارلمانی عراق، باید نصف به علاوه یک اعضای ۳۲۹ نفره را کسب کرد تا بتوان سکه نخست وزیری به نام این یا آن ائتلاف ضرب شود.

تعویق عملیات ادلب

بعضی از رسانه‌ها اعلام کردند که ارتش سوریه آغاز عملیات نظامی پاکسازی ادلب از تروریستها را به تقاضای بعضی متحدان از جمله روسیه، به تاخیر انداخته است. با این هدف که وقت بیشتری به ترکیه داده شود تا رضایتش برای انجام این عملیات نظامی جلب شود. آنها امیدوارند با این کار بتوانند فرصتی به آنکارا بدهند تا بتواند گروههای مسلح را راضی کند که به راه حل سیاسی تن دهند و به گزینه آشتی و مصالحه اعتماد کنند.

با وجود اینکه رفتار سیاسی و نظامی روسیه در سوریه برای همه روشن است، اما مسکو تاکید کرده که هیچ شکی نیست که عملیات نظامی در ادلب قابل معامله نیست. این موضوع را به روشنی سرگئی لاوروف، وزیر امور خارجه روسیه در دیدار با مولود چاووش اوغلو، همتای ترکیه‌ای خود در آنکارا بیان کرد.

این در حالی است که منابع دیگر این مسأله را تنها دلیل اصلی تاخیر در عملیات ارتش سوریه برای آزادسازی ادلب نمی‌دانند و می گویند واقعیتهای دیگری نیز در این میان مطرح است. ارتش سوریه کمتر از یک ماه تلاش می کرد که پیش عملیات مشابهی را در منطقه‌ای در جنوب کشور به پایان



در کنار کاهش بدهیهای عمومی، یکی از اصلاحات اقتصادی مورد نیاز این صندوق بین المللی است. طبق سیاستهای ریاضتی جدید، مالیاتهای جدیدی معرفی خواهند شد و یارانه نان حذف می‌شود. همین مسأله باعث شده است بهای نان در اردن تا دو برابر افزایش یابد .این در حالی است که اردن از تهدید امنیتی خود بخصوص از جانب سوریه و عراق به‌شدت نگران است و بیم آن دارد که گروههای تروریستی موجود در این دو کشور به خاک اردن انتقال یابند. بویژه که در حال حاضر گروههای افراطی بخصوص داعش در این دو کشور شکست سنگینی خورده‌اند و دنبال مکانی جدید برای از سر گیری فعالیتهای خود هستند. گفته می‌شود مرزهای اردن با عراق و سوریه بسیار ناامن است و برخی روستاهای مرزی تقریباً به طور کامل تحت کنترل داعش و گروههای افراطی قرار دارد و دولت توانایی رویارویی با آنها را ندارد. البته این نگرانی کشورهای عربی و غربی نیز هست، آنها می‌ترسند سلولهای خفته داعش در اردن فعال شوند و جریانهای تندروی اردنی که نفوذی گسترده در این کشور دارند، به ناگهان خیز بردارند. مسأله بیکاری و بحران اقتصادی می‌تواند کمک شایانی به تقویت تروریسم در اردن کند، مسأله ای که نگرانی مقامات اردنی را دو چندان کرده است. دولت اردن تلاش کرده با تشدید تدابیر امنیتی و نفوذ دستگاههای امنیتی در ارکان مختلف جامعه نبض اجتماعی کشور را به دست گیرد، اما خوب می‌داند که این وضعیت نمی‌تواند چندان دوام بیاورد و اگر فکری برای حل بحرانهای عدیده اقتصادی خود نکند باید شاهد انفجار اجتماعی –اقتصادی در کشور باشد. بویژه که گفته می‌شود بسیاری از مناطق مرزی تحت کنترل کامل دولت و نهادهای امنیتی نیست.

در همین راستا ملک عبدالله، پادشاه اردن به طور مرتب به واشنگتن سفر می کند شاید که بتواند از آنها برای بهبود وضعیت اقتصادی کشور کمکی دریافت کند. آخرین گزارشها حاکی از آن است که پادشاه اردن بعد از بازگشت از واشنگتن درصدد برآمده است تا شاهزاده حسین، پسرش را از ولیعهدی کنار بگذارد و به جای او شاهزاده حمزه را به عنوان ولیعهد برگزیند. همچنین قصد دارد به طور همزمان دولت و مجلس را منحل کند و تعداد وزارتخانه‌ها را کاهش دهد. به موجب این اصلاحات، تعداد کارکنان دربار پادشاهی نیز کاهش می‌یابد. گفته می‌شود در حدود ۴ هزار و ۷۵۶ نفر در دربار پادشاهی مشغول به کار هستند و حقوقی معادل فرماندهان ارتش کویت دریافت می کنند. گفته شده است آمریکاییها به پادشاه اردن هشدار داده‌اند که اگر اقدام به تصفیه و کاهش نیروهای ناکارآمد دولتی و حکومتی نکند و همچنین از تعداد نیروهای ناکارآمد در ارتش اردن نکاهد با قطع کمکهای مالی آمریکا مواجه خواهد شد. بسیاری پیش بینی می کنند این اقدام با اقبال اجتماعی مواجه شود، اما تضمینی نیست که بتواند مسکنی طولانی مدت برای دردهای اقتصادی اردن باشد.

نمایندگان دو جریان شیعی رقیب در روزهای اخیر مدعی ایجاد ائتلاف بزرگ با جریانهای همسو با خود شده‌اند. جریان مقتدی صدر– حیدر العبادی می‌گوید؛ توانسته ائتلافی ۱۸۷ نفره را تشکیل دهد، بنابراین باید نخست‌وزیری آینده را از آن خود کند. در این حال جریان هادی العامری (رئیس حشد الشعبی) و نوری المالکی (نخست وزیر سابق) ضمن ایجاد تردید در شمار ائتلافیون رقیب می‌گوید؛ توانسته است با ائتلافی ۱۵۸ نفره، اکثریت پارلمان را کسب کند. البته این جریان همچنان به آراء نمایندگان کرد که ۴۳ کرسی را در اختیار دارند، چشم امید دارد. جالب اینجاست که هر دو جریان مدعی با یک مشکل بزرگ روبرویند. این مشکل مربوط به اعضای ائتلاف هردو جریان است. نام برخی اعضای دیگر اقوام و مذاهب در فهرست هر دو جریان مشترک است. به عبارت دیگر، شماری از نمایندگان به هر دلیل عافیت طلبی و یا محافظه کاری نام خود را در هر دو ائتلاف ثبت کرده‌اند. همین مهم، اعتبار هر دو ائتلاف را نزد ناظران مخدوش کرده و در این حال بستر تشدید مناقشات شده است. مهمتر اینکه گفته شده، برخی امضاها در اعلام شمار اعضای ائتلافها جعلی است. حال اگرچه کانون اختلاف و نابسامانی سیاسی به رقابت میان دو جریان شیعی خلاصه شده و دیگر جریانهای رقیب در حاشیه این منازعه قرار دارند، اما در بزنگاه لازم، آنان می‌توانند نقش متغیر سرنوشت ساز را برای هریک از رقیبان اصلی ایفا کنند. برای مثال پیوستن ۴۴ نماینده کرد به هریک از ائتلافها می‌تواند نتیجه رقابت را در کسب کرسی نخست‌وزیری تعیین کند، اما کردها هم وضع بسامانی ندارند. اقلیم کردستان از یک سو صحنه رقابت میان جبهه میهنی و دمکرات است، از سوی دیگر احزاب مخالف کرد از جمله ائتلاف دمکراسی و عدالت، جنبش تغییر، جماعت و اتحاد که در مجموع ۱۱ کرسی پارلمان را در اختیار دارند، اقتدار حاکمیتی دو حزب اصلی را در اقلیم کردستان به چالش گرفته و سال‌هاست که خواستار تغییر در آرایش سیاسی ـ حاکمیتی آن هستند. بنابراین کردها اگرچه نقش خود را در رقابت میان دو جریان شیعی و سرنوشت جدال ائتلافها کلیدی می‌دانند، ولی پیش از پیوستن به هریک از ائتلافها باید به اجماع در درون دست یابند. علاوه‌براین، کردها به‌طور مشخص دو خواست اصلی را با ائتلافها در میان گذاشته‌اند؛ بازگشت حاکمیتی به منطقه کرکوک و کسب دوباره درآمدهای نفتی. سهم‌بری بیشتر از منابع مالی دولت مرکزی دیگر خواست کردهاست. این دو خواست نمی‌تواند به‌راحتی مورد قبول طرفهای رقیب قرار گیرد. پذیرش این شروط به معنی بازگشت به نقطه صفر و احیای وضع گذشته کرکوک خواهد بود؛ وضعی که به تنشهای دوباره منطقه‌ای میان دولت عراق و دیگر همسایگان این کشور می‌انجامد.

برساند اما قبل از تکمیل عملیات آزادسازی این منطقه، داعش با تسهیلاتی که آمریکاییها در اختیارش گذاشتند به استان السویداء حمله کرد با این هدف که بتوانند در اولویتهای ارتش سوریه تغییراتی ایجاد کنند. یکی از دلایل این حمله، جلوگیری از تمرکز ارتش سوریه برای آزادسازی استان ادلب بود. بدیهی است به دلیل چنین تحولاتی و اینکه عملیاتی به بزرگی عملیات ادلب به نیرو و مهمات نظامی بیشتر و بزرگتری نیازمند است و همچنین چون این



عملیات زمان طولانی تری را برای این که به نتیجه نهایی برسد نیاز دارد، لازم است ابتدا خیال ارتش سوریه از بابت عملیات در جنوب کشور آسوده شود و عملیات خود را در آنجا به پایان برساند سپس عملیات آزادسازی ادلب را آغاز کند .

گزارشهای غیررسمی که عموماً در شبکه‌های اجتماعی دست به دست می‌چرخند حکایت از آن دارند که تعداد نیروها و حجم مهمات در مناطق پیرامونی استان ادلب روز به روز در حال افزایش است که این خود نشان می‌دهد نیروهای سوری در حال آماده سازی و تامین نیازهای نظامی مطلوب برای آغاز شمارش معکوس برای حمله به ادلب هستند. بدیهی است تا نیازهای نظامی به طور کامل تامین نشوند این عملیات آغاز نخواهد شد .

عملیات ادلب قطعاً انجام خواهد شد و تاخیر آن هیچ تغییری در اصل انجام عملیات ایجاد نخواهد کرد، این مسأله برای ارتش سوریه و متحدانش قطعی و مسجل است، شاید تنها ترکیه تردید و نیاز به زمان داشته باشد و توصیه کند که این عملیات نظامی به گونه‌ای باشد که موجب آوارگی شمار زیادی از مردم عادی به سمت ترکیه نشود .

یکی دیگر از دلایل این تاخیر می‌تواند به مسائل لجستیکی مربوط به تکمیل نیروها بازگردد که در حال حاضر در نوار جنوبی متمرکز شده‌اند. گفته می‌شود آمریکا و اردن به همراه اسرائیل میخواهند جلوی پیشروی مقاومت را بگیرند و تمایل ندارند مناطق جنوبی سوریه به آغوش دولت و حکومت سوریه بازگردد و در این زمینه مانع تراشی می کنند.

کسی که در پایه علم و معرفت استوار نباشد، زیانش بیشتر از خیر است

● رسول اکرم (ص)

سه‌گانه

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی



قدرت بادبزنها

پس از دورانی طولانی که قطعیهای برق از یاد ایرانیان رفته و تولید برق در ایران چنان شده بود که به کشورهای همسایه هم برق می‌فروخت و نیروگاه هسته‌ای هم به مدار تولید برق ایران افزوده شد، تابستان امسال، دوباره خاموشیها به کشور برگشت و در گرمترین روزهای سال که پرمصرف‌ترین روزها هم هست، بارها ایرانیان زندگی بدون برق را تجربه کردند. تجربه قطع برقهای پی در پی در سالیان دور به آنها آموخته بود چگونه با نبودن برق کنار بیایند و کار به آنجا رسیده بود که در تمام خانه‌های نوساز، لامپهای گازی تعبیه می‌شد تا در خاموشی شبها، اگر برق نبود گاز کمبود آن را جبران کند و خانه‌های بی‌برق با نور گاز روشن شوند. بادبزنهای حصیری هم کنار کولرها گذاشته شده بود تا در خاموشی کولرها، بادبزنها حرکت کنند. در قطع برق سال ۹۷ اما ایرانیان تقریباً هیچ پیش‌بینی از اوضاع نداشتند و بدون آمادگی قبلی به استقبال مشکل رفتند و آزار فراوان هم دیدند، بویژه که زندگیها نسبت به دوران قبلی قطع برق، بسیار بیشتر به برق و لوازم برقی وابسته شده‌اند.

سوال از مقامات درباره چرایی قطع برق هم به اینجا رسید که مصرف ایرانیان بالا رفته، ولی دولت در سالهای اخیر سرمایه‌گذاری لازم برای تولید بیشتر را انجام نداده و وقتی سوال به آنجا می‌رسید که دولت باید علت این عدم سرمایه‌گذاری را توضیح میداد، جواب این بود که پولی در خزانه باقی نمانده بوده و در زمان توزیع پولهای موجود هم کسی خطر قطع برق را جدی نگرفته و تصمیم‌گیران امیدوار به صرفه‌جویی مردم بوده‌اند و مردم هم امیدوار به سرمایه‌گذاری تصمیم‌گیران!قطعیهای امسال خوشبختانه پس از حدود دو ماه و کاهش مصرف پایان یافت، درحالیکه مدیرعامل شرکت مادر تخصصی تولید برق اعلام کرد، برای سال ۹۸ هم حدود ۱۷۰۰ مگاوات کسری تولید برق خواهیم داشت و قطع برق به مراتب از سال ۹۷ بیشتر خواهد بود. مگر اینکه نزدیک به ۳ میلیارد دلار برای افزایش تولید در این بخش سرمایه‌گذاری شود.در روزهای پیش رو البته گرما از ایران خواهد رفت و با کاهش مصرف، قطعی برق هم روی نخواهد داد و به احتمال فراوان کسی از میان مسئولین هم فشاری برای تامین بودجه مورد نیاز برای برق ماههای

دهانشان سوخته و آشی هم نخوردند



هجوم شش میلیون نفری برای خرید خودروهای شرکت سایپا را بسیاری از ایرانیان نقد کردند و به مردمی که برای خریدن یک دستگاه خودرو، درحالیکه برای استفاده شخصی به آن نیازی ندارند و تنها برای رسیدن به سود فروش آن با توجه به اختلاف فراوان بین قیمت کارخانه و قیمت بازار، در صفهای اینترنتی می‌ایستند، حرفهای سنگینی زدند. از اینکه این عده شش میلیونی، منافع خود را به منافع کشور ترجیح می‌دهند یا اینکه وقتی مردم اشتباهی به این بزرگی مرتکب می‌شوند، دیگر از مسئولین چه انتظاری خواهد بود. حرفهای منتقدین غلط نبود و البته کاری که آن شش میلیون متقاضی "پراید" کردند هم با هیچ قانونی از مجموعه قوانین ایران تعارضی نداشت، ولی یک نکته در این هجوم و این هیاهو کاملاً به چشم می‌آید. ایرانیان در چند ماه گذشته که اتفاقات کم سابقه‌ای در اقتصاد ایران و بازار روی داد، دو گروه شدند، هرچند که تعداد این دو گروه با هم هیچ برابر نیست. گروه اول کسانی بودند که به محض شروع ناآرامیهای اقتصاد و آغاز جهش ارز و سکه، به بازار هجوم بردند و داراییهای خود را به طلا و ارز تبدیل کردند، هرچند که عده‌ای هم در روزها و ماههای نخست خوددار بودند، ولی وقتی ادامه رشد قیمتها را دیدند، نتوانستند به این خودداری ادامه دهند و تا آنجا که ممکن بود وارد این بازار شدند و برای به چنگ آوردن سودی یادآورده و یا با قصد حفظ دارایی خود از نوسان قیمتها و جلوگیری از کاهش قدرت خرید پولهایی که در اختیار داشتند، مشتری طلا و سکه شدند و خوب پیداست که هرچه هجوم مردم به بازار سکه و طلا و خودرو بیشتر بود، سرعت بالارفتن قیمتها هم بیشتر می‌شد.این عده، امروز که به پشت سر خود و آنچه کردند نگاه می‌کنند، می‌بینند با کاری که کردند توانسته‌اند ارزش داراییهای خود و قدرت خریدشان را حفظ کنند و گاه حتی سود قابل ملاحظه‌ای هم برده‌اند، هرچند که هجومشان به بازار ضربه‌ای بزرگ به اقتصاد ایران زده و تلاطم را بیشتر کرده، البته هر یک از این خریداران به خود خواهد گفت که سهم من در این بازار آنچنان کم و کوچک است که اثری در آنچه روی داد نداشته، ولی خود و خانواده‌ام را از تلاطم نجات داده‌ام!... گروه دوم هم این روزها به کارنامه شش

این سه فرصت شغلی

توقعات فراوانی از تمام دستگاههای حاکمیتی این روزها در اذهان ایرانیان شکل گرفته. انتظاراتی که همگی حق هستند، ولی در عین حال بسیار سخت هم هستند. انتظار می‌رود که قیمت ارزها پایین آورده شود، ولی دولت چه اندازه ارز در اختیار دارد که به بازار تزریق کند و منتظر کاهش قیمتها بماند؟ آن هم در روزهایی که گویی تقاضایی سیری‌ناپذیر به جان بازار افتاده است.

انتظار این است که قیمت سکه و طلا را به نرخهای منطقی نزدیک کند. اما پس از فروش هزاران کیلو سکه به مردم، باز هم تقاضای خرید آرام نگرفت و قیمتها رام نشد.انتظار این است که بهای خودروهای ایرانی را به حجم جیب ایرانیان نزدیک کند، ولی چه کند که قیمت تمام شده خودرو برای خودروسازان بسیار بالا رفته و رئیس یکی از خودروسازان بزرگ کشور، در برابر نمایندگان مجلس شورای اسلامی قسم جلاله می‌خورد که خودروی پراید برای سازنده‌اش ۳۲ میلیون تومان تمام می‌شود و اگر به بهایی کمتر فروخته شود، شرکت ضرر خواهد کرد و ورشکسته خواهد شد.

انتظار این است که اجازه ورود خودروهای خارجی با بهای بین‌المللی داده شود تا مردم از لذت خودروی ارزان و با کیفیت بهره‌مند شوند، اما قانون فعلی چنین اجازه‌ای نمی‌دهد و اگر هم قانون تغییر کند، دیگر کسی خودروهای داخل را نخواهد خرید و صدها هزار نفر بیکار خواهند شد و میلیونها دلار سرمایه بی‌استفاده و راکد خواهد ماند. اینها و بسیاری دیگر انتظاراتی است



آینده احساس نخواهد کرد و البته مبلغ ۳ میلیارد دلاری که مدیر عامل شرکت تولید برق اعلام کرده هم در شـــرایط کنونی، آنقدر زیاد هست که اگر مدیری دلسـوز به دنبال فراهم کردنش باشـد هم به این ســادگیها به جایی نخواهد رسـید. با این مقدمه، تابستان سال ۹۸ قطعی برق میهمان خانه‌ها و کارخانه‌ها و بیمارسـتانهای ایران خواهد بود و اگر دست مسئولان را برای تامین این سه میلیارد دلار و تولید بیشـتر برق بسـته بدانیم، اما دست ایرانیان برای فرار از گرما و خاموشـیهای سال ۱۳۹۸، تا حدودی باز است و آنها می‌توانند از همین امروز از روی اجبار، روشهای مصرف کمتر و صرفه‌جویانه برق را با هم تمرین کنند و هم راهکارهایی را که سـالها پیش برای مقابله با تاریکی و گرما در نبود برق به کار می‌گرفتند، از هم اکنون دوباره فعال کنند.

اگر برق نیست، گاز هست و چراغهای گازی هم می‌توانند حداقل نور مورد نیـاز را فراهم کنند و بادبزنهای حصیری هم هیچـگاه از تحریمها و چیزهایی شـبیه این تاثیر نخواهند گرفت و همیشه در دسـترس هستند، فقط می‌ماند تامین برق مکانهای ضروری مانند بیمارسـتانها و... که آن هم با بودن بنزین و موتورهای کوچک برق، قابل جبران خواهد بود.

در سرمای پاییز و زمستان امسال فرصت خوبی در اختیار ایرانیان است تا بدون احتیاج به تصمیم گیریهایی مسـئولین، فکری برای گرمای تابستان سال آینده کنند و نگران شلوغی سر وزیران و مدیران کل و دیگران نباشند!

ماهه خود نگاه می‌کند، اینکه می‌توانسـته‌اند ذخیره‌هـای مالی و پولی خود را به طلا و ارز و خودرو تبدیل کنند، اما به هر دلیل چنین نکرده‌اند. اینکه می‌توانستند وارد بازار شـوند و تقاضا را از آنچه بود هم بیشـتر کنند و قیمتها را باز هم بالاتر ببرنـد، ولی به هر دلیـل چنین نکرده‌اند. امروز اما اینهـا از آنچه انجام نداده‌اند می‌توانند سربلند باشند و به خود بگویند در بی‌سامان شدن اقتصاد ایران دخالتی نداشته‌اند و این در حالی است که صدای درون خود را هم می‌شنوند که از نصف شـدن ارزش دارایی‌هایشـان می‌گوید. از اینکه با عدم ورود به بازار ارز و سکه، حتی در مواردی ارزش پولهایی که در جیب دارند به یک سـوم قبل کاهش پیدا کرده و امروز این ضرر و زیان بزرگ مالی به سـادگی قابل جبران نیست و اینکه اگر باز هم خودداری کنند و مثل دیگران، مشغول تبدیل داراییها به سکه و دلار نشوند ممکن است، ضربه سنگین بعدی در راه باشد.

ظاهـراً تمام ایرانیانی که ارز و سـکه نخریدند، ضرر بزرگی را احسـاس می‌کنند و درازای رفتاری که داشـته‌اند و آگاهانه و یا ناآگاهانه سـبب بیشتر شدن تلاطمات اقتصاد را فراهم نکرده‌اند، در حال جریمه شدن هستند و تنبیه می‌شوند و سوال عجیب این است از کسانی که به دلیل نخریدن طلا و خودرو و ارز به شـدت تمام تنبیه شـده‌اند، آیا می‌توان انتظار داشت به رفتاری ادامه دهند که یکبار باعث تنبیه آنها شده و ممکن است باز هم تنبیه شوند؟

که وجود دارند ولی دیگر راه‌حل ساده‌ای ندارند. راه‌حلها پس از سالها انباشته شـدن راهکارهای غلط و تصمیمات اشـتباه مدیران، هنوز وجود دارند اما هم پیدا کردنشان و هم از آن مهمتر اجرا کردنشان بسیار دشوار شده و واقعاً توقع بزرگی اسـت از مدیرانی که سـالها با این شـیوه تصمیم گرفته‌اند، که روش و رفتار خود را به ناگهان و در چند روز کاملاً تغییر دهند. اما در کنار این توقعات بزرگ از این مدیران بزرگ توقعات بسـیار کوچکی هم وجود دارد که شـاید بتواند آماری بزرگ به دنبال آورد.

در شـرایط عجیب اقتصادی این روزها، وزارت اقتصاد، پس از اسـتیضاح وزیـر، هنوز وزیر ندارد. وزارت کار هم که اثر بزرگی در اقتصاد ایران دارد، از همین مشکل رنج می‌برد و وزیر ندارد. استان بزرگ کرمان هم ماههاست که اسـتاندار ندارد. واقعاً توقع کوچکی است که از میان هشتاد میلیون نفر ایرانی، سه نفر طی چند روز انتخاب شوند و وزارت اقتصاد و وزارت کار و استانداری کرمان را از بلاتکلیفی رها کنند و با این تصمیم، دست کم اسباب شادمانی سه نفر را که به مدیریت میزهای بزرگ می‌رسند، فراهم سازند؟!

■ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

آش آشکار!

اگـر جنـگ روانی با مردم عادی جواب نمی‌داد، این همه روان‌شـناس و جامعه‌شـناس در خدمت دولتها و قدرتها نمی‌بودند. بازی با آرامش مردم و هزینه‌سـازی از اعصاب و روان ایشـان، سرمایه‌ای سودآور برای صاحبان قدرت و مکنت است. ادبیات‌سازی در کلیشه‌های گفتاری و نوشتاری، یکی از ابزارهای جنگ روانی‌ست.

در کشور ما دو جنگ روانی عمده از بیرون و درون در حال اجراست:

بیرونی، همان هول و هراس و واهمه فروپاشـی و بی‌سامانی‌ست که عمله شناسـنامه‌دار آن، رسـانه‌های معیّن و مشخص هسـتند و بی‌شناسنامه‌ها، بازیگردانـان پنهان و نیمه آشـکار. ادبیـات این جبهه بیرونـی متمرکز بر یک‌چیز اسـت، و آن، برجسته‌سازی ناکارآمدی و عدم انسجام در مدیریت درونی‌ست، و سوژه ماههای اخیرشان، بحران اقتصادی فراگیر است.

در جبهـه درونـی، عملیات روانی بر یک ادبیات خاص متمرکز شـده، و آن، تعبیر "**دولت پنهان و موازی**" اسـت. اینکه تعبیر دولت پنهان از سـوی عده‌ای، آیا یک فرافکنی‌سـت و یا یک واقعیت، تشـخیصش بر عهده امثال من، که همیشه روی ماجرا را می‌بینیم، نیست. آنچه من و امثال من می‌بینند، این است که روی صحنه، مسئولینی هستند که بیش از دلمشغولی به مصالح کشور و مردم، درگیر حفظ مراتب قدرت و مکنت خویش در آینده‌اند و سهم مصالح عامه در مصلحت‌سنجی‌هاشان چندان چشمگیر نیست.

در این بازی، اگر هم فرض دولت پنهان، فرض درستی باشد، باید گفت که همین آشـکاران امروز، همان پنهانیانِ دیروز بودند و چه بسا فردا که قدرت را وامی‌گذارند، خود در نقش همان دولتِ در سـایه درآیند. پس بهتر اسـت کلیشـه‌های گفتاری را در ادبیات جنگ روانی، به صداقت در کار و تلاش و مسـئولیت‌پذیری بدل کنند و اگر هم دولتی پنهان در کار اسـت، همان گونه که در میهمانی‌ها و محافل عقد و عروسـی آقازادگانشـان همه یک‌جا و باهم آشکار می‌شوند، در حل و رفع مشکلات نیز رودرروی هم بنشینند و با همان لبخندها و مصافحه‌های محفلی، به حل مشکلات کشور بپردازند.

انصـاف دهیم، علیرغم تلاشـها و گفتارها برای "برجسـته‌نمایی دولت پنهان"، دولت آشکار نه تنها دست‌بسته نیست، بلکه نسبت به قوای مجریه بسیاری از کشورها دست بازی دارد؛ اگر بخواهد قواعد بازی را درست اجرا کند. وزرای زیردست رئیس‌جمهور و هزاران نفر کارگزاران زیر فرمان وزرا و معاونان دیگر دولت پنهان نیستند. آیا این دولت آشکار که صاحب امضا و فرمان است، نمی‌تواند حریف چند خودروساز و چند سفته‌باز شود؟

اگر اراده‌ای در کار باشد، این همه ضعف را بعید می‌دانم.

امضاهـای طلایی (به قول همین کلیشه‌سـازان)، چگونه بر گلوی تولید و صنعت می‌افتد؟ همه از قلم "پنهانیان" است؟... فکر نمی‌کنم.

ادای دیـون معوّقه خیل عظیـم کارمندان و کارگران را امضاهای طلایی پنهان، به تأخیر انداخته؟... باور ندارم.

آقایان!

بیاییـد در مقابل ایـن جبهه جهنمی جنگ روانی خارجـی، به خاطر خدا جنگهـای روانـی داخلی را تمـام کنید و به کار ملک و ملـت بپردازید و اگر نمی‌توانید، بروید و "پنهان" شـوید! آیا امروز، دولت آشـکار که در معنی اعم سـه قوه هستند، همه مسئولیت‌پذیری و کفایتمندی خود را نمایان کرده‌اند، که یقه موجودی به نام دولت پنهان را چسبیده‌اند؟

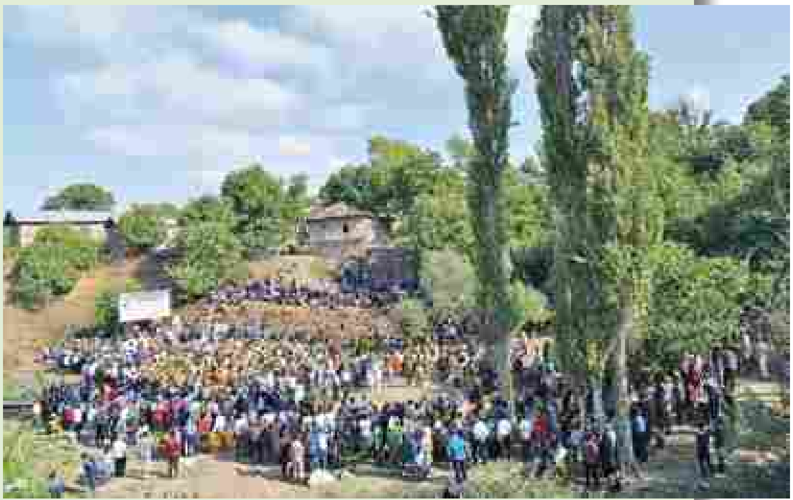
بنده به نام ملت ایران(!) اعلام می‌کنم:

هان ای "آشـکاریان"! شـما "آش" خود را درست عمل آورید؛ ما مردم، "پنهانیان" را آشکار می‌کنیم و آشتان را می‌پزیم!

کار، اسلحه‌ای است بر ضد غم

● بیرون

آتش نوروز بل در روستای آسیابر روشن شد



بازماندگان سرزمین دیلم در آغاز سال جدید دیلمی یا گالشی، آتش نوروز بل را در دهستان آسیابر سیاهکل بر افروختند. جمعیت بسیاری از مناطق اطراف شهر دیلمان در ۲۵ مرداد ماه سال جاری با حضور در این مراسم در کنار موسیقی و آواهای محلی خود بعد از جشنی مفصل پرده از آیینی کهن به نام نوروز بل، برداشته و آتش را در یکی از بلندیهای محل خود برا فروختند. این آیین کهن ریشه در تاریخ و فرهنگ کهن این سرزمین دارد و یادگاری از اقوام ساکن در این خطه است که با برافروختن شعله‌های سرخ آتش بر فراز قله‌ها خبر از آغاز سالی نو و روند جدیدی از زندگی می‌دادند.

نوروز دیلمی یا گالشی از نیمه دوم مرداد ماه شروع می‌شود و مدت آن ۱۲ ماه و سی روز است، به اضافه پنج روز که به آن پنجک می گفتند.

در راستای زنده نگاهداشتن این رسم دیرین، اهالی دهستان آسیابر با تلاش دهیاری آسیابر و بخشدار دیلمان در ۲۵ مرداد این رسم کهن را در کنار بازار قدیمی خود بر پا کردند.

بازار مذکور با مغازه‌های چوبی کاهگلی خود از مکانهای قدیمی این دهستان محسوب و در راستای توزیع اقلام متنوع در دهه ۵۰ روستاهای اطراف خود را تحت پوشش قرار میداد. برگزار کنندگان آیین نوروز بل با گشایش موقت بازار قدیمی آسیابر یاد صاحبان مغازه‌های آن را که امروز در میان جمع نیستند گرامی داشتند.

همراه با برپایی موزه مردم شناسی که یکی دیگر از برنامه‌های این مراسم بود، برای اولین بار نسخه خطی قرآن با نگاره‌ای زیبا، نامه‌های دستنویس و جالب از سالهای ۱۳۰۰ تا ۱۳۶۰، پاسخ نامه امام خمینی به درخواست مردم دهستان آسیابر با دستخط مرحوم سیداحمد خمینی و لوازم و آلات کار و زندگی مردم هم در یکی از مغازه‌های قدیمی آن که در گذشته زنده یاد ابراهیم محمدیان در آن فعالیت داشت، در دید عموم قرار گرفت.

آنچه بیش از همه در برپایی این مراسم تاریخی جلب توجه می کرد، جنبه مردمی این جشنواره بود که برگزاری آن به طور خودجوش توسط اهالی آسیابر صورت گرفته بود و در آن از هیچ کمک دولتی بهره مند نشده بودند.

در این مراسم دکتر **طالع ماسوله** مشاور سازمان میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری کشور طی سخنانی بر اهمیت احیای سنتهای مردم منطقه و شناخت تاریخ مردم گیل و دیلم تاکید کرد و با انتقاد از ویلاسازی در این منطقه زیبا و از بین بردن خانه‌های قدیمی گفت:

نباید اجازه دهید افرادی از مکانهای دیگر در کنار خانه‌های زیبای سنتی ویلاهای کاریکاتوری بسازند و معماری ساختمانهای محلی را از بین ببرند.

چون توریست برای دیدن آثار تاریخی و قدیمی شما به منطقه سفر می کند نه برای دیدن ویلاهای بی‌هویت، ویلاهایی که شکل معماری گذشته را از بین خواهند برد. همانطور که می‌دانیم در ماسوله حتی یک ویلا ساخته نشده و امروز به یکی از مهمترین قطبهای بین‌المللی گردشگری جهان تبدیل شده است و سال گذشته چهارمیلیون گردشگر از آن دیدن کردند. بنابراین اگر می‌خواهیم سنتهای این منطقه احیا و به جاذبه‌های گردشگری تبدیل شود و ماسوله دیگری در این منطقه بسازیم، باید بازار قدیمی آسیابر را بازسازی وبار دیگر احیا کنیم.

دکتر **علیرضا کشور دوست**، پژوهشگر فرهنگ گیل و دیلم هم طی گفت‌و‌گویی با خبرنگار ما درباره جشن نوروزبل گفت:

تاریخ نوروزبل یا تاریخ نوروز دیلمی و گالشی شاخه‌ای از تاریخ یزدگردی است که این تاریخ قدیمی‌ترین تاریخ دنیا محسوب می‌شود و پیش از اسلام دیلمیها در مرداد ماه موسم درو محصول، آن را جشن می گرفتند.

نوروز دیلمی بر چهار پایه استوار است که شرح آن بدین شکل است: خورشید وقتی در نیمه مرداد به اوج گرمی می‌رسد، همه موجودات عالم از آن بهره خواهند برد.

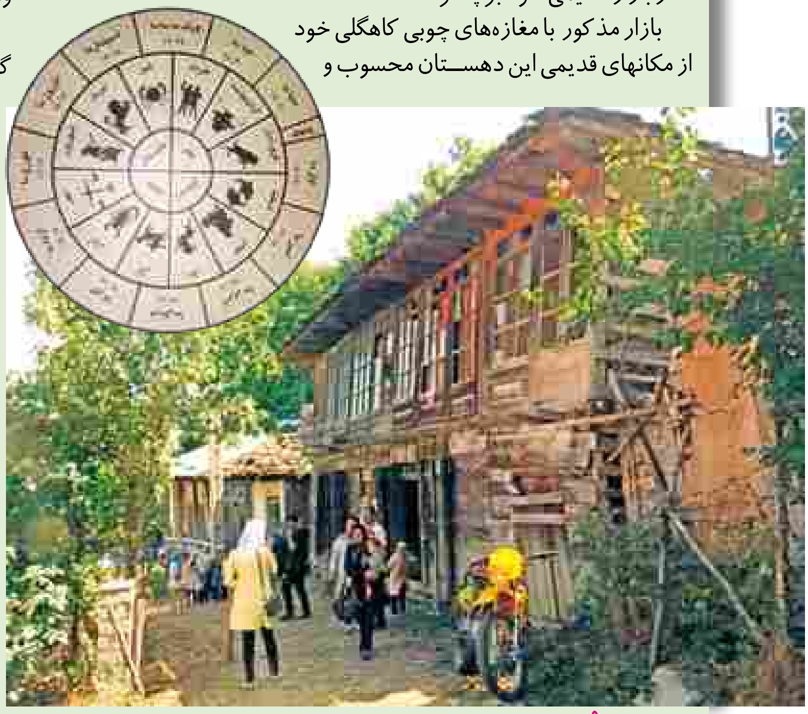
سر گالش(چوپانان ارشد) که همه کاره آن زمان محسوب می‌شدند . گالش از نظر لغوی به معنی گال = گِل، گیل (قوم کیل) است.

اَش = جایگاه گیلانی هاست، گیلان = سرزمین گِل و آتش که گرما و روشنایی از ویژگی اصلی آن است.

در آستانه نوروز بل، سر گالش وقتی هوا رو به تاریکی می‌رفت با پوشیدن "شولا" در بالاترین نقطه محل آتش نوروزی را بر می‌افروخت تا بدین وسیله زمان کوچ را به اطلاع عموم برساند.

همچنین آتش نویدی بود برای برداشت محصولی پر بار.

علاوه بر این، هواشناسی سال جدید نیز از روی همین آتش پیش بینی می‌شد. به این ترتیب که اگر شعله آتش به سوی کوهستان می‌رفت، زمستان جلگه (قشلاق) خوب خواهد بود و اگر شعله به سوی جلگه برود،





زمستان سختی در انتظار مردم بود.

■ برداشت محصولات که نتیجه آن به ثروت رسیدن مردم بود که با شروع سال دیلمی جدید قادر بودند ضمن دادن خراج به مالکین لباس نو بخرند و البسه کهنه خود را هنگام اجرای مراسم نوروز بل، داخل آتش بسوزانند.

شعری که توسط مردم در مراسم زمزمه می‌شود: گروم گروم گروم بل (با صدای پرهیبت سوختن هیزم و برکشیدن شعله)

نوروز ما و نوروز بل (نوروز ماه و شعله آتش نوروزی)
نو سال بیی، سال سو (سال تازه باشد و سال روشنایی)
نو بدی خؤنه واشو (تازه باشد و تازه شود و خانه آباد و با برکت)
پس از شعرخوانی هم همگی سال نو را به هم تبریک می گفتند.


آرامگاه شیخ عطار نیشابوری
ارسالی از: مصطفی بیان ـ نیشابور

روستای پاژ



روستای کهن پاژ با قدمتی که به پیش از قرن چهارم هجری باز می گردد، از آثار تاریخی خراسان محسوب می‌شود. این روستا در ۱۵ کیلومتری شمال مشهد قرار دارد. در میانه روستای پاژ و در ۷۰۰ متری شمال غرب آن دو تپه باستانی به چشم می‌خورد که به آثار و بقایای پاژ قدیم مربوط هستند و مویّد پیشینه تاریخی این منطقه در سده‌های نخستین پس از اسلام تا قرن نهم و دهم هجری است. این روستا از روستاهای شهر توس به شمار می آید. روستای فعلی پاژ ۸۰۰ هکتار مساحت دارد که از مجموع آن حدوداً ۴ هکتار به بخش مسکونی اختصاص یافته است. تپه‌ای در نزدیکی روستا وجود دارد که به قلعه کهنه پاژ معروف است. کشف سفالهای رنگارنگ و لعابدار روی این بلندی نشانه ای از تداوم مدنیت پاژ در قرون اولیه بعد از اسلام تا قرن نهم و دهم هجری است.



شهرت اصلی روستای پاژ این است که زادگاه حکیم ابوالقاسم فردوسی، شاعر حماسه‌سرای ایرانی است. حفاری و کاوشهای چند سال گذشته منجر به شناسایی قلعه‌ای بزرگ به اندازهٔ تقریبی ۴۵ در ۶۵ متر و ارتفاع ۱۲ متر در میانهٔ روستای کنونی پاژ شد. بر پایهٔ اسناد موجود، بنیاد این قلعه در سده‌های نخستین دوره اسلامی بوده و اواخر دورهٔ قاجار نیز چندین خانه روی بقایای تاریخی آن ساخته شده است. از جمله این خانه‌ها، خانه‌ای است که در سمت شرق قلعه و بلندتر از دیگر ساختمانهاست. گفته می شود که این خانه حدود ۹۰ سال قبل به دستور کدخدای روستا ساخته شده است. این خانه یک اتاق سه در به اندازهٔ تقریبی ۳ در ۵ متر و با دیوارهای خشتی و گلی و گچ‌اندود دارد که به عنوان تنها فضای نشیمن خانه هنوز باقی مانده است. همین خانه که اکنون به خرابه‌ای تبدیل شده از دید گردشگران به خانهٔ فردوسی مشهور شده است. متاسفانه این روستا هنوز توسط سازمان میراث فرهنگی به ثبت نرسیده و کم لطفی و عدم نگهداری مناسب سبب آسیب به بناهای روستا شده است.



روح در تنهایی آرام می‌گیرد و در جامعه نشاط می‌یابد

● جبران خلیل جبران

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

بر اساس سرگذشت: کالین کِلی الکساندر

آماده‌ام با ترسهایم زندگی کنم

هشـتم ماه دسامبر بود. از محل کارم به طرف خانه می‌رفتـم و از اینکه این مسـافت طوری بود که می‌توانسـتم با دوچرخه رفت‌وآمد کنم، بسیار خوشحال بودم. به موسیقی زیبایی گوش می کردم و در آرامـش رکاب می‌زدم. آخرین صحنه‌ای که یادم می‌آید این اسـت که احسـاس کردم چیزی پشـت سـرم می‌آید و چنـد ثانیه بعد، سـنگینی سـایه‌اش را روی شـانه‌هایم حس کـردم و دیگر چیزی نفهمیدم...

اورژانس که رسید، تمام سعی همه این بود تا بیمارسـتان من را زنـده نگه دارند. به محض رسـیدن بـه بیمارسـتان عملیـات شـروع شـد اما گویی قـرار نبود خونریزی مـن متوقـف شـود. ابتدا چرخ چپی جلـو کامیون به من گرفت و بعد هر دو چرخ از من رد شـد. وضعیت شـکم و اسـتخوان لگنـم هیـچ تعریفی نداشـت. بارهـا و بارها مُـردم و زنده شـدم. بیش از یک ماه در کما بـودم. پس از اینکه از کما بیرون آمدم، باید خوشـحال می‌بودم و خدا را شـکر می کردم که زنده‌ام امـا درد آنقدر زیاد و شـدید بود که جای شکرگزاری باقی نمی‌گذاشت. هر روز چنان درد کشنده‌ای را تحمل می کردم که بارها دعا می کردم کاش مُرده بودم و این همه زجر نمی‌کشیدم. حتی فکر می کردم دیگر مثل روز اولم نمی‌شـوم و تا آخر عمر مجبورم با این درد زندگی کنم. اما این انتخاب من نبود...

بهبود، انتخاب خـودم بود. من انتخاب کردم از تخت بیمارسـتان برخیزم. و امروز دوباره آنقدر قوی و سـلامت هسـتم که به‌راحتی می‌دوم، شنا و دوچرخه‌سـواری می کنـم و حتی در مسـابقات می‌درخشم اما درد هنوز جزیی از زندگی من است. مثل میلیونها انسـان روی زمین، شـاید یکی مثل خودِ شـما، من یاد گرفته‌ام بـا درد زندگی کنم. و این تجربه هر روزه من اسـت: زندگی با درد. شاید بخواهید بدانید چطور این کار را کردم.

من هدفهایی داشتم

این درس را همان روزهای اول در بیمارسـتان یاد گرفتـم. همان روزهایی که تـازه از کما بیرون آمده بودم و حال و روز خوبی نداشتم حتی به مرگ راضی بودم. شـش هفته از اسـارتم در بیمارستان می‌گذشت و چندین بار جرّاحی شده بودم. پزشکان تصمیـم گرفتند مرا به مرکز بازپروری بفرسـتند. من همیشـه زنی سـالم، فعال و مسـتقل بودم اما حـالا اوضاع آنقـدر بد بود که نمی‌توانسـتم حتی کارهای کوچکم را بدون کمک دیگران انجام دهم. بـا خودم می‌گفتم اگر قرار اسـت از این به بعد این‌طـور زندگی کنم، این زندگی را نمی‌خواهم.



یادم می‌آید دومین روزی بود که در این مرکز بودم. پرسـتار آمد و پرسید: "برنامه‌ت برای امروز چیه؟"

به نظر می‌رسید پرستار از وضع من زیاد باخبر نبود. از این حرف نسـنجیده چنان رنجیدم و خشـمگین شـدم که فریاد زدم: "دیگـه نمی‌تونم خودم غـذا بخورم. نمی‌تونـم از تخت پایین بیام. نمی‌تونم راه برم. حتی نمی‌تونم روی پاهام بایستم. اون‌وقت بهم میگـی برنامه امروزت چیه؟ به نظرت یه آدمی تو وضعیت من اصلاً میتونه هدف و برنامه‌ای واسـه زندگیش داشته باشه؟"

اینها را گفتم و اشـکهایم جاری شـد. پرسـتار نزدیک آمد و بدون اینکه بخواهد ترحّم کند گفت: "به فکـر زخمها و دردها بودن هـم میتونه هدف امروز تو باشه. همین برای امروزت کافیه."

ناگهـان معنـای حرفهایـش را فهمیدم. باید به خـودم اعتماد می‌کـردم تا موفق می‌شـدم به کوچکترین هدفهایم برسـم. من باید یک‌بار دیگر شـروع می‌کردم و این بـدون اعتماد بـه خودم، امکان‌پذیر نبود. باید زندگی‌ام را از نو هدف‌گذاری می‌کردم. درسـت اسـت خیلی سـخت بود. این بار هدفهـای من حتی کوچکتریـن و در ظاهر کم اهمیت‌ترین مسائل زندگی را هم شامل میشد مثل غذا خوردن، از روی تخت بلندشدن، ایستادن، راه رفتـن. برای من در این وضعیـت، هر کدام از اینها می‌توانست دستاوردها و موفقیتهای بزرگی باشد. یـک هفته بعد، وقتی سـه پرسـتار آمدند و اعلام کردند که زمان راه رفتن فرارسیده، من هم آماده بودم. آن روز فقط توانستم چند قدم بردارم ولی یاد گرفته بـودم همان چند قدم را موفقیت بزرگ آن روز بدانم و به خودم افتخار کنم.

وقتی کمک خواستم

هیچ‌وقت از کمک خواسـتن خوشم نمی‌آمد. هنوز هم دوسـت ندارم از این و آن کمک بخواهم اما اگر کمک نخواهیم، درد می‌تواند برای همیشـه ما را از بقیه آدمها دور کند و در انزوا نگه دارد. اگر کمـک نخواهیم، درد ما را زندانی می کند و من این را به خوبی تجربه کردم که درد زندانبان بی‌رحمی است.

همسـرم از لحظه‌ای که به بیمارستان رسیدم کنـارم بود و از من چشـم برنمی‌داشـت. خودش پانسـمانم را عـوض می‌کرد چون هیچ دوسـت نداشـتم بقیه ببینند چه بلایی سـرم آمده. اما مگر میشد؟ وقتهایی میشد که نمی‌توانستم مانع حضور و یا کمکشـان شوم. و حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم چـه خوب که نتوانسـتم جلو کمکشـان را بگیرم. همـه تصمیـم گرفته بودنـد به بهبـود من کمک کننـد. هیچ‌کس از هیچ کاری دریغ نمی‌کرد. برایم پیامهای آرامش‌بخش می‌فرستادند، کتاب، آبمیوه و... دوستانم عکسهای مسابقاتشان را می‌آوردند. و همه اینها یک پیام داشت: **کالین**، تو باید بلند شوی و دوباره زندگی سابقت را از سر بگیری!

روزهـای اول برایـم درک ایـن موضـوع واقعاً سـخت بود. هدفِ رفتارها و کارهایشـان را نمی‌فهمیدم. فقط دلم می‌خواست دور و برم نباشند و بگذارنـد در تنهایی خودم درد بکشـم و به آینده نامعلومـم فکـر کنم. درد مرا بـه آدمی منفی‌باف و کج‌خلـق تبدیل کـرده بود. حتی نمی‌توانسـتم محبتشـان را بپذیـرم و دعاهایشـان را باور کنم. اما بالاخره توانسـتم. من هیچ راهی نداشـتم و باید روی کمک دیگران حسـاب می‌کردم. برای اینکه همه چیز را از صفر شـروع کنم بـه همراهی بقیه، همراهی آنهایی که دوسـتم داشتند و به من عشق می‌ورزیدند نیاز داشتم. کم‌کم از حضورشان لذت بردم. وجودشـان دیگر برایم آزاردهنده نبود و با روی باز از کمکهایشان استقبال می‌کردم. چون



فهمیده بودم تنهایی از پسش برنمی‌آیم. ما باید به هم کمک کنیم و این معنای انسان بودن ماست. رسیدن به این نقطه، بهترین مسکن برای دردهای کشنده من بود.

از خدا گلایه کردم

تا مدتها حتی خدا را دوست نداشتم و دیگر نمی‌توانستم دعا کنم. خیلی عصبانی بودم و با لحنی پر از سرزنش رو به آسمان می‌کردم و می‌گفتم: "خدایا، چرا لااقل نگذاشتی همانجا بمیرم و راحت شوم؟" سوالهای مهم دیگری هم داشتم. چرا تصادف را در سرنوشت من گذاشته بود و من را به بدترین شکل ممکن تنبیه کرده بود. اصلاً برای کدام کار یا کدام گناه چنین تنبیهی را برایم در نظر گرفته بود؟

یک روز صبح حتی نمی‌توانستم به پرستارها اجازه بدهم پانسمانم را عوض کنند و به زخمهایم برسند. درد آنقدر زیاد بود که قوی‌ترین مسکنها و آرام‌بخشها هم هیچ اثری نداشت. کمی بعد، یکی از دوستانم که زن معتقد و باایمانی است به دیدنم آمد. دو سه ساعتی کنارم نشست و برایم کمی دعا خواند. با ناراحتی از دوستم پرسیدم:

آیا من حق ندارم خدا را سرزنش کنم؟

دوستم با آرامش برایم توضیح داد که وقتی دوستی از دست ما عصبانی است، خیلی خوب است که از قضیه باخبر باشیم و دلیلش را بدانیم. بهتر است حرفهایش را بشنویم و اجازه بدهیم احساساتش را تخلیه کند. رابطه ما با خدا هم همین‌طور است. وقتی به هر دلیلی از خدا ناراحتیم، بهتر است با او درددل کنیم و حرفهایمان را بزنیم. ما می‌توانیم همه‌چیز را به خدا بگوییم. به همین دلیل است که انسان با احساسات گوناگون خلق شده.

حرفهای دوستم تاثیر خوبی روی من گذاشت. و دیگر اجازه ندادم درد همه احساساتم را بپوشاند و فقط خشمگین باشم. یاد گرفتم خدا در بهترین و بدترین لحظه‌های زندگی ما حضور دارد و از همه چیز آگاه است. پس بهتر است در هر حالتی با او حرف بزنیم.

بقیه را هم دیدم

دوستم یک پیشنهاد فوق‌العاده داشت. از من خواست بقیه بیماران را هم ببینم. ابتدا با حرفش مخالفت کردم چون فکر می‌کردم به دیدنشان بروم که چه بگویم یا چه کنم. خودم در بدترین حالت ممکن بودم، چطور می‌توانستم به دیگران دلداری بدهم و به آنها کمک کنم؟

دوستم توضیح بیشتری نداد. فقط از من خواست هر وقت توانستم، حتی اگر شده به دیدن یکی از این بیماران بروم. چند روز بعد همسرم من را به دیدن نوازنده‌ای برد که تصادف کرده و



در همان بیمارستان بستری بود. من روی ویلچر نشسته بودم و همسرم هم دنبالم بود. احساس حماقت می‌کردم. مادرِ مرد جوان هم در اتاق بود و مردِ بیچاره حتی نمی‌توانست حرف بزند. به هم نگاه کردیم. چشمهایش یخ زده بود و هیچ احساسی نداشت. مانده بودم چه بگویم و چطور از آن اتاق فرار کنم که مادرش از ما خواست کمی بیشتر بمانیم تا یکی از آهنگهای پسرش را بگذارد. وقتی نوای آرامش‌بخش موسیقی در اتاق پیچید، به مرد جوان نگاه کردم. این بار چشمهایش گرم شده بود. نه تنها او، همه ما جانی دوباره گرفته بودیم. صدای موسیقی باعث شده بود هورمونی در من ترشح شود که بهترین مسکّن برای دردم بود. همان جا خدا را شکر کردم که با هوشمندی خاص، بهترین داروها را به طور طبیعی در بدن همه ما قرار داده.

تمرین شکرگزاری

به تعطیلات سال نو چیزی نمانده بود که از بیمارستان مرخص شدم و به خانه برگشتم. با واکر قادر بودم چند قدمی راه بروم. بقیه روز و شب، درد امانم را می‌برید. درد می‌کشیدم و ضمناً به هزاران دلاری فکر می‌کردم که به بیمارستان بدهکار شده بودیم. کم کم افسرده شدم. شغلم را از دست داده بودم. احساس می‌کردم زندگی دیگر مثل قبل نمی‌شود و من حتی نمی‌توانم مثل یک زن عادی غذا بپزم یا خرید کنم. در این افکار منفی گیر

افتاده بودم و دست و پا می‌زدم اما هر چه بیشتر تقلّا می‌کردم، بیشتر و بیشتر در مرداب ناامیدی و استیصال فرو می‌رفتم.

یک روز غروب که در خانه کز کرده بودم و به مشکلات و بدبختی‌هایم فکر می‌کردم، تلفن زنگ زد. کسی که آن طرف خط بود قصد نداشت قطع کند. مجبور شدم گوشی را بردارم. خانمی ناشناس پشت خط بود. می‌گفت در یک شهر کوچک ساحلی زندگی می‌کند و ماجرای تصادف من را در روزنامه محلی خوانده. او تماس گرفته بود که بگوید با همه این اتفاقها، زندگی من هنوز هدف بزرگی دارد که نباید آن را فراموش کنم. با تعجب به حرفهای زن غریبه گوش می‌کردم. آن زن که بود و چرا با من تماس گرفته بود؟ شاید این تماس و جمله‌ای که آن زن گفت، فقط یک پیغام از یک غریبه بود. تنها همین. اما من آن را جدی گرفتم. به همه آدمهایی فکر کردم که کمک کرده بودند زنده بمانم. آمبولانسی که به موقع من را به بیمارستان رسانده بود. پزشکان و پرستاران اورژانس، متخصصانی که جلو آسیبهای خیلی بدتر را گرفتند، فیزیوتراپیستها، گفتار درمانگرها، آنهایی که خون اهدا کرده بودند. شاید باورش کمی دشوار باشد. در ۴۸ ساعت، ۷۸ واحد خون و ۲۵ کیسه پلاسما دریافت کرده بودم و در عین ناباوری، همه اینها از ۱۸۰ انسان مختلف به من رسیده بود. چطور می‌توانستم این لطف و محبت را جبران کنم؟ حتی نمی‌توانستم این مقدار خون را به آنها برگردانم. یقیناً نمی‌توانستم. تنها کاری که از من برمی‌آمد این بود که سپاسگزار باشم و باید این را در عمل نشان می‌دادم.

تصمیم گرفتم بدون واکر راه بروم. برای همین واکرم را به یک مرکز خیریّه هدیه دادم و اولین قدم را برداشتم. هر قدم کوچک برای من یک پیروزی بزرگ به حساب می‌آمد. چند روز بعد آنقدر قدرت داشتم که به‌راحتی راه بروم. باید دوباره شنا می‌کردم، می‌دویدم و شاید هم بار دیگر در مسابقه‌ها شرکت می‌کردم و حتی مدال می‌بردم. حالا چنان قوی شده بودم که همه اینها را شدنی می‌دیدم. به همسرم گفتم می‌خواهم دوباره دوچرخه‌سواری کنم. ترسهایش را بروز نداد و گفت همچنان کنارم می‌ماند و به من کمک می‌کند. از مسافت خیلی کوتاه شروع کردم. ترسهایم ریخت و دیدم با وجود درد، می‌توانم باز هم از دوچرخه‌سواری لذت

بقیه در صفحه ۵۷

نخست می‌باید راه رفتن را آموخت، سپس دویدن را

● نیچه





تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

خاک...

محسن طیب

Tayeb akbarzadeh1234@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: تهمتن

اشاره: آقای "تهمتن" نامه‌اش را در "جیمیلم" اینگونه و رک و صریح و بی‌مقدمه چینی آغاز کرده بود:

ـ آقای طیب، من برای احترام شما نسبت به خوزستان خیلی ارزش قائلم. حتی مقدمه‌ای را که برای "بوی کارون بوی خون" نوشته بودید، خواندم و چشمانم خیس شد. من هم معتقدم که مردمان قهرمان آبادان و اهواز و خرمشهر باید زندگی بهتری داشته باشند و دارد در حقشان جفا می‌شود و...، همه اینها درست، اما دوست ندارم فکر کنم شما هم مانند خیلی از مسئولان کشورمان، استان سیستان و بلوچستان را از یاد برده‌اید و حتی حاضر نیستید درد زندگی سخت و جانکاه زنان و مردان غیور و وطن پرست "محروم‌ترین استان کشور" را گوش کنید و شرح مصائبشان را بخوانید! پس اگر دلتان خواست بدانید "خاک" با مردم این دیار چه می کند، ادامه نامه‌ام را بخوانید تا به یک "داستان زندگی" هم برسید.

امضا ـ تهمتن ۲۴ ساله ـ بلوچستان

***

مقدمه نامه تمام شد و شروع کردم به خواندن زندگینامه و نفهمیدم نامه کی تمام شد. فقط احساس کردم چشمان من هم خیس شده! و این داستان زندگی تهمتن است و "نورزا" که آن را تقدیم می کنم به بازماندگان نسل رستم و بیژن و منیژه و سهراب و رودابه و...

***

دیپلمم را که گرفتم راهی سربازی شدم و پس از اینکه دوران خدمتم تمام شد، تصمیم گرفتم با چهار تا از همکلاسیهایم که آنها نیز مثل من نتوانسته بودند در کنکور قبول شوند و بیکار بودند و گاهی اوقات حتی از طریق مرز قاچاق می کردند با گذراندن یک دوره یک و نیم ساله که وزارت بهداشت در مرکز استان برگزار می کرد، "دوره کمکهای اولیه و بهیاری تجربی" را بگذرانم و دوباره به شهر کوچکمان و البته روستای خودمان برگردیم. به قول یکی از همراهانم که "اللهیار" نام داشت، گذراندن آن دوره این مزیّت را داشت که وقتی برمی گردیم، لااقل در دیار خودمان که سال به سال پزشک و دکتر را به خود نمی‌دید، می‌توانستیم در حد خیلی ابتدایی به داد برخی از همولایتی‌هایمان برسیم که گاهی اوقات به خاطر یک دل درد ساده و یک تب تند، سلامتی شان را از دست می‌دادند. اللهیار همیشه به شوخی می گفت: "عوضش وقتی برگردیم، هم یک حقوق و دستمزدی داریم، هم اینکه الکی الکی مردم بهمون میگن دکتر..."

با این حال خانواده‌هایمان فقط یک نگرانی داشتند، که مبادا مانند خیلی دیگر از دوستانم که قبلاً برای گذراندن همین دوره و یا برای دوره‌ها و کارهایی دیگر به مراکز استان رفته بودند، آب و هوای شهر طوری دامنگیرمان شود که یا در همان مرکز استان بمانیم و یا راهی تهران شویم.ولی من و اللهیار و دو رفیق دیگرم اهالی شهر کوچکمان را قانع کرده بودیم که حتماً برمی گردیم، با این حال در روز رفتنمان، تعدادی از همشهریان برای بدرقه‌مان آمده بودند و همگی نیز یک سوال را تکرار می کردند "**حتماً برمی گردین؟**"

من اما در میان همه آن صداها فقط آوای یک نفر به گوشم رسید که همان جمله را می گفت، اما لحن صدایش قلبم را لرزاند؛ "**نورزا**" بود که آمد کنار پنجره مینی بوس ایستاد و نه به آن سه نفر دیگر، که فقط رو به من کرد و گفت:

"آقا تهمتن ،حتماً برمی گردی...؟"

نمی‌دانم چند ثانیه خیره‌اش شده بودم که تا وقتی به استان رسیدیم، سه نفر همسفرم مدام و به شوخی می گفتند: "شنیده بودیم عشق در یک نگاه...، اما لاکردار تو یک دقیقه به دختره خیره شده بودی!"

راست هم می گفتند. چرا که آن سوال را دختری پرسیده بود که من در سه، چهار سال گذشته، همیشه با رویای او به خواب می‌رفتم و با یاد او بیدار می‌شدم.اما هرگز یک کلمه ـ غیر از سلام و علیک و حرفهای معمولی ـ میانمان رد و بدل نمی‌شد، یعنی من جراتش را نداشتم که به او ابراز علاقه کنم و یا خانواده‌ام را به خواستگاری بفرستم.چرا که "نورزا" زیباترین دختر روستای ما بود که مانند اسمش، صورتش پر از نور و زیبایی بود و می‌دانستم که نصف جوانان روستا و حتی روستاهای اطراف عاشق او هستند و بارها نیز به خواستگاری‌اش آمده بودند، که اگر هنوز در نوزده سالگی ازدواج نکرده بود فقط یک علت داشت؛ خانواده "نورزا" که اتفاقاً به شدت پایبند سنتهای بومی بودند و برایشان افت داشت که دخترشان تا قبل از ۱۶ سالگی ازدواج نکرده باشد! خیلی دلشان می‌خواست "نورزا" را به خانه بخت بفرستند، اما وجود "**میرعثمان**" پدربزرگ "نورزا" که بزرگ فامیل و همینطور روستا محسوب می‌شد و به شدت پایبند حلال و حرام بود، باعث شد به خواستگارها "نه" بگویند، آن هم به این دلیل که بسیاری از جوانان و مردان دیار ما از فرط بیکاری جذب قاچاق می‌شدند؛و "میرعثمان" هم می گفت: "من "نورزا" را به یک تکه نان خشک و یک مشت کشک شوهر میدم، اما سر سفره‌ای نمی‌نشانمش که با لقمه حرام پر شده باشد!"

همیشه فکر می کنم این اعتقاد پدربزرگ نورزا بزرگترین و مهمترین دلیلی بود که "نورزا" به من برسد، و آن "سوالش" هم شانس من بود که درست در لحظه رفتن، عاشق "نورزا" شوم؛ هرچند که دو هفته بعد خواهرم گفت "نورزا" هم از تو خوشش می آمده اما بروز نداده!"

هر چه بود دو ماه پس از اینکه دوره‌های آموزشی در استان شروع شده بود، در یک مرخصی آخر هفته که به دیارمان برگشتم، همراه پدر و مادرم به منزل آنها رفتیم و برخلاف مراسم خواستگاری و بله برون این روزهای شهری ها، مراسم ما خیلی ساده و کوتاه انجام شد و فقط

زمانی که صحبت عقد و نامزدی به میان آمد، پدر "نورزا" که گفتم به شـدت پایبند رسوم سنتی بود گفت: "دختر رو می‌خوای؟ مال تو... اما همین الان عقدش کن و ببر خونه‌ات."

من هم با متانت پاسخ دادم: "عبدالخلیل خان شـما که بهتر میدونی من الان توی شـهر همراه دوستانم چهارتایی در یک اتاق زندگی می کنیم و چـون حقوق هم نداریم، حتی پول خورد و خوراکم را پدرم برایم می‌فرسـته، پس نمی‌تونم "نورزا" را بـا خود ببـرم، اما اگر اجازه بدهیـد عقد می کنیم و موقعی که من برگشـتم عروسـی می کنیم و..." عبدالخلیـل خان پـدر "نورزا" نگذاشـت حرفم تمام شـود و گفت: "سنت... فقط سنت! مگر میشه دختر عقد بشه و شوهرش در دیار دیگه‌ای باشه و عروس تنها بمانه؟ همین که گفتم و لاغیر!"

نورزا هم مانند من سرش را انداخته بود پایین، ولی من حرفم را بـه زبان آوردم: "پس من به چه امیدی برم و وقتی برگشـتم "نورزا" عروس نشده باشـه" این بار "میرعثمان"، پدربـزرگ "نورزا" جوابم را داد: حرف ما همانه که پسـرم زد، اما تو هم حق داری تهمتـن...، ولی همه می‌دانند حرف "میرعثمان" "دو تا نمیشه...، من و پدر "نورزا" بهت قول میدیم تا وقتی برگردی دختر مال توئه...، حالا خیالت راحت شد؟"

خیالـم واقعاً راحت شـد، چرا کـه در دیار ما، حرفی که از زبان یـک مرد آنهم یک بزرگ بیان می‌شود از چک و سفته هم معتبرتر است...!

***

پس از اعـلام "همنامی من و نورزا" عشـق و اشـتیاقم برای دیدنش صد چندان شـده بود، تا جایی که برخلاف دوسـتانم کـه در پایان هر ماه از مرخصی سـه روزه‌شـان اسـتفاده می کردند و می آمدنـد و می‌رفتند، من در پایان هر هفته یازده سـاعت داخل اتوبوس رفت و برگشـت به سـر می‌بردم، فقط به آرزوی همان ده، دوازده سـاعتی که در روستایمان باشـم، برای اینکه کنار "نورزا" نفس بکشـم، چون یا خانواده آنها بـه مهمانی ما می‌آمدند و یا ما به منزلشان می‌رفتیم. من و نورزا سـاعتها در حیاط و پیش چشم بزرگترها کنار هم می‌نشستیم و حرف می‌زدیم، از عشق می گفتیم و از آرزوهای دور ودرازمان و خوشبختی آینده‌مان و... آن روزهـا برای خوشـبخت کـردن "نورزا" صدها آرزو و نقشه در سر داشتم، دلم می‌خواست وقتی پا به زندگی مـن می گذارد هیچ کمبودی را حس نکند، به همین خاطر غیر از آن چند سـاعتی که در کلاسـهای "آموزش کمکهای اولیه" بودم، بقیه روزم را نیز سـعی می کردم آموزش ببینم، از آموزش تعمیرات لوازم برقی و یخچال، تا آهنگری و نقاشی ساختمان و...

به همیـن خاطر حتـی آن دوره شـش ماهه "تدریـس دروس ابتدایی" را نیـز گذراندم. البته

صادقانه بگویم که انگیزه اصلی من از همه این آموزشها فقط این بود که پس از ازدواج و در روز مبادا که مثلاً به هر دلیلی بیکار بودم، بتوانم با کارهای دیگری که آموخته بودم پول دربیاورم، امااای کاش دوره آموزش دروس ابتدایی را نیاموخته بودم

این دوره آموزش فقط به درد کسانی می‌خورد که در روسـتاهای محروم بخواهند زندگی کنند، چرا که خود مسـئولان نیز می‌دانستند در بسیاری از دهات و آبادیهای کم جمعیت، وقتی یک آموزگار دوره‌اش تمام می‌شد و به شهر برمی گشت، احتمال داشـت بچه‌ها چند ماه معلم نداشـته باشند، پس حضور چنین داوطلبانی که بومی هم باشند، خیلی به دردشـان می‌خورد. صادقانه بگویم که انگیزه اصلی من از همه این آموزشـها فقـط این بود که پـس از ازدواج و در روز مبادا که مثلاً به هر دلیلی بیکار بـودم، بتوانم با کارهای دیگری که آموخته بودم پـول دربیاورم، امـای کاش دوره آموزش دروس ابتدایی را نیاموخته بودم، اما افسـوس که در آن ایام به هیچ چیز جز دوست داشتن "نورزا" نمی‌اندیشیدم. شوق و ذوق من از دیدن "محبوبم" حتی ورد زبان همولایتی‌هایم نیز شده بود؛ مردمی که هر بار بـه مرخصی می آمدم تعدادشـان کم شـده بود، چرا که آنها نیز مانند بسیاری از مردم روسـتاهای زاهدان و استان سیستان و بلوچستان به خاطر نبـودن حداقل امکانات زندگی هر کدام به نسـبت تحملشـان مدتی کمبودهـا را نادیده می گرفتند؛ بعضیها شـش ماه، بعضیها یک سـال و... اما بالاخره تحملشان تمام می‌شد و راهی دیگر شهرهای بزرگ کشـور می‌شدند. روستای ما نیز هر بار که به مرخصی می‌رفتم، از تعداد سکنه‌اش کم و کمتر می‌شـد، ولی برای مـن هیچ چیز مهم نبود. همین که "نورزا" انتظارم را می کشـید کافی بـود و به هیچ چیز دیگری فکر نمی کردم. حتی در این اواخر وقتی می‌دیدم که "نورزا" سرفه می کند و دلیلش را می‌پرسـیدم، او هر مرتبه با همان لحن شـیرین و مهربانش با خنده پاسخ میداد: "چیزی نیسـت تهمتن جان. از غصه دوری تو تب کردم و سرما خوردم و واسه همین سرفه می کنم عزیزم!" و من چقدر از شنیدن واژه عشق از زبان "نورزا" به وجد می آمدم و احساس غرور می کردم...

***

سرانجام و پس از نزدیک به بیست ماه دوره‌ام تمام شد و برگشتم. البته حدس همولایتی‌هایمان تا حدی درسـت بود، چرا که فقـط من و "اللهیار" برگشـتیم و دو تا دوست دیگرمان که باد شهر به سرشـان خورده بود، دیگر آن آدم سـابق نبودند که به زادگاهشان برگردند. شاید هم حق داشتند؛ وقتـی در جایی زندگی کنی که بیکاری بزرگترین مشکل جوانانش است و کشاورزی‌اش نیز روز به روز و بیشتر از قبل نابود می‌شود، چاره‌ای جز رفتن نمی‌ماند، حتی اگر دیپلمه و لیسانسه باشی و برای اینکه بتوانی در شـهر زندگی کنی، به دستفروشی و تمیـز کردن توالتهـا و حتی جمع کـردن زباله مشـغول شـوی! من اما اصلاً این باور را نداشتم و هرچند که مشـکلات زیادی داشتم، اما خوشحال بودم که "نـورزا" را دارم و لقمه نانی هم می‌توانم به دسـت بیاورم، اگرچه وقتی متوجه شدم نصف مردم روستایمان به شهر کوچ کرده‌اند خیلی دلم گرفـت، با این حال دلم را به حـرف "میرعثمان" پدربزرگ نامزدم خوش کردم که می گفت:

"آنهایـی که رفتند به سـلامت، تو و اللهیار و چند جوان دیگه باید آسـتین بالا بزنید و نگذارید که بقیه اهالی کوچ کنند!"

بـه این ترتیـب و کمتـر از دو هفتـه پس از برگشـتنم من و "نورزا" با هـم ازدواج کردیم، در یک جشـن کوچک که با حضور همه اهالی روستا برگزار شـد تا بالاخره من به عشـقم برسم. اما از فردای روز عروسی بود که تازه متوجه سرفه‌های شـدید زنم شـدم که حسـابی نگرانم میکرد. اما "نورزا" می‌گفت: "مهم نیسـت...، مال حساسیت فصله و خوب میشه!"

کارم را نیز شروع کردم. همراه با "اللهیار" یک دفتر زدیم که همه کار می کردیم؛ از پانسمان زخم و درمـان دردهای عمومی، تا تعمیر یخچال و برق کشی و...، البته که مردم دیار من آنقدر فقیر بودند که اکثرشـان یا پول نداشـتند بدهند، یا در برابر کاری که برایشـان می کردیـم تخم مرغ و روغن و... بـه ما میدادند، با این حال بسـیاری از اوقات بیکار بودیم و شـاید به همین خاطر من پیشـنهاد بزرگان روسـتا را پذیرفتم که می گفتند: "شونزده تا بچه دبستانی داریم که دو ماهه به خاطر نداشتن معلم از درس افتادن...، لااقل تو که میتونی بهشون درس بدی برو سر کلاس که از فکر ترک تحصیل بیان بیرون، از مرکز هم قول دادند که تا چند وقت دیگه برامون معلم جدید بفرستند! "

شـاید اگر شـوق بچه‌ها را پـس از راه افتادن کلاسهایی که در "کپر" تشکیل می‌شد نمی‌دیدم، بیشتر از یک هفته به تدریسشان ادامه نمی‌دادم! چرا کـه حال "نـورزا" روز به روز بدتر و سـرفه هایش بیشـتر می‌شـد و طوری نگران شـدم که برخلاف میلش او را به شـهر و بیمارسـتان بردم که پس از معاینه و عکسبرداری، پزشکان گفتند: "وضع خانمت اصلاً خوب نیست، از بچگی مشکل ریوی داشـته اما چون بهش اهمیت نداده و کسی هـم متوجه نشـده، حـالا وضعش خیلـی ناجور شـده، مخصوصاً حالا که مردم در بلوچسـتان به جای اکسیژن، شن و خاک استنشاق می کنند! حال زنـت روز به روز بدتر میشـه پـس بهتره هر چه سریعتر به شهر دیگری بره! "

شـنیدن این حرفها قلبم را بـه درد آورد و به همین خاطر وقتی به روسـتایمان برگشتم، اولین

بقیه در صفحه ۶۵

آنهایی امین تو هستند که خطاهای تو را با مهربانی گوشزد می کنند
●سقراط

از: مسلم آژ
roozhayemandegar.ag@gmail.com

جانفشانی در آتش



درباره رزمنده:

"امیرحسین خدادوست" از رزمندگان و جانبازان جنگ تحمیلی است که در سال ۱۳۴۶ در شهر کاشان به دنیا آمد. او با دستکاری در شناسنامه و رها کردن درس و مدرسه با دشواری توانست در سال ۱۳۶۱ عازم جبهه‌های نبرد شود و تا پایان جنگ بیش از پنج سال همراه با رزمندگان واحد تخریب و دوشادوش دیگر نیروهای "لشکر ۸ نجف اشرف" در عملیاتهای مختلف شرکت کرد. خدادوست در مدت حضورش در جبهه‌های جنگ چه در داخل چادرهای مقر تخریب و یا حتی در پشت خاکریز به درس خواندن ادامه داد و بعد از جنگ که دیپلم را اخذ کرد با ورود به دانشگاه در رشته علوم آزمایشگاهی به تحصیل ادامه داد. او همچون دوران جنگ و این بار در سنگر درمان و یاری رساندن به مردم در آزمایشگاههای تشخیص طبی دانشگاه علوم پزشکی کاشان به عنوان کارشناس ارشد میکروبیولوژی خدمت به مردم را سرلوحه کار خود قرار داد.

قبل از آغاز:

در گفت‌وگویی که با "امیرحسین خدادوست" داشتیم، از عملیات "نصر پنج" در تیرماه ۱۳۶۶ برایمان گفت که در کوههای سر به فلک کشیده و صعب العبور غرب سردشت انجام شد و این رزمنده صمیمی و مهربان خاطرات فراموش نشده آن روزهای ماندگار را اینگونه باز گو کرد...

یورش غافلگیرانه

هفته‌های پایانی بهار ۱۳۶۶ بود و هوای خوزستان روز به روز گرم و سوزان می‌شد که کامیونهای آیفا و کمپرسی وارد محوطه پادگان انبیا در جاده شوشتر شدند. نیروهای واحد تخریب لوازم وتجهیزات را بار کامیونها کردند و سوار بر آنها به طرف سنندج به راه افتادند و از آنجا هم راهی سردشت شدند.

ما هم به محض ورود در میان ارتفاعات غرب سردشت، داخل دره‌ای که اردوگاه لشکر نجف اشرف و مقر واحد تخریب و بعضی دیگر از یگانها بود، مستقر شدیم. یک روز بعدازظهر چفیه‌ام را باز کردم و وسایل شستشو را داخل آن گذاشتم و مثل بقچه زیر بغل گرفتم و به راه افتادم. در اردوگاه یک حمام صحرایی بود و چند دوش داشت و در یکی از کابینهای حمام صحرایی، به شستشوی خود مشغول شدم. شامپو را تازه به سر مالیده بودم که ناگهان صدای غرش جنگنده دشمن که دیوار صوتی را شکسته بود، در میان دره و کوهها پیچید و به دنبال آن توپهای ضدهوایی که در



نفر دوم از چپ، شهید کاظم مصطفایی

دره واطراف مستقر بودند می‌غریدند و با شلیک پیاپی و رگبارهای بی‌امان خود می کوشیدند جنگنده دشمن را هدف قرار دهند.

من اما زیر دوش خشکم زده بود و در آن وضعیت نه راهی برای ماندن و نه راهی برای بیرون رفتن از کابین حمام داشتم و خود را سرزنش می کردم که حالا چه وقت حمام کردن بود؟! و خود را به دست تقدیر سپردم. با دلهره در انتظار انفجار بمب بودم ونفسم به شماره افتاده بود و ضربان قلبم به تندی می‌زد، اما خبری نشد و دوباره سکوت برای مدتی هرچند کوتاه در میان دره حاکم شد. نگران و مضطرب با سر و صورتی پوشیده از کف و در زیر دوش حمام خود را پیدا نکرده بودم که دگربار صدای غرش توپهای ضدهوایی و رگبارهای متوالی و بی‌امان آنها حکایت از بازگشت جنگنده دشمن می کرد که گویی آمده بود تا کار نیمه تمامش را تمام کند.

ترس و وحشت دوباره همه وجودم را فراگرفت و صدای ضربان قلبم را که به تندی می‌زد، می‌شنیدم و به یکباره با صدای چندین انفجار مهیب مواجه شدم که منطقه را به لرزه درآورد و با لرزیدن زمین و زمان پیکر حمام صحرایی هم به لرزه درآمد. به هر زحمتی که بود از حمام بیرون آمدم و مات و مبهوت اطراف را نگاه می کردم و با هوشیاری و آمادگی رزمندگان پدافند ضدهوایی، جنگنده دشمن بمبارانی بی‌هدف انجام داده و متواری شده بود. بمبهاهم خوشبختانه در دامنه ارتفاعات منفجر شدند و به هیچیک از رزمندگان و یا لوازم و تجهیزات آنها آسیبی وارد نکرد.

نیمه شب تیرماه عملیات "نصر پنج" با یورش غافلگیرانه و برق آسای رزمندگان آغاز شد و ارتفاعات منطقه و بخصوص ارتفاع کله قندی به دست پرتوان رزمندگان به تصرف درآمده بود. ما امّا همراه با چند همرزم دیگر به عنوان نیروی ذخیره در مقر واحد تخریب مانده بودیم و دیگر دوستان در رفت و آمد به خط مقدم بودند و ما برای رفتن به منطقه عملیاتی لحظه شماری می کردیم. رزمندگان لشکر نجف اشرف با غرور از شکست نیروهای دشمن در ارتفاعات صعب العبور می گفتند و همه جا سخن از فداکاری و جانفشانی "**شهید علی اکبر هادیان**" در میان بود. رزمنده واحد تخریب که وقتی کار عملیات در پشت سیمهای خاردار مواضع دشمن در بالای قله بدجور گره خورده بود و هرچه می کردند مقاومت دشمن شکسته نمی‌شد و هر لحظه امکان قتل عام نیروها وجود داشت، خود را روی سیمهای خاردار حلقوی انداخت و رزمندگان را قسم می‌داد که پایشان را روی او بگذارند و به سرعت از مواضع دشمن عبور کنند و سنگرها و مواضع ارتش صدام را درهم بکوبند.

یکی دو روزی از شروع عملیات گذشته بود و "**کاظم مصطفایی**" از مسئولین واحد تخریب از من خواست با چند همرزم دیگر هرچه سریعتر آماده رفتن به منطقه عملیاتی شویم. خودرو تویوتا وانت از پلی که روی رودخانه بود عبور و پایین ارتفاع کله قندی در نزدیکی چشمه‌ای کنار سنگر واحد تخریب توقف کرد. سنگر واحد تخریب درست نزدیک سنگر فرمانده لشکر بود و من که دوست داشتم به اطراف سرک بکشم و بدانم در کجا هستم، به جستجوی کناره‌های مقر تاکتیکی لشکر نجف اشرف مشغول شدم.

رفت و آمد و سرک کشیدن در اطراف مقر باعث شد از وجود یک گونی پر از آبمیوه که داخل جوی آب بود، آگاه شوم. گونی را با طنابی بسته بودند و آن را داخل آب گذاشته تا کمپوتها خنک شود تا اگر میهمانی برای سنگر فرماندهی آمد از آن استفاده کنند. وقت نماز ظهر که می‌شد برای وضو گرفتن به کنار آب می‌رفتم و بدون آنکه کسی بویی ببرد ناخنکی به کمپوتها می‌زدم و یک روز با آستینهای بالا زده و سرنیزه‌ای که همراه داشتم به جان قوطی فلزی کمپوت گیلاس افتاده بودم که با فریادهای "حسن وفقی" فرمانده واحد تخریب که مرا صدا می کرد، دلم هری فرو ریخت!

ترسی مبهم از اینکه فرمانده واحد بویی از خوردن کمپوتها برده است به جانم افتاد و به سرعت کمپوت گیلاس را پنهان کردم و با نگرانی و اضطراب به طرف او رفتم. با رسیدن به کنار سنگر تخریب دریافتم نگرانیهایم بیهوده بود و "وفقی" از من می‌خواست هرچه زودتر همراه با یکی از دوستان راهی یکی از قله‌ها شویم و مینهای ضدنفر و تله‌های انفجاری در اطراف آن کار بگذاریم تا از پیشروی نیروهای دشمن به بالای ارتفاع جلوگیری کنند.

داخل سنگر شدم و فرمانده واحد تخریب در مورد حساسیت این قله که بارها میان رزمندگان و نیروهای دشمن دست به دست شده بود، توضیح می‌داد. او از روی نقشه محل قله را که کمی جلوتر از ارتفاع کله قندی بود نشان می‌داد و این قله کوچک که همچون نوک یک پیکانی در عمق مواضع دشمن بود و اگر نیروهای ارتش صدام آن را به تصرف خود درمی‌آوردند به راحتی و با استفاده از تاریکی شب می‌توانستند با رساندن خود به دره‌ای در پایین آن و با دور زدن ارتفاع کله قندی به سنگرهای فرماندهی و واحد تخریب نفوذ کنند و محور رزمندگان لشکر نجف اشرف در محاصره دشمن قرار می‌گرفت.

میعادگاه

بعدازظهر یک خودرو تویوتا وانت از راه رسید و وقتی از هر دو تخریبچی خواست اسلحه و خشابهایشان را با خود به بالای قله نبرند چرا که تجهیزات به اندازه کافی در آنجا وجود داشت و ما می‌بایست با سرعت عمل بیشتر و به راحتی مینها را کار می‌گذاشتیم.

من همراه با **اسماعیل صائبی** اسلحه‌هایمان را کنار سنگر تخریب گذاشتیم و شروع به بار زدن جعبه‌های مین ضدنفر، ماسوره و چاشنی در پشت خودرو تویوتا کردیم، اما کار بدون اسلحه - که عادت کرده بودم آنرا همیشه و همه جا با خود ببرم - برایم سخت بود. وقتی که داخل سنگر فرماندهی لشکر شد، به قول بچه‌ها پارتیزانی و با یک جهش خود را به کلاش قنداق تاشو با خشاب ۴۰ تایی کائوچویی خود رساندم و آن را در زیر صندلی خودرو پنهان کردم. خودرو که به نزدیکی قله رسید، جعبه‌ها را به دوش گرفتیم و از داخل راه باریک و یا راهرویی که دو طرف آن را با سنگ چیده بودند و شکل یک کانال ساخته شده بود، گذشتیم و به نوک قله رسیدیم. در بالای قله دریافتیم که اینجا همان مکانی است که "**شهید علی اکبر هادیان**" از جان خود گذشت تا همرزمانش و دیگر نیروهای گردان زنده بمانند و از قتل عام آنها توسط نیروهای بعثی جلوگیری کرد.

برای کار گذاشتن مینهای ضدنفر و تله‌های انفجاری می‌بایست تا تاریک شدن هوا منتظر می‌ماندیم، بنابراین به بررسی و شناسایی شیارها و اطراف قله مشغول شدم تا راههای نفوذ دشمن را مسدود کنیم. در نوک قله سطح تقریباً صافی به شکل میدان وجود داشت و اطراف آن را با چیدن تخته سنگها به شکل دیوار محکمی درآورده بودند و چند سنگر معمولی و یک سنگر بزرگ و اجتماعی هم در آنجا بود.

یک گروه حدود ۳۰ نفر رزمنده از نیروهای گردان علی بن ابیطالب که بیشتر آنها اهالی آران و بیدگل بودند، حفاظت و نگهداری از این ارتفاع را بر عهده داشتند و "**ابوالفضل دیگبری**" دوست صمیمی و همشهریم در میان آنها بود. دم دمای



سرستون: شهید مصباح پور و نفر چهارم، امیر حسین خدادوست

غروب آفتاب به سرکشی اطراف قله مشغول بودم که به یکباره خمپاره اندازهای ارتش صدام شروع به گلوله باران مواضع رزمندگان در بالای ارتفاع کردند و هرچه می‌گذشت بر آتشباری آنها افزوده می‌شد. من اما برای در امان ماندن از انفجار و ترکش خمپاره داخل سنگری شدم تا شاید بعد از کم شدن گلوله باران دشمن بتوانم در تاریکی شب به کار خود ادامه دهم ولی ارتش بعث خیال پایان دادن به این آتش بازی را نداشت و خمپاره‌ها یکی پس از دیگری زوزه کشان در نزدیکی سنگرها فرود می‌آمدند. دود و بوی باروت و گرد و غبار حاصل از انفجار همه جا پیچیده بود و صدای انفجار لحظه‌ای قطع نمی‌شد و از شدت آتشباری دشمن، دیگر یقین داشتم آنها خیال حمله به مواضع سنگرهای رزمندگان و تصرف قله را در سر دارند و این در حالی بود که سایه شب چتر خود را روی ارتفاعات منطقه پهن کرده و تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفته بود و به زحمت بیرون سنگر و اطراف را می‌دیدیم.

تا پاسی از شب نیروهای ارتش بعث شلیک خمپاره هایشان را چند برابر کرده بودند و دیگر نقطه‌ای نبود که از شر انفجار و ترکشهای سرخ و آتشین در امان بماند. این در حالی بود که من جرات بیرون آمدن از سنگر را نداشتم و گاهی قدرت انفجارهای اطراف آنقدر زیاد بود که سنگری در آن پناه گرفته بودم به شدت تکان می‌خورد.

شب که از نیمه گذشت ناگهان با داد و فریادهای نگهبان روبرو شدم که به طرف میدان و سنگرها می‌دوید و پیاپی نام مسئول دسته را صدا می‌زد. نگهبان سنگر کمین بود و به خوبی می‌توانستی ترس و وحشت را از لرزش صدایش احساس کنی و وسط میدان ایستاده بود و می‌گفت: "حسن، عراقیها آمدند و باید برویم!"

رزمندگان یکی پس از دیگری خود را به کانال می‌رساندند و پشت سر هم در داخل کانال به طرف پایین قله شروع به حرکت کردند. کسی در قله نمانده بود و ترس و وحشت به جانم افتاد و از جا برخاستم و در پشت سر آخرین نفر داخل کانال شدم. یک لحظه داخل کانال ایستادم و این دست و آن دست می‌کردم و به یاد توصیه‌های فرمانده تخریب برای حفظ قله افتادم و برای رفتن یا ماندن دل دل می‌کردم. میان ماندن و رفتنی که در آن شرایط سخت و دشوار از زمین تا آسمان با هم فرق می‌کرد و من حالا مجبور بودم یکی را انتخاب کنم، اما به خوبی می‌دانستم ماندن چه کار سخت و خطرناکی است. ناگهان به یاد صائبی افتادم که برای بررسی وضعیت اطراف قله از سنگر بیرون رفته بود و از او خبری نداشتم. با دلهره و نگرانی در انتظار او باقی ماندم و با شنیدن صدای پایی که در آن تاریکی مطلق توجهم را جلب کرد، اسلحه را محکم در دست گرفتم و سمت صدا نشانه رفتم. انگشتم روی ماشه بود و فریاد زدم: کی هستی؟! و ابوالفضل دیگبری نفس زنان خود را معرفی کرد و به سرعت به طرف من آمد و داخل کانال شد. اضطراب و نگرانی را از صدای لرزانش به خوبی حس می‌کردم که رو به من کرد و گفت: امیر جان! باید بریم. تعداد نیروهای دشمن زیاد است و از هر طرف بالا می‌آیند.

از اسماعیل صائبی خبری نداشتم، اما به خوبی می‌دانستم او بدون اطلاع کاری انجام نمی‌دهد و جایی نمی‌رود بنابراین از دیگبری خواستم تا منتظر او بمانیم. دقایق به سختی و شاید هم هر دقیقه ساعتها می‌گذشت و با ترسی مبهم و نگران در انتظار صائبی بودیم و با شنیدن صدای پایی که روی سنگها کشیده می‌شد، هر دو لوله اسلحه‌هایمان را نشانه رفتیم و آماده شلیک شدیم. که صائبی در جواب من فریادزنان خود را معرفی کرد و از او خواستم به طرف ما بیاید و درحالیکه نفس نفس می‌زد از تعداد نیروهای بعثی که شاید تعدادشان بیش از یکصد نفر بود و در حال بالا

بقیه در صفحه ۶۵

خوانندگان محترم صفحه روزهای ماندگار نظرات و پیشنهادات خود را درباره این صفحه به پست الکترونیکی زیر ارسال فرمایید
roozhayemandegar.ag@gmail.com

اشکها خشک نمی شوند مگر بر اثر قساوت قلبها ● امام علی (ع)

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

تو همانی هستی که تلقین می‌کنی

حتماً شنیده‌اید که نگاهت را تغییر بده تا دنیایت زیر و رو شود، اما آیا می‌دانید یک تغییر خیلی کوچک در نگرش ما می‌تواند چه تغییرات شگرفی را رقم بزند؟ از کم‌کردن استرس گرفته تا کاهش وزن و داشتن اندامی متناسب و برخوردار بودن از تندرستی و حتی جوان‌تر ماندن. این گزارش حاصل تحقیقات پژوهشگران زیادی است که سالها تحقیق کرده‌اند تا بدانند نگرش ما و تلقیناتی که به خود می‌کنیم چه تاثیری در زندگی حال و آینده ما دارد. پیشنهاد می‌کنم این گزارش را با دقت بخوانید تا ببینید چه کارها که از دست ذهن ما برنمی‌آید.

قدرت ذهن

"ذهـن ما مشـاهده گری منفعل نیسـت که گوشه‌ای بنشـیند و تنها نظاره گر حقایق و وقایع باشـد. ذهن ما این قابلیت را دارد که واقعیت را تغییر دهد. واقعیتـی را که فردا تجربه می کنیم، تاحـدودی محصـول و نتیجـه ذهنیّـت امروز ماست."

شـاید کمی عجیب به‌نظر برسد اما همین چند کلمـه، محصول تحقیق محققـان مختلفی از جمله دانشـمندان مرکز تحقیقات ذهن و جسم دانشگاه اسـتنفورد در کالیفرنیاسـت. این پژوهشگران در بررسیهای خود شواهد و مدارکی به دست آورده‌اند کـه دقیقـاً تأیید می کند که ذهن ما بر سـلامت و تندرسـتی ما تاثیـری اسـرارآمیز دارد. محققان دانشگاه اسـتنفورد به این نتیجه هم رسیده‌اند که ذهنیّت ما می‌تواند تاثیر شـگفت‌انگیز و عجیبی بر عملکرد و توانایی‌های روحی و روانی ما هم داشـته باشد. این درست همان تاثیری است که انتظارات و ذهنیّت ما بر تاثیر دارونماها می گذارد و محققان بارهـا به این نتیجه دسـت یافته‌اند. پس همانطور که ذهنیّت ما باعث می‌شـود اثر یک دارونما روی ما مثبت باشـد، ممکن است شـبیه همین اتفاق در موقعیتهای دیگر هم رخ دهد.

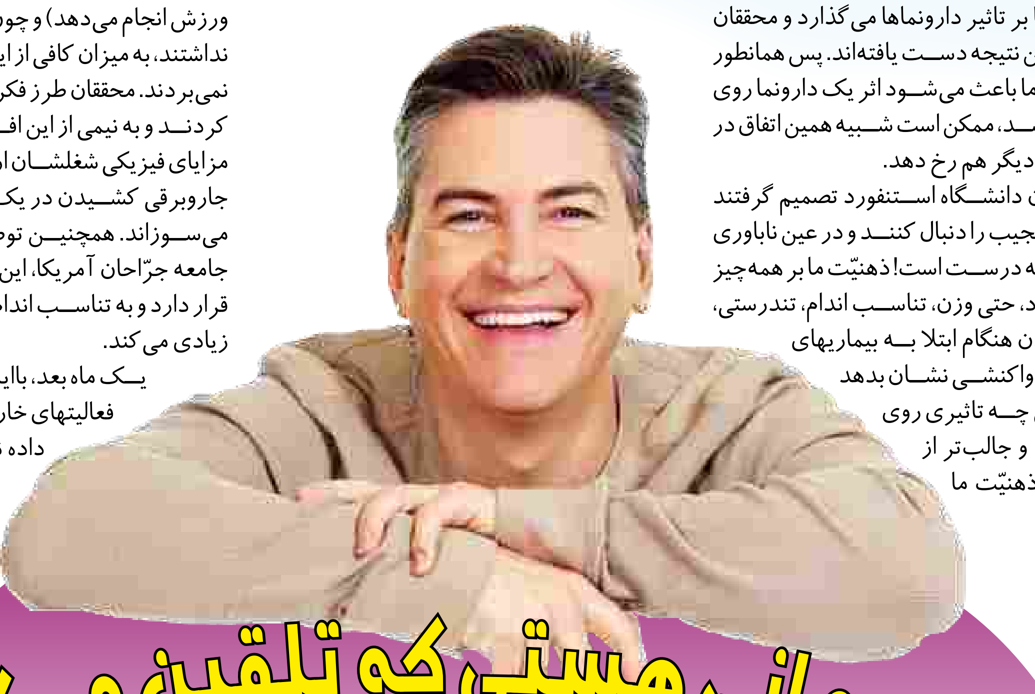
محققان دانشـگاه اسـتنفورد تصمیم گرفتند ایـن ایده عجیب را دنبال کننـد و در عین ناباوری دریافتند، بله درسـت است! ذهنیّت ما بر همه‌چیز اثر می گذارد، حتی وزن، تناسـب اندام، تندرستی، و اینکه بـدن هنگام ابتلا بـه بیماریهای مختلف چه واکنشـی نشـان بدهد یا اسـترس چـه تاثیری روی ما بگـذارد و جالب‌تر از همه اینکه ذهنیّت ما در ظاهر مـا هم اثر می گذارد بـرای همین ممکن است یکی در سنین بالا خیلی جوانتر از سن خودش به نظر بیایـد. محققان این دانشـگاه در تحقیقات خود دیدند دو نفر که حتی ژنهای همسـان و سبک زندگی یکسانی داشتند، تنها به دلیل داشتن تفکری متفاوت، یکی از دیگری سالمتر و شاداب‌تر بود.

پلاکبوهـا یـا دارونماهـا، قرصهـای بی‌اثری هستند که در بیشتر آزمایشها و تحقیقات بالینی از آنها استفاده می‌شود. شرکت کنندگان در تحقیق یا آزمایش به‌طور تصادفی به دو گروه تقسیم می‌شوند. به یک گروه، داروی اصلی می‌دهند تا نتایج استفاده از آن بررسـی شود، و برای مقایسه، به بقیه دارویی داده می‌شـود که فقط در ظاهر شبیه داروست اما ترکیب شـیمیایی خاص و عـوارض جانبی و اثری ندارد. برای مثال قرصهای شـکر می‌توانند اثرات افسـردگی را بهبود بخشند به‌شرطی که بیمار باور داشته باشـد اینها قرصهای ضدافسردگی هستند. وقتی نتایج بررسی می‌شوند، معمولاً این دارونماها فشـار خون بیمـار را پایین می‌آورند یـا از میزان درد او می کاهنـد فقط به این دلیـل که فرد از آن دارونمـا چنین توقعی دارد. حتی وقتی به آنها گفته می‌شـود قرصی که خورده‌اند دارو نیست، باز هم بـاور نمی کنند و انتظار دارند درد کم شـود. از آن طرف، این دارونماها گاهی برای فرد عوارضی مثل حالت تهوع یا آلرژی پوسـتی دارند باز هم به این دلیل کـه خود فرد انتظار دارد با مصرف دارو، این عوارض جانبی را تجربه کند.

محققان دانشگاه استنفورد از اینکه دیدند این اثرات چقدر قوی هسـتند بسـیار متعجب شدند. اما بیشـتر از این متعجب شـدند کـه بااینکه طرز فکر ما روی سلامت ما تاثیر فوق‌العاده‌ای دارد، به ندرت پیش می آید کـه در این راه قدمی برداریم و با اندکی تغییر در برداشـت و نگرش خود، سطح سلامت و رضایتمان را از زندگی بالا ببریم. دولتها اغلب پول زیادی خرج می کنند تا به مردم آموزش بدهند سـبک زندگی سالمتری داشـته باشند اما لازم است بدانیم تلاش ما برای داشتن یک زندگی سالم زمانی نتیجه‌بخش‌تر می‌شود که از نظر روحی تغییـرات کوچکی کنیـم و بی گمان آن وقت نتایج خیلی بهتری خواهیم گرفت.

پژوهشـگران دانشـگاه اسـتنفورد یـک دهه گذشـته را صرف تحقیق در این زمینه کردند. آنها در نخسـتین تحقیق خود تندرسـتی ۸۴ نظافتچی هتل را بررسـی کردند و دریافتنـد تعداد کمی از آنها از این موضوع اطلاع داشـتند که شغلشان به تنهایی برای داشـتن تندرستی کافی است و انجام وظایف روزمرّه خودبه‌خود در حفظ تناسـب اندام و تندرسـتی به آنها کمک می کند (همان کاری که ورزش انجام می‌دهد) و چون از این موضوع آگاهی نداشتند، به میزان کافی از این مزیّت شغلشان بهره نمی‌بردند. محققان طرز فکر آنها را کمی دستکاری کردنـد و به نیمی از این افـراد اطلاعات کاملی از مزایای فیزیکی شغلشـان ارائـه دادند، مثلاً گفتند جاروبرقی کشـیدن در یک سـاعت ۲۰۰ کالری می‌سـوزاند. همچنیـن توضیح دادند کـه از نظر جامعه جرّاحان آمریکا، این شـغل در رده ورزش قرار دارد و به تناسـب اندام و حفظ سلامتی کمک زیادی می کند.

یـک ماه بعد، بااینکـه در رژیم غذایی یا فعالیتهای خارج از شغل آنها تغییری داده نشد، نظافتچی‌هایی که





متغیرهای زیادی روی تندرستی ما اثر می‌گذارند اما ما می‌توانیم از مکانیسم و کاربرد ارتباط ذهن ـ بدن چیزهای زیادی بیاموزیم

این اطلاعات را در اختیار داشتند، به طور متوسط هر کدام بیش از یک کیلو وزن کم کرده بودند و فشار خونشان هم به مرز نرمال رسیده بود اما بقیه هیچ تغییری نکرده بودند. البته از نظر محققان این یک تحقیق کوچک و کم اهمیت بود و نتایج آن چندان به کارشان نمی آمد. اما تحقیقی که محققان دیگر در همان دانشگاه انجام دادند نتایج این یافته‌ها را قوت بخشید و دانشمندان به این نتیجه رسیدند که انتظارات و خواسته‌های ما روی واکنش بدن ما به ورزش به‌طور مستقیم تاثیر می گذارد. در این تحقیق از داده‌های مرتبط با وضعیت سلامت بیش از ۶۰ هزار نفر به مدت ۲۱ سال استفاده شد. محققان دریافتند که "تندرستی درک شده" در داوطلبانی که می‌فهمیدند با آدمهای متوسط مقایسه می‌شوند، نسبت به مدت زمانی که برای ورزش وقت می گذاشتند، نشانگر بهتری بود برای اینکه ریسک مرگ و میر آنها را بسنجند. علاوه بر این، افرادی که نسبت به تندرستی خود دیدگاهی منفی داشتند، ۷۱ درصد بیشتر از آنهایی که گمان می کردند نسبت به بقیه فعالتر هستند، در مدت زمان تحقیق احتمال مرگ و میر داشتند حتی اگر به طور روتین ورزش می کردند.

رمز و راز این مساله هنوز برای محققان معماست اما می‌دانند که مغز می تواند مستقیماً از طریق سیستم عصبی خودکار فشار خون ما را کنترل کند. از طرفی محققان حدس می‌زنند درک و برداشت ضعیف و نامناسب از وضعیت تندرستی می‌تواند التهاب را تهییج کند و ترشح هورمونهایی همچون کورتیزول را به دنبال داشته باشد. پژوهشگران هنوز دارند درباره مکانیسمهای احتمالی تحقیق می کنند.

توصیه آنها این نیست که خودمان را گول بزنیم اما معتقدند با تفکر منفی نسبت به خودمان و وضعیت تندرستی‌مان، فعالیت یا ورزشمان را کم ارزش نکنیم. همچنین لازم است از مقایسه خودمان با دیگران دست برداریم و خودمان را همین‌طور که هستیم بپذیریم.

محققان دانشکده پزشکی دانشگاه ایتالیا از نتایج یافته‌های محققان استنفورد استقبال کردند و تحقیقی را در زمینه بررسی اثر دارونماها و نوسبوها (زهرنماها یا ضرر رسانها) انجام دادند. آنها هم به نتایج محققان استنفورد دست یافتند و اعلام کردند که نتایج این بررسی‌ها چه از نظر سلامت جسم و چه از نظر سلامت روح اهمیت زیادی دارد. آنها روی این موضوع تاکید کردند که متغیرهای زیادی روی تندرستی ما اثر می گذارند اما ما می‌توانیم از مکانیسم و کاربرد ارتباط ذهن ـ بدن چیزهای زیادی بیاموزیم.

پژوهشگران استنفورد مشغول تحقیق درباره راههایی هستند که ذهنیّت ما می تواند برای سلامتمان مضر باشد. اثر "**نوسبو**" ممکن است حتی تلاشهای ما را برای کاهش وزن هنگام رژیم غذایی با شکست مواجه کند. آنها در تحقیقی به داوطلبان "میلک‌شیک" دادند تا بعد از خوردن، میزان هورمون گرسنگی آنها را ارزیابی کنند که طبیعتاً باید بعد از غذا کاهش پیدا می کرد. بااینکه به همه یک میل‌شیک داده شد، به گروهی گفته شد نوشیدنی سالم می‌خورند در حالی که به گروه دوم القا کردند که رفتاری کاملاً عادی و معمولی است و قرار نیست هیچ اتفاق خاصی بیفتد.

نتیجه واقعاً قابل توجه بود. گروهی که فکر می کردند یک نوشیدنی کم کالری خورده‌اند میزان هورمون گرسنگی‌شان به‌طور چشمگیری بالاتر بود و همین باعث شده بود کمتر احساس سیری کنند. هورمون گرلین فقط بر ولع خوردن تاثیر ندارد. علاوه بر اینکه سیگنال می‌فرستد که بدن از غذا محروم مانده است، متابولیسم بدن را هم کاهش می‌دهد و بدن را وادار می کند به جای سوخت و ساز، مقدار بیشتری انرژی ذخیره کند. همه اینها به یک دلیل مهم اتفاق می‌افتد. زمانی که منابع غذایی کمی در دسترس داریم، مصرف انرژی هم تا جای ممکن کاهش می‌یابد اما وقتی رژیم می گیریم و می‌خواهیم وزن کم کنیم، این اتفاق بدی است چون مغز ناخودآگاه فکر می کند ما به منابع کافی دسترسی نداریم برای همین کمتر از همیشه انرژی مصرف می‌شود.

دقیقاً به همین دلیل است که وقتی تصمیم می گیریم سالم خوری کنیم ـ مثلاً بیشتر سبزی و میوه بخوریم ـ مغز پیغام محرومیت از غذا را دریافت می کند و مدام احساس گرسنگی می کنیم. کارشناسان و محققان به کسانی که می‌خواهند رژیم بگیرند توصیه می کنند که نخست ذهنیّت خود را نسبت به مواد غذایی تغییر دهند.

آنهایی هم که رژیم ندارند از این تاثیر بی‌نیاز نیستند. نوشیدنی شیرین می‌خوریم اما مغز آن را به عنوان منبع انرژی تشخیص نمی‌دهد بنابراین عملیات هضم راه نمی‌افتد و تمایل داریم همچنان بخوریم پس به دنبال غذای جامدی می‌رویم که به اندازه آن نوشیدنی شیرین، کالری دارد. خبر خوب اینکه می‌توانیم با تغییر ذهنیّت و نگرش خود این رویه را تغییر دهیم.

محققان استنفورد درباره تاثیر این توقعات و انتظارات بر استرس نیز تحقیق کرده‌اند. می‌دانیم که استرس مزمن می‌تواند عملکرد ادراکی ما را کاهش دهد، فشار خون را بالا ببرد و سیستم ایمنی ما را ضعیف کند. اما آیا ترس از استرس می‌تواند این اثرات منفی را بدتر کند؟ محققان برای رسیدن به جواب گروهی از دانشجویان را انتخاب کردند و به برخی از آنها جمله‌هایی مثل این دادند: "قرار گرفتن در معرض استرس سلامت من را مختل می کند". در مقابل به عده‌ای گفتند "استرس، عملکرد ما را بهتر می کند و خلاقیت را افزایش می‌دهد." سپس از دانشجویان خواستند بخشی از درس خود را در کلاس ارائه دهند. آنهایی که گمان می کردند استرس برای سلامتی مضر است، علایم و واکنشهای روحی و روانی بیشتری بروز می‌دادند. محققان می گویند این واکنشها از خطرناکترین اثرات استرس حمایت می کنند. در حالی که داشتن استرس در حد و اندازه طبیعی نه تنها بد و مضر نیست، به سلامتی ما کمک می کند و به تولید هورمونهای مفید بدن منجر می‌شود. برای همین محققان می گویند اگر بدانیم استرس در میزان طبیعی برای سلامت ما بد نیست، این ذهنیّت به ما کمک می کند نترسیم و به عوارض استرس دامن نزنیم.

همیشه خسته‌اید؟

اینکه مدام نگران باشیم استرس چه بلایی سر ما می‌آورد، کمک می کند بفهمیم چرا بی‌خوابیم و کیفیت خواب ما خوب نیست. تقریباً یک‌چهارم

بقیه در صفحه ۵۷

تلاش در میان انبوه مردمان، انسان متفاوت را می سازد • نیچه

داستان کوتاه

پرتگاه امید

احمد فیض



در طرح غم دایمی چشمانش، رگه‌ای پنهان از شادی را می‌شد دید. سرش را پایین انداخت و چادر را روی سرش محکم کرد. نی‌نی چشمانش روی دکمه‌های دستگاه قدیمی تایپ، بیقرار بودند. ناگهان با سرعت باور نکردنی یک سطر از نوشته‌ای را تایپ کرد. تا کنون این سرعت تایپ کردن را از او ندیده بودم.

گفتم: "خوشحالی خانم زنوز؟"

با لهجه شیرین ترکی-فارسی گفت:

"فهمیدی؟ ها! گفته بودم با هوشی."

گفتم: "ممنون ولی شما احساساتتان شفاف است. همه احساستان پیداست."

لبخندی روی لبانش نقش زد و به هوای مرتب کردن موهایش، انگشتانش را از زیر روسری‌اش لغزاند. خودکار قرمزی از روی میز برداشت و دوباره آن را سر جایش گذاشت و گفت: "آقای فیض!... دیشب آمدند خانه‌ام برای حلالیّت."

نفهمیدم، ساکت ماندم تا ادامه دهد: "دارابی با هوویم آمدند." ...بی‌اختیار از لحن هوو گفتنش خنده‌ام گرفت.

گفت: "تو هم خوشحال شدی؟ پس معلوم است با من خوب می‌شوند."

زن دوم دارابی بود، اما چندی بود که دارابی او را فراموش کرده و از خانه زن اولش بیرون نمی‌آمد.

گفتم: "حلالیّت چی؟ حلالیّت اینکه اینقدر اذیت شدی؟"

گفت: "نه می‌خواهند بروند مکه. دارابی حاج آقا می‌شود و هوویم حاج خانم"

غم سنگینی دلم را فشرد. تنها خوشحالی این زن این بود که برای حلالیّت آمده بودند، به همین مقدار هم راضی شده بود. دوباره با سرعت بی‌نظیری، خطی دیگر را تایپ کرد.

گفتم: "چند تا غلط تایپ کردی؟ غلط گیر آن جاست." خندید و گفت: "باور می‌کنی؟ هیچ چی!"

باور می‌کردم. شادی‌اش را با جوانه زدن گلهای شمعدانی روی میز کارش دیده بودم. شادی‌اش را با آزاد کردن پروانه‌ای از لای پنجره دیده بودم. آن موقعها هم تایپ کردنش کمی سریع می‌شد هم کم غلط... گفت: "آقای فیض! یعنی می‌شود حاج دارابی مرا هم دوست داشته باشد؟"

به لبه میز خیره شدم. او باعث آشنایی من با همسرم بود. به سادگی دل سوزانده بود، بی‌هیچ چشمداشتی، تا آخر مراسم...

ادامه داد: "فکر می‌کنی چه چیزی برای من سوغاتی می‌آورد از مکه؟ اگر به او بگویم برایم کفن بیاورد ناراحت می‌شود یعنی؟"

آن غم سنگین حالا به سینه‌ام رسیده بود و به سرعت داشت از گلویم می‌گذشت و به کنج چشمانم نزدیک می‌شد.

گفتم: "ناراحت می‌شوند حتماً. من که از دستش عصبانی‌ام، چرا این کار را با شما کرد، خب! اگر از اول نمی‌خواست...."

نگذاشت ادامه دهم، گفت:

"من... من خودم او را خواستم."

باز همان گل شمعدانی و پروانه اسیر لای پنجره در ذهنم شناور شد.

دیگر طاقتم تمام شد. می‌ماندم آنجا بغض رسوایم می‌کرد. به هر سختی بود گفتم: "من که دلم سیاه است، اگر صلاح بدانی به مادرم بگویم که دعا کند برایت. فکر کنم خدا بیشتر قبولش دارد."

گفت: "ممنونم، آقای فیض. بگو بهش لطفا"

گفتم: "پس من فعلا می‌روم و دوباره برمی‌گردم، امری ندارید؟" سرش را کمی تکان داد و من از اتاق بیرون زدم. ناخودآگاه در را پشت سرم محکم بستم. همان پشت در، ببخشیدی گفتم و به سرعت از آنجا دور شدم. با پشت دستانم، خیسی گوشه چشمم را پاک کردم. در کنار شقیقه‌هایم، خلا آشنایی حس کردم. درست مانند وقتی که مادرم خبر مرگ یک آشنای قدیمی را به من داده بود.

چند روز بعد اتفاقی در راهرو دیدمش، پرسیدم: "چه خبر خانم زنوز؟"

گفت: "خب! می‌دانم آنجا به تلفن دسترسی ندارند، وگرنه ته دلم قرص است که خیلی دوست دارند با من تماس بگیرند." نگاهی به دور و بر خود انداخت. دهانش را برای گفتن چیزی باز کرد، ولی ساکت ماند. نگاهش روی پنجره راهرو، خطی را گویی در دور دستها دنبال کرد. رد نگاهش را گرفتم، نه پرنده‌ای بود، و نه حتی لکه ابری... خداحافظی کرد و رفت. از بلند گوی مسجد صدای اذان می‌آمد.

***

چهار پنج روز بعد از اینکه همه حاجیان از مکه برگشتند، به صرافت افتادم که سری به او بزنم. در دفترش نشسته بود و آهسته نامه‌ای را تایپ می‌کرد، باز غلط گیر روی میزش بود، هر از گاهی

نگاهی به دور و بر خود انداخت. دهانش را برای گفتن چیزی باز کرد، ولی ساکت ماند. نگاهش روی پنجره راهرو، خطی را گویی در دور دستها دنبال کرد

آن را بر می‌داشت و لکه‌ای روی کاغذ در حال تایپ می‌زد، پرسیدم: "چه خبر خانم زنوز؟"

سرش را بلند نکرد، گفت: "هنوز به من سر نزده‌اند." برگه پر از لکه‌های سفید را از دستگاه بیرون کشید، آن را پاره کرد، ورقه سفید دیگری جای آن گذاشت و با همان لهجه شیرین گفت: "به مادرت زنگ زدی برای دعا؟"

زنگ نزده بودم. نه اینکه یادم رفته باشد، همیشه خواسته‌هایم را تا آخرین لحظه کش می‌دادم. شاید این از مشکل اعتماد به نفس من بود که تا آنجایی که می‌شد، سعی می‌کردم به کسی زحمت ندهم. با دست اشاره‌ای به تلفن روی میز کردم و گفتم: "اجازه هست؟" تلفن را به سمت من لغزاند و با سر اجازه داد. همان جا جلوی خودش از مادرم برایش دعا خواستم. او را می‌شناخت و قول داد دعا کند تا همه مشکلاتش حل شود.

بعد از آن روز، او را دیگر ندیدم. می‌گفتند اداره نیامده است. چند روز بعد که داشتم وارد اداره می‌شدم، سیاهی کاغذی با نقاشی گل و شمعی روی در ورودی اداره، توجهم را جلب کرد. جلوتر که رفتم نوشته‌های آن شفاف شد. "با کمال تاسف مرگ نابهنگام خانم زنوز را تسلیت عرض می‌نماییم و امیدواریم....." ناگهان در گوش چپم زنگی ممتد جیغ کشید. گرمایی همچون داغی تنورهای قدیمی، گونه هایم را سوزاند. بی‌اختیار همان تیک قدیمی چشم فشردنهای طولانی، جفت چشمهایم را آب انداخت. بی‌حسی کف پاهایم مرا در هوا شناور کرد، درد سختی کتف چپم را فشرد و پشت سینه‌ام را چنگ انداخت. همان جا پشت به دیوار روی زمین نشستم...

مادرم راست گفته بود: "مشکلات خانم زنوز حل شده بود. همه مشکلاتش حل شده بود."

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی

آقا سنگ پا داری؟



این عکس را در فلان خیابان نزدیک بهمان میدان گرفتم. آدرس نمی‌دهم تا سد معبر جوگیر نشود و خواب این بنده خدا را آشفته نکند. ساعت پنج و نیم عصر یعنی در ساعتی که مردم برای خرید می‌آیند، او خواب است. با خودش فکر کرده کی می‌آید کتونیهای ارزون و مانتوهای از مد افتاده و سی.دی.های باطله و آن دو تا بُرُس و لیف حموم و میمون عروسکی را بخرد؟ ناچار پارچه‌های نرم را زیر سر، حوله را زیر آرنج و دم‌پایی را زیر پایش گذاشته و دست به‌سینه خفته... چرا دست به سینه؟ شاید دارد خواب می‌بیند امیری دادگر به بساطش آمده و می‌پرسد عمو سنگ‌پا نداری؟ و او دست به‌سینه کُرنش می‌کند و می‌گوید نه قربان. سنگ زیرین آسیا و در شکسته دیزیِ صبر داریم. امیر می‌گوید: "حقته! آدم باید سنگ‌پای قزوین بکنه توی روح خودش تا سنگ زیرین نباشه و روش بشه در دیزی رو ببنده چون همه گربه‌ها بی‌حیان." فروشنده در خواب از خواب بیدار می‌شود و این تابلو را بالای کارش می‌زند:

"در شکسته دیزی صبر ما باز است / رفیق گربه ولگرد و بی‌حیا نشوید"

نقل است در صدر اسلام روزی تمام بیت‌المال بین مردم تقسیم شد اما آن عزیز دلشوره داشت که مبادا چیزی مانده باشد و یادشان رفته. به انبار رفت و دید یک خرمای خشکیده آن پشت افتاده. آن را هم عطا کرد و خیال مبارکش آسوده شد. حالا هم در دولت اسلامی نقل است که کرور کرور انبار داریم که خروار خروار جنس توشه که سهم کی شده؟ آقا موشه.

قفل و زنجیر و سگ

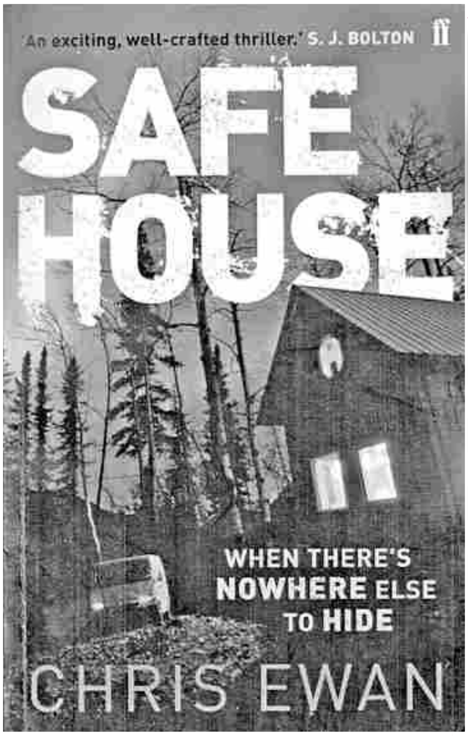
کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند. مگر خودمان نمی‌گوییم قفلت رو محکم کن همسایه رو دزد نکن؟ حتی مسئولان انتظامی هم خودشان گفته‌اند توی پیاده‌رو گوشی‌ات را در نیاور چون موبایل‌زنها خیلی زیاد و حرفه‌ای شده‌اند. مسئولان امنیت می‌گویند اگر در خانه پول و طلا دارید، به کسی نگویید. بیرون از خانه طلا جواهر به خودتان نزنید. بچه‌ها را با دوچرخه بیرون نفرستید. کلاً بچه‌ها را تنها بیرون نفرستید. خودتان هم آخرهای شب از کوچه‌های خلوت رد نشوید. درهای خانه و دکان را دوقفله کنید. از دزدگیر غافل نشوید چون دزد از شما غافل نیست. در مترو و جاهای شلوغ آگهی زده‌اند که مراقب جیبتان باشید. در کانالهای خبری هی فیلم می‌گذارند که یارو در نیم سوت گوشی را زد، گوشواره بچه را زد، ماشین اون بنده خدا را زد، و اگر نتواند ماشین گرانی را بدزدد، با دیلم ماشین را می‌زند و دربش را داغان می‌کند. فیلم نشان می‌دهند که یارو با زنش وارد زرگری می‌شود و یک تخته پر از انگشتر کش می‌رود. در چنین شرایطی هیچ عجیب نیست که صاحب این ماشین چرخها و قالپاقها را زنجیر کند. آدم جرأت هم نمی‌کند به پاسبون سر کوچه‌شون بگوید پس شما چه کاره‌ای که من باید واسه موبایل و دوچرخه و خونه‌م قفل و زنجیر و سگ بخرم؟



طولمان پر ارز باد!



آنهایی که بچه دارند این صحنه را تجربه کرده‌اند. به گمان علما این دوستی خاله خرسه است که به بچه بگوییم فکرشو نکن خودم مشقاتو برات می‌نویسم. آنوقت بچه درس را یاد نمی‌گیرد ولی یاد می‌گیرد وظایفش را گردن دیگران بیندازد. جامعه‌ای را در نظر بگیرید که بیشترشان از زیر کار در می‌روند. ضمناً جامعه‌ای را بررسی کنید که تحصیلکرده‌هایش بی‌سوادند. خود این بگوسیب چندین و چند دانشجوی ارشد را می‌شناسد که واحدها را الله بختکی و با دادن کادو به استادها و ریختن مقادیری عشوه شتری، پاس کردند بعدش هم مقداری پول به رفیق استاد راهنما دادند و یک پایان‌نامه خریدند و شدند کارشناس ارشد و حالا دارند می‌زنند برای دکترا. فردا همینها برای مثال می‌شوند مدیر کارخانه عدس پاکّنی و باعث می‌شوند عدس‌پلوها دندانهای خورندگان را بشکنند و صنعت دندانسازی رونق بگیرد و اعراب همسایه برای دندان دردهایشان به ایران هجوم بیاورند و طول ما را پر ارز کنند. آخرش نفهمیدیم مشق بچه را نوشتن دوستی خاله خرسه است یا دشمنی آقا گرگه. این را هم نفهمیدیم که با اینکه این همه کالای احتکاری می‌گیرند، چرا هنوز پوشک گیر نمی‌آید؟ فکر کنم علتش همان مشق نوشتن والدین باشد که نگذاشتند بچه‌ها باسواد و فهمیده بار بیایند و بفهمند حالا که بچه‌ها وُسعشان نمی‌رسد در پوشک خرابکاری کنند، پس کیستند آن بزرگسالان بزرگواری که در پوشک ایرانیان خرابکاری می‌فرمایند؟



maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خانه امن ۱۴

خلاصه قسمتهای قبل: راب از اینکه مطمئن شده بود لنا واقعی است، خوشحال بود. اما حالا می‌خواست هرطور شده دختر را پیدا کند و از سلامتی‌اش مطمئن شود. او و کارآگاه خصوصی که پدرش استخدام کرده بود همچنان دنبال سرنخی از لنا بودند. راب در مزرعه تلفن همراهی پیدا کرد و آن را به ربکا نشان داد. مردی با تلفن تماس گرفت و از راب چیزهایی پرسید تا از لنا خبری بگیرد. مرد غریبه خودش را پدر لنا معرفی کرد و گفت حتماً جان دخترش در خطر است. او از راب خواست با هم قرار بگذارند و همدیگر را از نزدیک ببینند. راب بااینکه هنوز مطمئن نبود با چه کسی حرف می‌زند، به پیشنهاد ربکا، این درخواست را پذیرفت و برای سه ساعت بعد با هم قرار گذاشتند...

کشف واقعیت حق من است

لنا تا به خودش آمد متوجه شد نگران است. نگران از دست‌دادن الکس. نگران بود پدرش، الکس را از او جدا کند. می‌ترسید آدمهای پدرش بالاخره کاری دستشان بدهند و بلایی سر الکس بیاورند و رابطه‌شان به‌هم بخورد.

ترسهای لنا چندان هم بی‌مورد نبود. لحظه‌ای که این همه نگرانش بود بالاخره از راه رسید و الکس را از دست داد. لنا احساس می‌کرد فرو ریخته. احساس می‌کرد چینی احساسش شکسته و دیگر نمی‌تواند با قوی‌ترین چسبها هم آن را بند بزند و حتی شده در ظاهر، سالم نگه دارد. لنا خودش را خوب می‌شناخت و می‌دانست که این احساس شکست‌خورده دیگر هرگز مثل روز اول نمی‌شود و او نمی‌تواند لنای سابق باشد. به خودش می‌گفت اصلاً چه دلیلی دارد که بخواهد خودش را مثل روز اول سر پا کند. مخفی‌شدن در مزرعه هیچ ارتباطی به این موضوع نداشت. دوباره خودش را در قفس پدرش می‌دید. احساس خفقان می‌کرد اما حتی این حس هم با قدیمها فرق داشت. بعد از الکس همه‌چیز تغییر کرده بود و حتی احساسات منفی هم به غلظت و بدی آن موقع نبود. لنا بی‌تفاوت شده بود. نمی‌دانست از این حالت راضی باشد یا نه... دیگر هیچ‌چیز او را نمی‌ترساند و به وحشت نمی‌انداخت تا این اتفاق جدید...

حالا که در کابین درب و داغان یک قایق نشسته بود و دور و برش پر از آب بود، وحشت را بار دیگر تجربه کرده بود. نمی‌دانست به سوی کدام مقصدی می‌رود و آنجا چه آدمهایی در انتظارش هستند. مطمئن نبود این بار می‌تواند به موقع نجات پیدا کند. این بار اگر از مهلکه می‌گریخت، پدرش حتماً به تعداد محافظانش اضافه می‌کرد و آن‌وقت اجازه نمی‌داد لنا پایش را از در خانه بیرون بگذارد. مطمئن نبود دقیقاً چه بلایی سر پیتر آمده. تاحدودی می‌دانست لوکاس کشته شده اما هنوز از پیتر خبر نداشت. با خودش می‌گفت ممکن است به موقع فرار را بر قرار ترجیح داده و از مهلکه گریخته‌اند. پدرش که به آن دو اطمینان صد درصد داشت و می‌گفت از بهترین و جانفداترین نیروهایش هستند. از خودش می‌پرسید اگر پیتر زنده است، الان کجاست و چه می‌کند؟ آیا به پدر خبر داده که من گرفتار شده‌ام؟

***

من و راکی در آشپزخانه منتظر ماندیم تا ربکا یک دور دیگر مزرعه را جست‌وجو کند. در اتاق نشیمن و اتاق خواب هم میکروفن مخفی پیدا کرد اما لزومی ندید که آنها را از جایش دربیاورد. کشف آشپزخانه و گاراژ برای خاموش کردن آتش کنجکاوی‌اش کافی بود. میکروفنها و دوربین را در کوله‌پشتی گذاشت، در آشپزخانه را بست و دنبال من و راکی راه افتاد. در آهنی را هم بست و قفل کرد و کلید آن را کف دست من گذاشت. بعد از من خواست مکان پیدا کردن عینک آفتابی و تلفن همراه را نشانش بدهم.

به دستم نگاه کردم. چیزی آزارم می‌داد اما دقیقاً نمی‌دانستم چه چیزی. ربکا در حالیکه کاور پلاستیکی را از پایش بیرون می‌آورد، گفت: "راب!" اما جوابی نشنید. کمی بعد ادامه داد: "صدای من رو می‌شنوی؟" باز هم جوابی ندادم. خودم را با راکی سرگرم کردم و نگاهم را به درختان آن سوتر دوختم. ربکا گفت: "اگه قرار باشه تا کمتر از سه ساعت دیگه سراغ اون مرد بریم وقت زیادی نداریم."

گفتم: "میدونم. حتماً می‌خوای جای تلفن و عینک آفتابی رو پیدا کنم. می‌تونیم سعی کنیم."

راکی هم لابه‌لای بوته‌ها دنبال ما می‌آمد. فکر خوبی بود. راکی هم می‌توانست در پیدا کردن محل تلفن و عینک کمک کند اما هرچه بیشتر می‌گشتیم، اطمینانم کم و کمتر میشد. دقیقاً پانزده دقیقه با ناامیدی دور خودمان چرخ زدیم تا اینکه کم‌کم حس کردم در نقطه درست ایستاده‌ام. به زمینی که حالا خشک بود نگاهی انداختم و به ربکا گفتم: "اینجا رو ببین! جای پنجه کشیدن راکی رو می‌بینی؟" بعد سرم را نزدیکتر بردم و با دست محل دقیق گوشی و همین‌طور عینک آفتابی را به ربکا نشان دادم.

یکی از دستکشهایش را از کوله بیرون آورد و آن را در دست راستش پوشاند. لحظه‌ای توقف کرد، گویی به چیزی فکر می‌کند. انگشتش را روی شاخه شکسته کشید. نگاه عمیق و دقیقی به انگشتش انداخت و آن را به طرف من گرفت. خونی، آن هم تیره اما کاملاً مشخص روی انگشت پلاستیکی ربکا دیده می‌شد. ناگهان خودم را عقب کشیدم و به زیر کفش و دور و بر جایی که ایستاده بودم، با دقت نگاه انداختم. از خون لخته‌شده خبری نبود اما هیچ از آن وضع خوشم نمی‌آمد. حس کردم کمی قبل جسدی یا یک آدم زخمی اینجا بوده و الان روی آثار باقی مانده از خون او ایستاده‌ایم. پرسیدم: "به نظرت حرف اریک درسته؟ اینکه اون دوتا مرد کشته شدن؟"

ربکا جواب داد: "نمی‌تونم قطعی جوابت رو بدم اما کاملاً مشخصه که یه نفر آسیب دیده."

ـ باید نمونه برداری؟

حقایق را جز در اعماق فکر نمی توان کشف کرد
● ویکتور هوگو

ربکا به طرف من برگشت، با تعجب به من خیره شد و پرسید: "فکر می کنی من یه آزمایشگاه مجهز پزشکی قانونی با خودم دارم؟"

ربکا این را گفت و مشغول کارش شد. پرسیدم: "خب حالا باید چیکار کنیم؟"

ربکا بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، جواب داد: "قدم بعدی اینکه که تو و سگت سوار ون بشین و برگردین خونه. من هنوز کارایی دارم که بهتره انجامش بدم. ساعت شش و نیم میام همون جایی که با پدر لنا قرار گذاشتی. اینطور بهتر نیست؟ وقت داریم به کارامون برسیم و سر وقت بریم فرودگاه."

سرم را به نشانه موافقت تکان دادم، تلفن همراه را از جیبم بیرون آوردم و دنبال شماره‌ای گشتم که اریک از آن تماس گرفته بود. از ربکا پرسیدم: "اگه دوباره تماس گرفت چیکار کنم و چی بگم؟"

ربکا گفت: "باهاش حرف بزن. فقط یادت نره همه حرفهاش رو یادداشت کن و اصلاً قبول نکن که ساعت یا محل قرار رو تغییر بده. قبل از هر تصمیم جدیدی حتماً باید با من هماهنگ کنی."

ربکا سپس لبخند کج و کوله‌ای زد و ادامه داد: "یادت نره اون آدمی که باهاش حرف زدی فقط یه صدا بوده پشت خط تلفن. هنوز نمی‌دونیم، ممکنه هیچ کدوم از حرفاش درست نباشه. واگه از من بپرسی، هیچ خوشم نیومد که ازت خواست با پلیس در این باره حرفی نزنی."

گفتم: "نگران به نظر میرسی."

ربکا، شاخه آغشته به خون را گوشه‌ای گذاشت و جواب داد: "برای اینکه واقعاً نگرانم راب."

***

لوکاس همچنان زن و مرد را زیر نظر داشت که داشتند مزرعه را زیر و رو می کردند. می‌خواست آنها را تعقیب کند ولی نگران واکنش سگ بود. از دو روز پیش حمام نرفته بود و بوی عرق می‌توانست حساسیّت سگ را بالا ببرد و آن زن و مرد را متوجه او کند. زن کوله‌پشتی داشت و این احتمال حمل اسلحه را هم بالا می‌برد. لوکاس نمی‌توانست ریسک کند و خودش را به خطر بیندازد. ترجیح داد پشت درختها مخفی بماند تا وقتی که زن و مرد از آنجا دور شوند. دقیقه‌ها به کندی سپری می‌شدند. لبهای خشکش را با زبان خیس کرد و برای بار هزارم، با دست اسلحه درون جیبش را لمس کرد و محکم فشرد. از اینکه اسلحه را پیدا کرده بود خوشحال بود. حتی بیشتر از پیدا کردن ساندویچها و آب. لمس کردن اسلحه به او آرامش و اطمینان خاطر میداد و خیالش را راحت می کرد که اگر اتفاق غیرمنتظره‌ای پیش بیاید، می‌تواند از خودش دفاع کند. بالاخره از انتظار خسته شد و آرام آرام از مزرعه بیرون رفت. کمی آن طرفتر از ون، یک ماشین کرایه‌ای کوچک آبی

به دستم نگاه کردم. چیزی آزارم می‌داد اما دقیقاً نمی‌دانستم چه چیزی. ربکا در حالیکه کاور پلاستیکی را از پایش بیرون می‌آورد، گفت: "راب!" اما جوابی نشنید

رنگ پارک شده بود. درها را امتحان کرد. قفل بودند. برچسب شرکت کرایه ماشین توجهش را جلب کرد. همان شرکتی بود که او و پیتر از آن ماشین کرایه کرده بودند. به پیشنهاد پیتر، دقیقاً همان لحظه‌ای که پایشان را از هواپیما بیرون گذاشتند و وارد جزیره شدند، ماشین را گرفتند. حالا سر آن ماشین کرایه‌ای چه آمده بود؟ احتمالاً جایی مَخفی‌اش کرده بودند. شاید هم آن را تمیز کرده و به شرکت باز گردانده بودند. و کرایه آن را هم دقیق و کامل به کارمند مسئولش پرداخت کردند.

لوکاس یک نگاه به ون انداخت و یک نگاه به ماشین. نگاهش چندبار بین این دو رفت و آمد کرد. به چیزی فکر می کرد. می‌خواست همه حواسش را خوب جمع کند. این ماشین می‌توانست همان ماشینی باشد که قرار بود با آن از آنجا بروند. قبلش هم باید با دقت صحنه را از وجود خودشان و لنا پاکسازی می کردند. با خودش فکر کرد اگر درها قفل نبودند، حتماً می‌توانست همین حالا سوارش شود و از آنجا برود. اما شدنی نبود. نیم‌نگاهی به ون انداخت. یادش آمد درهای ون باز بودند. همان ونی که از آن بطری آب برداشته بود. لنگ‌لنگان جلو رفت و در قسمت بار را باز کرد. بوی چوب و گازوئیل به دماغش خورد. و کمی بعد، چندبار نفس عمیق کشید تا هوای تهویه نشده و دم کرده داخل ون، مشامش را آزار ندهد. روی کف تخته‌ای ون نشست تا کمی خستگی در کند. پای دردناکش را با زحمت بلند کرد و درون ون کشید. سپس در را از پشت سر خودش محکم بست. تا جایی که می‌توانست خَودش را جمع کرد و بدنش را با ملافه‌های خیس و پر لک و چرب کف ون پوشاند. منتظر ماند. آنقدر خسته و درمانده بود که نمی‌توانست نگران سگ باشد.

راکی تمام راه برگشت به خانه خواب بود. دستم هنوز درد داشت و نمی‌توانستم خیلی راحت مثل قبل رانندگی کنم. وِن من اتوماتیک بود اما اگر می‌خواستم با یک دست رانندگی کنم، قلق داشت. علاوه بر این، من در راهی می‌رفتم که از منطقه امن من فاصله داشت. نمی‌دانستم دقیقاً قدم در چه راهی گذاشته‌ام و می‌خواهم تا کجا بروم. یا خودِ ماجرا من را تا کجا می‌برد. ماجرای لنا هم بود. شاید ربکا حق داشت و منطقی این بود که تلفن را بردارم و شماره اداره پلیس را بگیرم و همه ماجرا را برای آقای شیمین یا همکار خانمش تعریف کنم. بگویم چه اتفاقاتی افتاده و پای خودم را از این قضایا بیرون بکشم. مشکل این بود که آقای شیمین از همان اول داستان من را باور نکرده بود. و از طرفی آقای اریک هم تاکید کرده بود که پای پلیس را به این ماجرا باز نکنم. درست است، من مدیون آقای اریک نبودم و این قضیه هیچ ربطی به من نداشت. اما اگر راست می گفت و لنا واقعاً دخترش بود، حداقل باید او را می‌دیدم و حرفهایش را می‌شنیدم. بااینکه ممکن بود برای خودم خطرهایی داشته باشد.

شنیدن حرفهای آقای اریک معنی دیگری هم داشت، اینکه باید کاملاً به ربکا اعتماد و تکیه می کردم و از دستوراتش سرپیچی نمی کردم. تا حالا که از این اعتماد نتیجه مثبتی گرفته بودم. هرچه نباشد، ربکا از همان اول حرفهایم را باور کرد، برخلاف خیلی‌ها که گمان می کردند دیوانه شده‌ام و دارم بیراه می گویم. اما هنوز اطمینان نداشتم که اعتماد من به ربکا ممکن است چه عواقبی داشته باشد. اصلاً نمی‌فهمیدم پدر و مادرم چطور ربکا را استخدام کرده بودند. و به چه دلیلی او را انتخاب کرده بودند.

هنوز داشتم به ربکا فکر می کردم که متوجه شدم به مقصد رسیده‌ام. ماشین را پارک کردم. در را برای راکی باز کردم تا از ون بیرون برود. پشت سر من از پله‌ها بالا آمد تا زودتر به اتاق برسد و بخش دوم چرتش را ادامه بدهد. در را بستم و برای پیدا کردن پدر، از پله‌ها پایین آمدم.

پیدا کردن پدر خیلی سخت نبود. صدای موتور ماشین چمن‌زنی پدر از فرسنگها هم شنیده می‌شد. از دو تابستان پیش که این چمن‌زن را خریده بود، بخشی از وقت استراحتش را به این کار اختصاص میداد. خیلی وقتها از نظر من، چمنها به کوتاه شدن نیازی نداشتند اما پدر دوست داشت هنرش را به رخ بکشد. حالا که فکر می کردم می‌دیدم چه خوب که پدر بجز سالمندان سرگرمیهای دیگری هم دارد. بعد از مرگ خواهرم، به او و مادر خیلی سخت می گذشت و اگر سرشان گرم نبود، حتماً تا حالا کم می آوردند و از غصه دیوانه یا بیمار می‌شدند. چندبار اسمش را صدا زدم. اما هدفن گوشش بود و صدایم را نمی‌شنید. منتظر ماندم در مسیر من قرار بگیرد تا مرا ببیند. بالاخره دیده شدم. پدر مجبور شد ماشین را خاموش کند. در حالی که هدفن را از گوشش درمی آورد گفت باید قبل ازاینکه دوباره باران بگیرد کار کوتاه کردن چمنها را تمام کند.

پدر شروع کرد از سالمندان و آدمهایش حرف زدن. عذرخواهی کردم که می‌خواهم حرفش را قطع کنم. به پدر گفتم می‌خواهم درباره ربکا حرف بزنم.

ادامه دارد

جنب و جوش‌های محرمی

آغاز محرم از نگاه دوربین یک عکاس با نوع نگاهی که ما در کوچه و خیابان داریم کاملاً متفاوت است، چون یک تصویربردار ساعتها وقت صرف می‌کند تا لحظه‌هایی را که گذرا هستند ماندگار کند و حالا صفحه پیش روی شما گزارش تصویری است از لحظه‌های آمادگی عاشقانه مردم برای روزهای غمبار و پرجوش محرم؛ از کارهای خیاطی گرفته تا فروش طبل و پرچم و دیوارکوبی پارچه نوشته‌ها...

عکس: مریم ابراهیمی فلاحی



راز و نیاز با حضرت دوست در کنار طبل و سنج و دهل



انتخاب پرچم و نماد شکل گیری لشکر حسینی



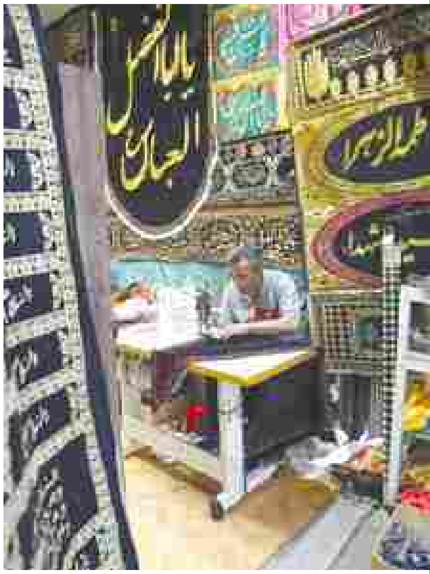
وقتی همه چیز
حال و هوای محرم می‌گیرد



لباس رزم
آماده مراسم تعزیه خوانی



وقتی دیوارها با عشق حسین (ع)
معنا دیگری پیدا می‌کنند



اینجا پرچمها و دیوارکوبها جان می‌گیرند



رویاهای کودکی که در این روزها ماندگار می‌شود



تلاشی که خستگی در آن معنا ندارد

از: ا.ح.درّی

محرم و یک فرصت استثنایی

با آغاز ماه محرم، ایام غم و اندوه شیعیان و محبان اهل بیت علیهم السلام، شهرها، رنگ و بوی عاشورایی به خود می گیرند، حسینیه‌ها، مساجد و تکایا به نشانه عزاداری، سیاهپوش می‌شوند، پرچمها و پلاکاردهای عزاداری بر سر در خانه، و اماکن عمومی نصب می‌شود، حرکات، گفتار و رفتار محبان اهل بیت نیز با الهام از نهضت جاودانه عاشورا، رنگ و بوی حسینی دارد و همه جا سخن از قیام کربلا و رهبر و پیشوای نهضت، حسین بن علی (ع) و شهدای کربلا است. بنابراین در مطلب این هفته به اختصار به فضیلت این ماه و عزاداری برای امام حسین (ع) اشاره ای را خواهیم داشت.

امام رضا(ع) و گرامیداشت محرم

اهل بیت علیهم السلام، اهتمام ویژه‌ای به عزاداری و گریه بر امام حسین(ع) داشته‌اند و این مطلب در روایات فراوان نقل شده است که در این نوشتار، یکی از روایات بسیار جامع از امام رضا(ع) را مورد تحلیل و بررسی قرار می‌دهیم. مرحوم شیخ صدوق رحمة الله علیه، در کتاب الامالی، روایتی جامع از امام رضا(ع) را با سند صحیح، معروف به "حدیث ریان بن شبیب"، که به نوبه خود، یکی از بهترین و جامع ترین بیانات معصومین در فضیلت، ثواب و آداب ماه محرم و عاشورای حسینی است، نقل کرده است؛ در این نوشتار، و به اجمال، به بیان برخی از فرازهای حدیث گرانبهای امام هشتم پرداخته خواهد شد.

مستند شرعی عزاداری امام حسین(ع)

اولین سوالی که مطرح می‌شود، این است چرا عزای امام حسین(ع) از اول محرم آغاز می‌شود؟ با اینکه امام حسین(ع) و یارانش در دهم محرم به شهادت رسیدند؟ اینکه چرا مراسم عزاداری برای اباعبدالله(ع) از اول دهه محرم آغاز می‌شود، دلایل مختلفی می‌تواند داشته باشد، لکن مستند شرعی عزاداری امام حسین(ع) از روز اول محرم، علاوه بر حدیث فوق، می‌تواند با تمسّک به حدیث دیگری از امام رضا(ع) در کتاب وسائل الشیعه باشد که ایشان می‌فرمایند: چون ماه محرم مي‌رسيد كسي پدرم (امام كاظم) را خندان نمي‌ديد. غم و اندوه بر او چيره بود تا آن كه ده روز مي گذشت، روز دهم (عاشورا)، روز سوگواري و اندوه و گريه او بود و مي‌فرمود: عاشورا، روزي است كه حسين (ع) در آن كشته شد.

فضیلت روزه در روز اول محرم

از ریان بن شبیب نقل شده است که در اولین روز ماه محرم بر امام رضا وارد شدم، آن حضرت فرمود: اي فرزند شبيب آيا روزه هستي؟ عرض كردم: روزه ندارم. امام رضا(ع) فرمود: در اين روز، حضرت زكريا (ع) دعا كرد و از خداوند خواست تا به او فرزندي عنايت كند، خداوند دعاي او را اجابت فرمود و به فرشتگان امر كرد تا هنگامي كه زكريا در محراب مشغول عبادت است وي را مژده دهند كه خداوند به او فرزندي خواهد داد، اينك هر كس امروز روزه داشته باشد و از خداوند هر چه بخواهد، مورد اجابت قرار خواهد گرفت همان طور كه دعاي زكريا مستجاب شد. سپس فرمود:ای پسر شبیب! همانا محرم ماهی است که مردم زمان جاهلیت در این ماه ظلم و کشتن افراد را به خاطر حفظ حرمت این ماه، حرام می‌دانستند؛ اما این امت حرمت این ماه و حرمت پیامبرش را نشناختند و در این ماه، ذرّیه و فرزندان ایشان را کشتند و زنانش را اسیر و اموالش را غارت کردند؛ خداوند آنها را هرگز نیامرزد.

امام هشتم با این بیان، درصدد القای این بخش از تاریخ اسلام هستند که دشمنان اهل بیت علیهم السلام، بدتر از مردم زمان جاهلیت رفتار کردند؛ زیرا مردم آن زمان، حرمت ماههای حرام را حفظ می کردند و هر اندازه که باهم دشمنی داشتند، وقتی ماه حرام فرا می‌رسید، جنگ را رها می کردند. اما آنها با این که خود را از امت پیامبر اسلام می‌پنداشتند، نه حرمت این ماه را نگه داشتند و نه حرمت رسول خدا را؛ بلکه در این ماه، خون فرزند پیامبر اسلام را بر روی زمین ریختند، خانواده شان را اسیر کردند و حتی کار را به جایی رساندند که حرمشان را آتش زدند و اموالشان را به غارت بردند و در شقاوت و سنگدلی، از مردم زمان جاهلیت نیز پیشی گرفتند.

امام هشتم این مطلب را در روایت دیگری نیز این چنین بیان کرده است:

امام رضا (ع) فرمود: محرم ماهي بود كه مردم جاهليت جنگ و كشتار را در آن حرام مي‌دانستند [اما بنی امیه] ریختن خون ما را در آن حلال شمردند و حرمت ما را دریدند و فرزندان و زنان ما را اسیر کردند و خیمه‌هاي ما را آتش زدند و آنچه را در آن بود، چپاول و غارت کردند و درباره ما حرمت رسول خدا (ص)را مراعات نکردند.

لازم به ذکر است، بنابر اسناد تاریخی اعراب در دوره جاهلیت، زمانی که جنگ با ماههایی چون ذی‌القعده، ذی‌الحجه، محرم و رجب تلاقی می‌یافت، نبرد را متوقف می کردند. قرآن نیز در سوره های توبه و بقره، مسلمانان را از جنگ و کشتار در این چهار ماه برحذر داشته است. اما کلیدداران غاصب حکومت اسلامی، حرمت خون فرزندان پیامبر را حتی در ماه محرم، نیز برخلاف رسم جاهلیت، حفظ نکردند.

آل سعود پیرو شجره ملعونه بنی امیه

همانطور که اکنون و در زمان معاصر، آل سعود نیز در ماه محرم جنگ علیه مردم یمن را رها نکردند. و این پرسش مطرح می‌شود که دفاع از کدام دین به سعودیها اجازه می‌دهد که به قتل ملت یمن، آن هم در ماههای حرام، همت گمارد؟ و به اسم حمایت از دین اسلام و شریعت، جنگ به راه انداخته و علیه ملتی مسلمان وارد جنگ شوند؟!



پرسمان زندگی

سؤال: از ساختمان حسینیه صدای قرائت قرآن و مجالس حسینی بسیار بلند پخش می‌شود به طوری که صدای آن از بیرون شهر هم شنیده می‌شود و این امر منجر به سلب آسایش همسایگان شده است و مسئولین و سخنرانان حسینیه اصرار به ادامه آن دارند، این عمل چه حکمی دارد؟

پاسخ: اگر چه اقامه مراسم و شعائر دینی در زمانهای مناسب در حسینیه از بهترین کارها و جزو مستحبات مؤکد می‌باشد، ولی واجب است برگزارکنندگان مراسم و عزاداران تا حد امکان از اذیّت و ایجاد مزاحمت برای همسایگان بپرهیزند هر چند با کم کردن صدای بلندگو و تغییر جهت آن به طرف داخل حسینیه باشد.

• حضرت محمد(ص): ...ی آن، توانمندی است که پس از آن هیچ فقری باقی نماند

خواستگاری

کورش کاشانی

به باور مادرم رسیدم

مادر می‌خواست همان شب تاریخ عقد و عروسی را هم تعیین کند ولی خوشبختانه پدر محبوبه مخالفت کرد و گفت جوانها باید مدتی با هم رفت و آمد کنند و همدیگر را بشناسند

مادر پایش را توی یک کفش کرده بود که الّا و بلّا باید برویم خواستگاری محبوبه، دختر یکی از همکارهای قدیمی‌اش...

بیست سال پیش در یک مدرسه با مادر محبوبه کار میکرد و از آن موقع هم محبوبه را ندیده بود، ولی همیشه می‌گفت مادرش او را خوب تربیت کرده و اهل زندگی است. مادر محبوبه چیزهای عجیب و غریبی در مورد دخترش می‌گفت، اینکه دستپختش حرف ندارد، شاگرد اول دانشگاه است، روزی نیست که یک خواستگار نداشته باشد و خلاصه هر وقت مادر تلفنی با او صحبت میکرد بیشتر مکالمه‌شان در مورد محبوبه بود و مادر هم ندیده و نشناخته این دختر را برای من انتخاب کرده بود.

هر چه می‌گفتم مادر از کجا میدانی این همه تعریف و تمجید درست باشد؟ در جواب می‌گفت حتی اگر پنجاه درصدش هم درست باشد عروس ایده آل من است. مادر ساده دل من حاضر نبود خواستگاری هیچ دختری برود الّا محبوبه!

من هم قبول کردم که برویم و این دختر شاه پریون را ببینیم. برای خواستگاری باید می‌رفتیم آن سر شهر. تازه گفته بودند دم غروب بیاییم که تا شب حرفهایمان را بزنیم چون محبوبه خانم امتحان دارد و باید شب زود بخواند و...



ندیده و نشناخته از این دختر بدم می‌آمد. مطمئن بودم در همان جلسه اول می‌توانم بهانه‌های زیادی را ردیف کنم و مادر را از این وصلت منصرف کنم.

بالاخره رفتیم خواستگاری. محبوبه خانم با سینی چای آمد توی اتاق... یادم نمی‌آید به

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

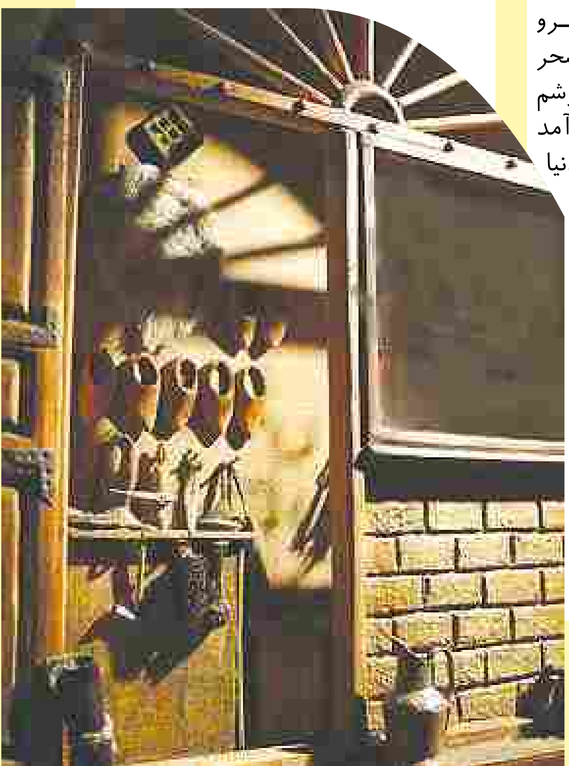
درکنار همسرم تلخی زندگی راندیدم

از سحر خواستم مدتی در خانه مادرم زندگی کند. او هم قبول کرد. زندگی کردن با یک پیرزن بداخلاق آسان نبود ولی این دختر صدایش در نمی‌آمد

دلم نمی‌خواست زندگی ما به اینجا بکشد. فکر طلاق و جدایی از سحر برایم مثل کابوس بود، ولی چاره‌ای برایمان نمانده. اگر طلاقش بدهم و برود خانه پدرش زندگی بهتری خواهد داشت. در کنار من خیلی سختی کشیده و حیف است بقیه زندگی‌اش را هم اینطور بگذراند. او جوان است و می‌تواند زندگی دیگری را از سر بگیرد.

وقتی با او ازدواج کردم فکرش را هم نمی‌کردم از عهده یک اجاره خانه بر نیاییم. کار و کاسبی خوبی داشتم. به پدرش گفتم نگران هیچ چیز نباشید. نمی‌گذارم آب توی دلش تکان بخورد. از من خیلی جوانتر بود. نزدیک به پانزده سال اختلاف سن داشتیم ولی دلبسته‌اش شده بودم. به زندگی‌ام روح و جان داده بود. از وقتی یاد داشتم کار کرده بودم و مسئولیت خانواده را داشتم. پدرم خیلی زود فوت کرد و من ماندم و مغازه کفش فروشی و دو خواهری که باید به خانه بخت می‌رفتند. همه را سرو سامان داده بودم و حالا نوبت خودم بود. سحر یکی از مشتریهای همیشگی من بود. از او خوشم می‌آمد. وقتی با مادرش برای خرید می‌آمد آنقدر می‌گفتند و می‌خندیدند که انگار دنیا بهترینهایش را به او داده...

دل به دریا زدم و از او خواستگاری کردم. خانواده‌اش دلواپس اختلاف سن ما بودند. گفتم در عوض او را به یک زندگی حاضر و آماده می‌برم و هیچ سختی نمی‌کشد. آنها هم قبول کردند. سحر فقط بیست سال داشت که با من ازدواج کرد. برایش جشن عروسی مفصلی گرفتم. گفتم نمی‌خواهد جهیزیه بیاورد. همه وسایل خانه را خودم خریدم. سحر برای خودش در آن خانه خانمی میکرد. آخر هفته‌ها می‌بردمش گردش و هر سال عید به سفر می‌رفتیم. کار و کاسبی‌ام هم خوب بود. سحر دلش می‌خواست ادامه تحصیل بدهد و



صورت او نگاه کرده باشم. بعد گوشه‌ای نشست و بزرگترها حرفهایشان را زدند. مادر می‌خواست همان شب تاریخ عقد و عروسی را هم تعیین کند ولی خوشبختانه پدر محبوبه مخالفت کرد و گفت جوانها باید مدتی با هم رفت و آمد کنند و همدیگر را بشناسند. قرار شد فردای آن روز بعد از دانشگاه با هم بیرون برویم و صحبتهایمان را بکنیم.

روز بعد تازه صورت محبوبه را درست دیدم. نه ماه شب چهارده بود و نه زیباترین زن دنیا... به نظرم یک دختر معمولی آمد. همانطور که تصور می کردم تعریف و تمجیدهای مادرش با واقعیت خیلی فاصله داشت و من هم اینها را با کنایه و طعنه به او گفتم. محبوبه سرش را پایین انداخت و از من عذرخواهی کرد. گفت خودش هم از این رفتار مادرش خیلی ناراحت است. گفت هر جا می‌نشیند جوری از من تعریف می کند که انگار با همه دخترهای فامیل و دوست و آشنا فرق دارم. همین رفتارش باعث شده هیچ کدام از دخترهای فامیل میانه خوبی با من نداشته باشند. حتی خواستگارهایم از دست مادرم کلافه می‌شوند و فرار می کنند.

با چنان صداقتی حرف میزد که دلم برایش سوخت. خواستم دلداری‌اش بدهم. اما در کمال احترام، حرفهایم را جدی نمی گرفت. آن روز بیشتر صحبت ما در مورد مادر محبوبه بود. غروب هم او را رساندم دم خانه شان و برگشتم خانه... مادر منتظر بود تا من برسم و سوال و جوابم کند. مانده بودم چه بگویم. گفتم در یک جلسه نمی‌شود نتیجه گرفت...

آن شب تا دیروقت به ملاقاتمان فکر می کردم. به اینکه چقدر این دختر بیچاره است و مادرش باعث شده خوبیها و صداقت او را هیچ کس نبیند...

روزهای بعد هم با هم بیرون رفتیم. از هر دری حرف می‌زدیم و به نقشه‌ها و حرفهای مادرهایمان خندیدیم. دست آخر محبوبه گفت که من مجبور نیستم به این رابطه ادامه بدهم و می‌توانم هر چیزی را بهانه کنم و موضوع فیصله پیدا کند. اما واقعیت این بود که من به محبوبه علاقه‌مند شده بودم. البته نه به خاطر تعریف و تمجیدهای مادرش بلکه به خاطر صداقت و سادگی و رو راستی‌اش که مرا مجذوب خودش کرده بود. خلاصه اینکه کار ما به ازدواج کشید. من هر چه محبوبه را بیشتر شناختم بیشتر عاشقش شدم.

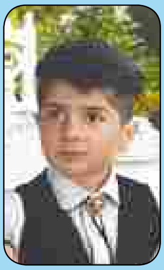
محبوبه همسر من شد. حالا بیست سال از ازدواجمان می گذرد. محبوبه زنی کدبانو و مهربان و زیباست. شاید حق با مادرش بود، باید سالها می گذشت تا من به باوری که مادرش نسبت به او داشت برسم ولی حالا واقعاً احساس می کنم بهترین زن دنیا نصیبم شده است...

من هم به او این امکان را دادم. قرار شد بعد از تمام شدن درسش بچه‌دار شویم.

ولی همه چیز آنطور که فکر ش را می کردم جلو نرفت. اوضاع بازار به هم ریخت. دیگر نمی‌توانستم کفشهای خارجی بفروشم. صاحب مغازه هم اجاره‌اش را دو برابر کرد. هر چه اندوخته داشتم ریختم توی کار دیگری... گفتم کیف و کفش را فراموش می کنم و مواد غذایی می‌فروشم، اما متاسفانه ورشکست شدم. بدهیهایم آنقدر زیاد بود که دار و ندارم را دادم تا به زندان نیفتم. از سحر خواستم مدتی در خانه مادرم زندگی کند. او هم قبول کرد. زندگی کردن با یک پیرزن بد اخلاق آسان نبود ولی این دختر صدایش در نمی آمد. بهش گفتم دیگر نمی‌توانم خرج تحصیلش را بدهم و از دانشگاه آمد بیرون. بهش خیلی سخت می گذشت. می‌دیدم اگر برود خانه پدرش اوضاع بهتر خواهد بود. حداقل پدر و مادرش با همان حقوق بازنشستگی حتی شده کمترین امکانات را به او خواهند داد. اما سحر تا زمانی که زن من بود نمی‌توانست به آن خانه برگردد. نگران حرف مردم بود. نگران اینکه چه جوابی برای پدر و مادرش داشته باشد. به هر حال اوضاع من طوری شده بود که حتی نمی‌توانستم ساده‌ترین مایحتاج او را بر آورده کنم. در واقع مادرم خرج ما را میداد و کلی هم منت می گذاشت. فکر کردم بروم در یکی از مغازه‌های دوستانم شاگردی کنم. شب هم همان جا بخوابم ولی تا کی می‌توانستم سحر را کنار مادرم نگه دارم. میدیدم روز به روز بیشتر آب می‌شود و دارد از حال می‌رود. برای همین بهش پیشنهاد جدایی دادم. گفتم هنوز خیلی جوانی و می‌توانی زندگی بهتری را شروع کنی، اما در کنار من دیگر امیدی به زندگی مرفّه و راحت نیست. روزها گریه کرد و اشک ریخت ولی بالاخره قبول کرد. منطقی بود که او را با خودم به ته چاه نکشانم. حالا آمده‌ایم طلاق توافقی بگیریم. بعد او را می‌برم خانه پدرش. باید از آنها عذرخواهی کنم که زندگی دخترشان را اینطور بر باد دادم. اوضاع خیلی از مردم مثل من است ولی سحر نباید تاوان آن را میداد. حالا در خانه پدرش می‌تواند درسش را ادامه بدهد و چه بسا شوهری بهتر از من هم پیدا کند.

دلم خیلی گرفته و شاید من از معدود مردهایی باشم که زنم را به خانه پدرش می‌فرستم در حالی که قلباً دوستش دارم و هرگز کنارش تلخی زندگی را نچشیدم...

شکوفه های زندگی

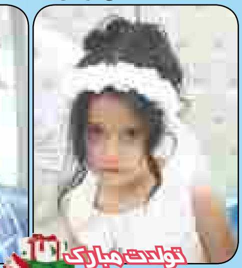

آرتین نعیمی


آرنیکا فتحی


آیسو عالی حسینی


فاطمه ارکیانی

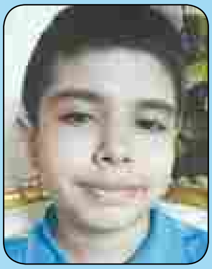

ریحانه سلطان مرادی، یسنا خباز، یگانه سلطان مرادی



ثمین مهرادمنش



معین مهرادمنش


علی تجنگی


هدی تجنگی


ارسام رحیمی معین


هیرادقراگوزلواز

بشر وقتی در آرامش است، خواهان حادثه و هنگامی که دچار حادثه‌ای می‌شود، خواهان آرامش است ● وایلد

مشاور

حالا وقت توانمندسازی فرزند است

خانواده



آقای سید محمد حسینی کارشناسی ارشد مشاوره، تخصصی فرزندپروری، خانواده، اضطراب و ترس، وسواس و افسردگی مشاوره تلفنی یک هفته در میان سه‌شنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱

سوال: **مهرماه دخترم کلاس اول می‌رود ولی بسیار به من وابسته است و می‌گوید مدرسه را دوست ندارد. وقتی حرف مدرسه جدی می‌شود حتی گریه هم می‌کند. می‌ترسم کلا از مدرسه زده شود. چه کار باید بکنم؟**

سونیا ـ ع

پاسخ: با عرض سلام به شما مادر سخت کوش. ترس از مدرسه یکی از مشکلات شایع است که در کودکان دبستانی بیشتر دیده می‌شود. برخی از کودکان حین جدایی از خانواده دچار ترس می‌شوند بخصوص کودکانی که از حمایت عاطفی بیش از اندازه از طرف خانواده بهره‌مند هستند. شاید به یاد بیاورید زمانی را که فرزندتان می‌خواست راه بیفتد چندین بار زمین می‌خورد و شما محکم می‌ایستادید و بدون کمک از او می‌خواستید که روی پاهایش بایستد. آن روز شما می‌دانستید که فرزندتان با تحمل درد ناشی از زمین خوردن و تصمیم برای دوباره ایستادن، توانمندیش را رشد می‌دهد؛ همچنین می‌دانستید که توانمند شدن، نیاز بزرگ فرزندتان است. امروز نیز وقت آن است که او را از لحاظ عاطفی توانمند کنید. در ادامه، به مسایلی می‌پردازیم که به آگاهی شما کمک می‌کند.

ما در مدرسه با بچه‌هایی روبرو هستیم که نمی‌توانند خود را طبق چارچوب قوانین مدرسه قرار دهند و دائماً با مدرسه دچار مشکل می‌شوند. معمولاً این بچه‌ها در خانواده‌هایی بدون ساختار و قوانین بزرگ می‌شوند. والدین این کودکان اغلب اعتقاد دارند که فرزندان در محیطی کاملاً آزاد و بدون باید و نباید رشد کنند و طبیعتاً این فرزندان نمی‌توانند در محیطی که باید و نباید است، راحت باشند و از مدرسه دلزده می‌شوند. این کودکان نه تنها در مدرسه بلکه در جامعه نیز دچار مشکل خواهند شد. توصیه ما این است که در خانه قوانین خاصی ایجاد کنید و مقتدرانه اعضای خانواده به آن ملزم باشند. این قوانین نباید بسیار پیچیده یا آزاردهنده باشند. مهم اجرا شدن آن است. ابتدا باید دلیل هر قانون را برای کودک بیان کرد. اگر قانون جدید با سبک زندگی گذشته کودک تفاوت بسیار دارد باید انجام آن قدم به قدم باشد. مثلاً اگر کودکتان ساعت ۱۲ شب می‌خوابیده و شما می‌خواهید آن را به ساعت ۱۰ تغییر دهید، باید نیم ساعت نیم ساعت، این ساعت را عقب بکشید. یعنی دو هفته ساعت یازده و نیم کودکان را به تختخواب بفرستید. البته شرایط را برای خوابیدن مهیا کنید. مثلاً مطمئن شوید کودکتان خسته است و در طول روز نخوابیده. تلویزیون را خاموش کنید و برایش قصه بگویید. دو هفته بعد این ساعت را به ۱۱ تغییر دهید. به تدریج جدا کردن محل خواب فرزندتان از خودتان به استقلال و احساس بزرگی او کمک می‌کند و فرزندتان را نیز برای حضور در مکانی بدون والدین آماده می‌کند. البته این راهکاری است که باید مدتها قبل از شروع مدرسه به آن اقدام کنید چون کودک برای عادت کردن به آن، به زمانی طولانی نیاز دارد.

برخی والدین به کودکشان که از مدرسه رفتن می‌ترسد می‌گویند که اگر به مدرسه نرود دیگر او را دوست ندارند. اما باید بدانید که این جملات ترس را در کودک تقویت می‌کنند. راهکار شایسته این است که برای کودک توضیح دهیم که مدرسه رفتن یک قانون اجتماعی است. نباید هیچ گاه مدرسه نرفتن وسیله طرد کودک شود. به گونه‌ای برخورد نکنیم که کودک برای رفتن به مدرسه احساس گناه کند. برای بچه‌هایی که قرار است تازه به مدرسه بروند آماده‌سازی برای ورود به مدرسه از جمله کارهای مهمی است که به والدین و فرزندشان در کاهش اضطراب اولیه حضور در مدرسه بسیار کمک می‌کند. برای خرید وسایل مدرسه حتماً کودک را همراه خود ببرید و در انتخاب لوازم نظر او را هم جویا شوید. از مدتی قبل با فرزند خود جلوی مدرسه‌ای که قرار است در آن ثبت نام شود، بروید و به او توضیح دهید که این مدرسه‌ای است که قرار است در آن درس بخواند، با سواد شود و دوستان جدیدی پیدا کند. چه بهتر که در این روزها او را با خود به مدرسه ببرید و اجازه دهید در حیاط مدرسه بازی کند و فضای مدرسه را بشناسد. بهتر است که وقتی کودک به خانه برمی‌گردد یکی از اعضای خانواده در خانه باشد و با آغوش باز او را بپذیرد، راجع به مدرسه و شرایط آنجا سوال و حرفهای مثبتش را تایید کند. از چند روز قبل از شروع مدارس، در تقویم علامت بزنید. روزشماری کنید تا به این روز برسید. هیجان زیادی نشان دهید و برنامه‌های زیادی با کودکتان برای این روز بخصوص تدارک ببینید؛ مثل یک صبحانه متفاوت و یک ظرف غذای جداگانه و زیبا برای ناهار کودک. کودکتان در مورد هر چیزی بیشتر بداند کمتر نگران می‌شود. صحبت کردن در مورد چگونگی استفاده از سرویس بهداشتی، صحبت درباره اینکه چگونه از خودش در مقابل سایر بچه‌ها دفاع کند، آسان جلوه دادن مقررات مدرسه و وجود مربیهایی که با بچه‌ها ارتباط خوبی برقرار می‌کنند، به آسان شدن حضور کودک در مدرسه کمک خواهد کرد.

زمان خداحافظی را کوتاه کنید. وقتی کودک را به مدرسه می‌رسانید، زمان توقف را کوتاه کنید. آرام باشید، کودک را بغل کنید. روز خوبی برایش آرزو کنید و بگویید سر ساعت مشخصی به دنبال او می‌آیید. لبخند بزنید و محیط را ترک کنید. خیلی جدی و با ثبات باشید. حتماً سر هر ساعتی که قول داده‌اید، دنبال کودک بروید. این خوش قولی کمک می‌کند تا در روزهای بعد اعتماد کودک بیشتر شود و مطمئن باشد که شما همانطور که گفته‌اید، سر ساعت دنبال او می‌روید. در راه بازگشت در مورد روزش از او سوال کنید. روی نکات مثبت تمرکز کنید بگویید که چقدر به او افتخار می‌کنید.

دقت کنید حتی اگر فرزندتان علایم اضطراب (تهوع، سردرد و...) را در چند روز داشت باز هم او را در منزل نگه ندارید و او را راهی مدرسه کنید، چرا که ماندن کودک در خانه به خاطر این علایم، سبب تثبیت آن در کودک می‌شود. البته باید در مورد کودک و شرایط اضطرابی‌اش با مدرسه صحبت کرد.

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

روانشناسی



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲

گزارش سفر اختصاصی

سفر پرماجرا



۱۶

مجید کاظمی

خوانند گان ماجراجو:
شما هم می توانید سوالهای جالب خود را به شما ره تلگرام مجله ارسال و پاسخ آنها را از قایقران ماجراجو بگیرید

کاش از دوران کودکی تان بیشتر برایمان بگویید.
دوران کودکی! این روزها که فصل گل درختان میوه و کاشت بهاریست[زمان ارسال این مطلب که فصل بهار بود]، احساس می کنم گم کرده اي دارم. سالهاست که طي سفرهایم به وطن مجموعه اي از انواع و اقسام درختان، گیاهها، گلها وسبزیجات ایراني راقاچاقي وارد آمریکا کرده و کلکسیون متنوعي تولید کرده‌ام و تردید ندارم من در آمریکا تنها کسي هستم که در باغچه خانه والک دارم و این روزها فصل والک و پلو والک است، جاي شما خالي! از جمله گیاهان ایراني در باغچه، گلپر (کولک)، شنبلیله، ترتیزک، موسیر، کدو حلوایي، خیار ایراني،لوبیا چیتي،پیازک کوهي و حتي زعفران که البته این آخری کاشتش خوب نشده. از درختان گردو،ازگیل، آلبالو و شاه توت و درختان بومي آمریکا گرفته تا سیبهاي مختلف، گلابي، گیلاس، انگورهاي جورواجور و هلو وطنی در باغچه خانه‌ام یافت می‌شود. فصل تابستان را هم دایماً در حال مواظبت و جمع آوری محصولات هستم. در این سفر هم بسیاري از میوه هاي خشک کمپوتهاي مختلف و نعنا خشک، گلپر خشک و غیره را به همراه دارم.
علاقه به باغ و مهارت در این رشته را در دوران کودکي از مادر بزرگم (خدیجه محسني) آموختم. از دوسالگي بعد از جدا شدن پدر و مادرم، پدر بزرگم (میرزا عباس بقایي) و بي بي خدیجه مسئول نگهداری از من بودند و هر دویشان نقش بسیار مهمي در شکل گیری آینده‌ام داشتند. پدربزرگم



کابوسهای دریانوردان

یک فیلسوف خود آموخته و یک انسان والا ویک مربی مهربان بودو مادر بزرگم الگوي تلاش مداوم و خستگي ناپذیر و یک پارچه عشق خالص.
پدربزرگم رفتار و متانت کاملاً شهري داشت و مادربزرگ معصومیت و سادگی روستایي.
من هم با آن کنجکاویهای **دوران جوانی به کوه ودشت می‌رفتم و دیر برمی گشتم و مادربزرگ فرد بسیار نگران داستان زندگی من بود، البته در این شرایط پدر بزرگ می گفت "بادمجان بد افت نداره" او مرا تا مرز خطر آزاد می گذاشت و با تحسین و پاداش مشوق بي همتايي بود.**
او کنجکاویهایم را تحریک می کرد و به شجاعتم قدرت می‌داد. مادربزرگ اما دایماً وظایف کار در باغ و مزرعه را تاکید وارزش تلاش را یادآوري می کرد. من هم همه تلاشم کسب رضایت و تحسین آن دو انسان والا بود. روزگاري زیبا و پراز خاطره بود دوران کودکی من و بدون تردید بهترین دوران زندگی‌ام، همان دوران تکرار نشدنی بود چون همه چیز داشتیم، استقلال، خود کفايي، بر کت، طبیعت زیبا و سالم و عشق کافي که آن را بی‌هیچ چشمداشتی به یکدیگر هدیه می کردیم.

حالا با وجود تجربه جنگیدن با موانع با بادهای خلاف جهت سفر تان چه می کنید؟
دوشنبه ۹ آوریل. دما ۱۶ درجه سانتیگراد. فشار هوا ۲/۲۹،۵،۱. باد از شمال متوسط و موقعیت شمال ۳۱،۴۲ و غرب ۱۲۹،۰۶
البته که قایقهاي مدرن و بادبانهایشان خیلي راحتتر و سریعتر سفر می کنند بخصوص زمانی که باد از پهلوها می‌وزد و امروز که باد از شمال می‌وزد و مسیر ما جنوب غربی است، قایق کلي اطوار می‌ریزد، یعني حاضر نیست به جهتي که هدایتش می کني سفر کند. البته از نظر تئوري راه حلي براي این مشکل هست.
مثلاً در مواقع دیگر، یعني هنگامی که مسیر حرکت با جریان باد زاویه دارد، هر دو بادبان در یک سو قرار می گیرند و کبه آنها یا به چپ یا راست است، ولي هنگامی که مسیر سفر و باد یکی است، بادبان اصلي مانع رسیدن باد به بادبان دوم می‌شود و این کلي از سرعت می کاهد. اخیراً هم تکنیکي ابداع شده به نام (بال تا بال یا پرواز غاز) به این معنی که بادبانها در جهت مخالف یکدیگر قرار داده می‌شوند ومشکل در سایه بادبان بزرگتر ماندن حل می‌شود، ولي عملاً کار دشوار و گاه بي حاصلیست. در واقع **این روزها من بیشتر مهارتهاي قایقراني را در حال تجربه و آموختن هستم چون تنها می توان آنها را در صحنه عمل آموخت و موقعیت مکاني هم بسیار با کلاسهاي تعلیم قایقراني متفاوتند**، چون کلاسها معمولاً روي دریاچه‌هایی است که اصلاً موجي در کار نیست و باد هم به مراتب آرام است. مثل کلاس اسکي که مربي تنها به شاگردها حرکت و ترمز کردن را یاد می‌دهد و حالا اگر شاگرد می‌خواهد پرش را هم



نمونه ایی از قایقهای بادبانی

بداند، باید خودش آن را یاد بگیرد.
خلاصه امروز ساعتها با بادبانها و ریسمانها و باد شدید و موجهاي بلند کُشتي گرفتم تا تکنیک لازم براي بر پا کردن بال تا بال را عملي کنم و بعد با کلي مکافات این روش سخت عملي شد، ولي موقع تنظیم مسیر سفر با سکان و زاویه دادن به بادبانها که رسید متوجه شدم، بسیار محدود است و فقط در حد ۱۰ تا ۱۵ درجه امکان جهت گیري هست و بیرون از آن محدوده، یکي از بادبانها به باد پشت می کند و **مشکل دیگر این است که ناخدا باید همچنان کنار سکان بنشیند و دایم مسیر قایق را تصحیح کند و براي کسی که می‌خواهد دنیا را دور بزند، این عملي نیست**. خلاصه خسته و کوفته و گرسنه دوباره همه چیز را باز کردم و از خیرش گذشتیم (فکر نکنم تا حالا اینقدر به طراحان این روش فحش داده باشم!) به همین خاطر دست از پا درازتر به کابین پناه بردم.

از پیشرفت و حال و هوای سفر بگویید.
جمعه ۱۳ آوریل. ابري، باد ملایم از شمال، دما ۱۹ درجه سانتیگراد فشار هوا۲۹،۲،۷ موقعیت: شمال ۲۸،۲۹ . مغرب ۲۱،۴۹
پیشرفت خیلي خوب بوده و باد زیاد و مناسب، ولي به قیمت دریا گرفتگی من!
هوا منقلب، دریا منقلب و من هم منقلب وقتی حساب می کنم می‌بینم ۳۶ ساعت است نه اشتها هست نه انرژي، مثل جهنم بوده، من که می‌دانم جهنمیم، ولي امیدوارم آنجا فقط آتش باشد و دریا گرفتگي نباشد! ببخشید، با وجودی که هیچ نخوردم، باز بالا می آورم و گاهی فکر می کنم شاید روده هام است که دارد برمی گردد!
با کم و زیاد کردن بادبانها و نظم دادن به آنها، آنقدر سر و کله زدم تا بالاخره مشکل در جهت باد رفتن حل شد. حالا فهمیدم تنها باید بادبان دوم را بکار برد و از بادبان اصلي صرف نظر کرد و با زاویه ۱۰ درجه با جهت باد رفت و با به کار بردن سکان اتوماتیک، جهت را در فاصله ۱۰ درجه نگاه داشت.
دیروز و دیشب را با این شگرد سفر کردم و فکر می کنم خوب عمل کردم!

ادامه دارد

کسی که به کتاب علاقه‌مند است جهنم برای او بهشت می‌شود ● موریس مترلینگ

همدلی و دردشناسی در متن واقعیتهای تاریک و تلخ زندگی و هستی انسانهای درمانده و رها شده در بی‌پناهی و سیاهی فقر، بارزترین ویژگی تلاش خلاق "علی روشن" در عرصه داستان نویسی به شمار می‌رود. "علی روشن" که با سختگیری بر خود، شکیبا و فروتن، چند سالی است که با توانمندی چند سویه در راه و کار داستان نویسی حقیقی به پیش می‌رود، با نوشتن "بیرون افتاده" خلاقیت خود را برای بازآفرینی هنرمندانه باز هم به اثبات رسانده است. "بیرون افتاده" گیرا و غمناک و از یاد نرفتنی است.



بیرون افتاده

علی روشن ــ تهران

هوا تاریک، سرد و گزنده بود. ابر سیاهی سایه تیره خود را روی خانه‌های شهر کوچک کوهپایه‌ای می‌کشید و بر سردی هوا می‌افزود. پسر کوچک با تنی نحیف و سری تراشیده در کنج دالانی که حیاط را به کوچه وصل می‌کرد در خود مچاله شده و دستانش را زیر بغلش فرو کرده بود. سرما از میان یقه پیراهن به بدنش نفوذ می‌کرد و تمام وجودش را می‌لرزاند. پوست صورتش در اثر سیلی‌ای که ساعتی پیش برای چندمین بار خورده بود گز گز می‌کرد. باریکه نور ضعیفی از چراغ لامپایِ روشنِ داخلِ اتاق بر روی برفهای پراکنده حیاط و لبهِ دیوارها افتادِه بود. سایه وهم آلود مرد که طول و عرض اتاق را طی می‌کرد از پشت پرده آویخته بر پنجره دیده می‌شد و صدای بلند و خشنش در داخل خانه طنین انداز شده بود:

"**من نمی‌خواهم تخم و ترکه کس دیگری سر سفره‌ام بنشیند. تا حالا خرجش را داده‌ام مفت چنگش. از این به بعد نمی‌خواهم، ردش کن برود!**"

صدای بغضدار زن به گوش پسربچه می‌رسید: "آخر بی‌انصاف! یک الف بچه را کجا بفرستم برود؟ من که کسی را ندارم، نه پدر، نه مادر. اگر داشتم که زنت نمی‌شدم. تو که می‌دانستی من یک بچه دارم."

مرد صدایش را بلندتر کرد: "می‌دانستم که می‌دانستم. الان نمی‌خواهم قبولش کنم، پس آن داداش گردن کلفتت چه کاره است؟ بفرستش پیش او، تو هم اگر خیلی ناراحتی می‌توانی بروی، هری...!"

زن که لحنش غم آلود می‌نمود، گفت: "می‌گویی بفرستمش پیش برادرم؟! آن بیچاره بدتر از من گرفتار است، خودش دو سه تا بچه قد و نیم قد دارد. با کارگری به هزار زحمت می‌تواند شکم زن و بچه‌ش را سیر کند، دیگر نان خور اضافه برای چه؟" مرد حرف زن را قطع کرد: "چطور برای او نان خور اضافی است، برای ما نه؟! مگر من خان و اربابم؟! من هم شوفر کامیون و مزد بگیر مردم هستم دیگر! حالا یک کلام، ختم کلام! او توی این خانه زیادی است... فهمیدی؟ زیادی...!" لحن زن آرام شده بود: "ببین حسن آقا، این بچه یتیم است، هنوز خیلی کوچک است، تو را قسم می‌دهم به روح پدرت، اینطور در به درمان نکن. درس که نگذاشتی بخواند، کردیش شاگرد آهنگر، تا قِران آخر مزدش را هم که می‌آورد و به خودت می‌دهد، گناه این بچه چیست که در این سن و سال بی‌پدر شده؟ دلم خوش بود که سایه یک پدر بالای سرش است و از یتیمی درمی‌آید. مادر و خواهرت می‌گفتند اگر با تو عروسی کنم لطیف می‌شود اولادت. تو را به خدا حسن آقا، جگر گوشه‌ام را از من جدا نکن..."

ــ "بیخودی ننه من غریبم بازی در نیاور، حالا دیگر بچه دار نشدنم را به رخم می‌کشی؟! اولاً که مادر و خواهرم برای خودشان گفتند، ثانیاً حرف اول و آخر همین است که من می‌گویم. خوب گوشهایت را باز کن مرضیه؛ من دارم می‌روم بندر بار بیاورم، یک هفته دیگر که برمی‌گردم؛ لطیف اینجا نباشد، حالی‌ات شد؟" در میان قاب پنجره اتاق بالای ایوان، سایه‌های بتول خانم و دخترش، مادر و خواهر حسن که چشمانشان برق می‌زد تکان خورد.

***

لطیف و مادرش در سالن انتظار نیمه تاریک مخابرات، روی نیمکت چوبی، کنار بخاری سیاهی که بوی نفت خام سوز می‌داد و از درزهایش نرمه دودی بیرون می‌زد، نشسته و منتظر برقراری تماس تلفنی بودند. صدای متصدی در سالن پیچید: "تهران، لطیف، کابین دو"

– سلام داداش... خوبی؟ یک ساعتی می‌شود که شماره کارخانه را دادم تلفنخانه برایم بگیرد، الان گرفتند! مزاحم کارت هم شدم. منصوره خانم و بچه‌ها چطور هستند؟

–سلام آبجی، قربانت بروم، ما خوبیم تو چطوری؟ چه عجب که یاد ما کردی؟ لطیف خوب است؟ حسن آقا چطور است؟

–ای داداش چه بگویم... چه بگویم؟...

صدای هق هقش در گوشی تلفن پیچید.

–چه شده مرضیه؟ خدا بد ندهد، اتفاقی افتاده؟ نگرانم کردی... لطیف طوریش شده؟

–داداش روی‌ام سیاه، چطور بگویم؟ حسن آقا پایش را کرده توی یک کفش و می‌گوید باید لطیف از خانه برود. من هم مانده‌ام که یک بچه ده دوازده ساله را به کی بسپارم؟ چه کسی را دارم؟ فکر می‌کردم حسن قوم و خویش است، گوشت آدم را بخورد استخوان را دور نمی‌اندازد.

از آن طرف خط، صدا بلند و با شدت شنیده می‌شد: آخر آن مردک چه می‌خواهد از جان تو؟ یادش رفته چه بوده و که بوده؟ چطور آن موقع که پیغام پسغام می‌فرستاد و واسطه می‌تراشید، حرف نخواستن لطیف نبود، حالا فیلش یاد هندوستان کرده؟!

– چه بگویم ناصر؟ خودم هم مانده‌ام حیران. تازگی‌ها بهانه گیر شده. خواهر و مادرش نشسته‌اند زیر پایش که لطیف نامحرم است و از این حرفها. حالا دو سه روز است رفته بندر، رفتنی اتمام حجت کرد که وقتی برمی‌گردد لطیف نباید توی خانه باشد. به خدا داداش دلم خون است، جگرم دارد آتش می‌گیرد. توی این دنیا غیر از خدای بالای سر، فقط چشم امیدم به توست.

ناصر با لحن مرددی گفت: "می‌خواهی بیایم آنجا باهاش حرف بزنم؟ شاید به راه بیاید!"

مرضیه در حالی که دانه‌های اشک در لابلای چارقدش فرو می‌نشست، با درماندگی جواب داد: "نه ناصر، دیگر از این حرفها گذشته، کم عمو اسماعیل و این و آن باهاش حرف نزدند. کم سرزنشش نکردند. خودم هم خیلی التماسش کردم اما می‌گوید لطیف را نمی‌خواهد که نمی‌خواهد. من هم مانده‌ام حیران و سرگردان. به خدا داداش می‌خواهم سر بگذارم به کوه و بیابان، تو بگو یک ذره دلخوشی دارم؟ منم و این لطیف، آخر من پاره جگرم را چه کار کنم؟"

سکوتی سنگین بین صحبتشان افتاد. تنها صدای خش خش امواج مخابراتی به گوش می‌رسید. چند لحظه‌ای بعد صدای آه خفه‌ای از پشت تلفن شنیده شد و ناصر ادامه داد: "خواهر، شاید قسمت این بوده. به خدا اگر از اول می‌دانستم که حسن اینقدر نامرد از آب در می‌آید نمی‌گذاشتم زنش بشوی. چشمم کور می‌شد خودم نگهتان می‌داشتم. خودت هم که منصوره را می‌شناسی، اینقدر خانم هست که یک لقمه نان را با هاتان نصف بکند. لطیف هم مثل اولاد خودم است. خودم نگهش می‌دارم، خاطرت جمع. نمی‌گذارم غصه بخورد. حالا لطیف را خودت می‌آوری یا من بیایم دنبالش؟"

مرضیه انگار که کوهی را از روی سینه‌اش برداشته باشند، دستش را روی سر لطیف گذاشت و او را به

> انسانی که برای تلاش آفریده شده را نمی‌توان شکست داد
>
> ● ارنست همینگوی

خود فشرد:"نه داداش، خودم را که حسن نمی‌گذارد تکان بخورم. راضی به زحمت تو هم نیستم. از گاراژ اینجا پرسیدم، گفتند پس فردا یک اتوبوس می‌رود سمت تهران. راننده‌اش هم آقا ماشاالله، پسر زیور خانم است. می‌شناسی‌اش که؟ لطیف را می‌سپرم بهش و راهی‌اش می‌کنم بیاید. فقط تو برو جلوی گاراژ تحویلش بگیر. بزرگی می‌کنی"

–باشد آبجی ناراحت نباش، توکلت به خدا باشد. اینجا هم خانه خودت است. به آقا ماشاالله بگو بیاوردش تا گاراژ ناصر خسرو، من صبحش می‌روم جلویشان. بگو حواسش هم به لطیف باشد.

***

لطیف پالتوی نیمداری را که کمی برایش گشاد بود پوشیده و کلاه چرمی گوشی داری را روی سرش کشیده بود. پایش را روی لبه حوض گذاشت و پاچه‌های شلوارش را درون ساق چکمه لاستیکی‌اش فرو کرد. نگاهی به دور و بر حیاط انداخت. چیز خوشایندی در نظرش نبود. خاطره خوبی از این خانه نداشت. فقط وجود مادرش باعث دلگرمی‌اش بود که آن هم پایانش اینگونه رقم خورده بود. حس کرد باز آن دو نفر از پشت پنجره با پوزخند به او خیره شده‌اند. نگاهش را دزدید و دست سرد مادرش را که در خود فرو رفته بود کشید و از خانه بیرون آمدند. هوا سنگین و تیره بود. به آخر کوچه که رسیدند، برگشت و به رد پاهایش نگاه کرد که دانه‌های برف سرگردان در دست باد محوشان می‌کرد. ناخواسته دلش فشرده شد. نمی‌دانست آیا روزی باز این راه را باز خواهد گشت یا نه؟ از کوچه‌هایی که انبوه برف‌های ریخته شده از بامها تپه‌های کوچکی را در میانشان به وجود آورده بود، گذشتند و به خیابان اصلی رسیدند. تک و توک ماشین و درشکه از خیابان رد می‌شدند. آدمها سر در گریبان از کنار هم رد می‌شدند و بخار دهانهایشان فضا را هاشور می‌زد. اسبها با تن عرق کرده و قدمهای سنگین درشکه‌ها را در میان مخلوط برف و گل می‌کشیدند و صدای بوق ماشینها، شلاق درشکه‌چی‌ها و شیهه اسبها در گوش خیابان می‌پیچید. پرچم شیر و خورشید نشانِ بالای عمارتِ شهرداری، خیس و یخ‌زده به میله پرچم چسبیده بود.

جلو گاراژ مسافربری اتوبوس آماده حرکت بود. مرضیه با التماس به شاگرد راننده می‌گفت:"خیر ببینی پسرم، چشمت به این بچه باشد، مبادا گم بشود یا توی راه جا بماند!" شاگرد در حالی که با دستمال چرکی شیشه جلوی ماشین را پاک می‌کرد با صدای تودماغی گفت:"نگران نباش مادر، جایش امنِ امن است!" راننده که پشت فرمان نشسته بود گفت:"آبجی غمت نباشد؛ صحیح و سالم می‌رسانمش به داداش ناصر" مادر خم شد و صورت و چشمان پسرش را بوسید و بقچه‌اش را به دستش داد و زیر لب دعا کرد:"خدا پشت و پناهتان، خدا از برادری کمتان نکند."

اتوبوس در میان سلام و صلوات مسافران به راه افتاد. لطیف صورتش را به شیشه چسبانده بود و نگاهش به مادرش بود که با چشمان اشک آلود پا به پای اتوبوس راه می‌رفت. در حالی که دستانش را با حسی از پریشانی و ناچاری به هم می‌سایید و لبهایش بی‌صدا تکان می‌خورد.

با سرعت گرفتن ماشین، مادر ایستاد و لطیف بدون پلک زدن، او را نگاه می‌کرد که کوچک و کوچکتر می‌شد تا اینکه با پیچیدن اتوبوس در آخر خیابان، یک دیوار سیاه سیمانی تصویر مادرش را بلعید.

***

"بابا بزرگ، بابا بزرگ ببین نقاشی چه کشیدم، تو هم برایم یک نقاشی بکش!"

این را دختر کوچک با موهای بافته، در حالی که دفترش را بالای سرش تکان می‌داد و خودش را در بغل پیرمرد انداخته بود، گفت.

پیرمرد در حالی که با تنها دستش او را در آغوش می‌گرفت جواب داد:"آفرین دختر گلم، خیلی قشنگ است. من که نمی‌توانم بکشم ولی برایت رنگش می‌کنم، خوب است؟ حالا بلند شو برو به مادرت کمک کن شام را حاضر کنید. الان پدرت خسته از سر کار می‌آید، باید نان و چایش به راه باشد. بعد از آن دوتایی می‌نشینیم و نقاشی می‌کشیم."

پیرمرد به پشتی تکیه داده و آرنجش را روی زانو گذاشته بود و نگاهش خیره به صفحه تلویزیون بود. گزارشگر داشت وضعیت هوای کشور را شرح می‌داد. اسم شهر کوهپایه و دور زادگاه او را برده بود که نشان میداد برف سنگین و بی‌سابقه‌ای آنجا باریده است. ذهن پیرمرد بی‌اختیار به سالهای دور برگشته بود و حوادث گذشته زندگی‌اش مانند یک فیلم بر روی پرده ذهنش گذشته بود.

صدای دخترش از آشپزخانه می‌آمد که با نوه شیرین زبانش داشتند شعر می‌خواندند. لبخندی مرده بر لبانش نشست و به دنیای رویا باز گشت:

دایی ناصر صبح آن روز زمستانی در آن شهر بزرگ و شلوغ او را از راننده اتوبوس شهرشان تحویل گرفته بود و لطیف شده بود یکی از اعضای خانواده او. مدت کمی بعد از جدا شدنشان، خبر مرگ مادرش را ناباورانه شنیده بود که از دست کتکهای ناپدری و دوری از فرزندش دیگر طاقت نیاورده و در یک شب سرد به خواب ابدی فرو رفته بود. تصویر دیوار سیاه سیمانی آخرین تصویری بود که مدام در ذهنش تکرار می‌شد. ناپدری هم به قول دایی‌اش عاقبت به خیر نشده بود و در یک شب تاریک در جاده‌ای دور دست خودش و کامیونش به ته دره سقوط کرده بودند. تنها پناهش دایی ناصرش بود که دست او را پیش یک استاد معمار محلی به عنوان وردست جوشکار بند کرده بود و خودش هم تلاش می‌کرد جای پدر و مادر لطیف را برایش پر کند. چشم که باز کرد دید سالهای سال است از زندگی فقط کار کردن برایش مانده است. اتفاق مهم زندگی‌اش، خواستگاری از دختر همسایه، یک جشن مختصر، اجاره یک اتاق و زندگی مشترک با همسری بود که سالهای آخر عمرش را در بیماری گذرانده بود که دار و ندارشان را بی‌نتیجه خرج درمانش کرده بود و دست آخر او را بی‌یار و یاور و تنها گذاشته بود. تنها فرزندشان دختری بود که حالا در این خانه کوچک برایش مادری می‌کرد. سالها کارگری و نان بخور و نمیر تنها چیزی بود که از زندگی به یاد داشت که آن هم بعد از آن سقوط دهشت بار از بالای داربست و به جا گذاشتن یک دست قطع شده و پایی شکسته، برایش تمام شده بود و حالا عاجز از کار کردن، ناچار و ناگزیر در خانه دامادش بود و سعی می‌کرد هر قدر ممکن است کمرنگ باشد و دیده نشود. دامادش هم کارگری بود از خیل کارگرانی که از کار و زندگی و تلاششان لقمه بخور و نمیری بیشتر نصیبشان نمی‌شد.

***

شب از نیمه گذشته بود. هوا تاریک، سرد و گزنده بود. ابر سیاهی سایه تیره خود را روی خانه‌های آن محله حومه پایتخت می‌کشید. پیرمرد به آهستگی از خانه بیرون آمد. نگاهی حسرت بار به خانه انداخت و تا سر کوچه آمد. حسی غریب بر وجودش چنگ می‌انداخت. گویی قسمتی از وجودش در هر قدمی که بر می‌داشت از او جدا می‌شد. جای زخم کهنه پایش تیر می‌کشید. روی پله‌های ساختمانی نشست. دقایقی بعد زن و شوهر جوانی از ساختمان بیرون آمدند و با سوءظن واخم نگاهش کردند. پیرمرد تاب نگاهشان را نیاورد. دستش را به دیوار گرفت و با پاهای لرزان برخاست. سوز سردی از میان یقه پلیور بافتنی کهنه‌اش به بدن نحیفش نفوذ می‌کرد و وجودش را به لرزه می‌انداخت. باد آستین خالی کتش را به بازی گرفته بود. لحظه‌ای ایستاد و به رد پاهایش نگاه کرد که برف روی آنها را می‌پوشاند. چقدر این صحنه برایش آشنا بود.

بی هدف به راه افتاد. صدای پاهایش سکوت نیمه شب خیابان را می‌شکست. سرش پر از صدا بود. صداهایی که گویا در تونل زمان رفته و برگشته بودند. این بار رساتر و نزدیکتر:"دیگر نمی‌خواهم پدرت سربار زندگی‌ام باشد، تا حالا خرجش را داده‌ام مفت چنگش، از این به بعد نمی‌خواهم. ردش کن برود..." صدای دخترش شباهت عجیبی به صدای مادرش داشت:"آخر فرهاد جان، پیرمرد علیل را کجا بفرستم برود؟ چه کسی را دارد؟ نه خانه‌ای، نه کاری، نه درآمدی..." بقیه حرفها همان کلمات آشنا بودند که این بار از حنجره‌های دیگری بیرون می‌آمدند.

دیگر رمقی به تنش نمانده بود. پارکی با درختان سرما زده و لرزان در دست باد، پیش رویش بود.

روی اولین نیمکتی که دید نشست و در خود مچاله شد. چشمان میشی‌اش مانند دو تیله کدر شیشه‌ای به تاریکی شب خیره مانده بود. بخار دهانش لحظه به لحظه کمرنگتر می‌شد و برف همچنان می‌بارید.

صبح روز بعد کارگران شهرداری جسد پیرمرد را که تن پوشی از برف داشت، با خود بردند.

جشن روستا

نوشته: مهدی اصغری

دود قلیـان را حلقـه حلقـه از دهانـش بیرون فرستاد و به گونه‌ای که توجه دیگران را جلب نکند، زیر چشـمی به تزیینـات اتاق پذیرایی "اردشـیر خـان" نگاهی کرد. همه چیز در اوج سـادگی بود و این می‌توانسـت برایش موقعیت خوبی ایجاد کند تا در فرصتی مناسـب با به رخ کشـیدن تزیینات زیبا و گرانقیمتِ اتاق پذیرایی خودش، برتری‌اش را نشان بدهد.

جو سـنگینی بود و با وجود صدای موسیقی که از حیاط به گوش می‌رسـید، سـکوت ایجاد شـده محسوس بود. اردشـیر خان همانطور که چشم به خروج حلقه‌های دود از دهان "کبیر خان" داشـت، گلویی صاف کرد:

"مشـرّف فرمودیـد کبیر خان. مجلـس ما با حضور شما پر رونق شده."

کبیر خان بـادی به غبغب انداخـت، کامی از قلیـان گرفـت و در حالی که دود قلیـان را بیرون میداد، لبخند کم رنگی زد:

"راسـتش از وقتی که پیغام دعوتت به دسـتم رسید، مونده بودم که بیام یا نه! امروز که مباشرتون دوباره پیغام آوردن و اصرار کردن، تصمیم گرفتم که بیام."

اردشیر خان لبخندی به مهربانی زد:

"بالاخره دلخوریها باید یه روزی تموم میشـد. گفتـم پا پیش بذارم و حالا که داریم جشـن افتتاح سـد روستا رو می گیریم، از شما هم دعوت کنم که تو این جشـن حضور داشته باشـین. هر چی باشه دلخوریها همیشه به خاطر مقدار استفاده دو روستا از آب بوده."

کبیر خان تابی به سبیل پرپشتش داد:

"اومدنی از کنار سد رد شدم. به نظرم رسید که برای روستا مقداری کوچیکه!"

همهمه‌ای آرام بین حاضرین بوجود آمد. همه داشـتند در مورد اینکه کبیر دارد بـا زبان تحقیر صحبت می کند بحث می کردند. اردشیر بلند شد و کنار کبیر رفت. برای او جا باز کردند تا کنار کبیر بنشیند. اردشیر برگه‌ای بیرون آورد که نقشه سد و روستا روی آن نقش بسته بود: "فکر می کنم فعلاً برای روسـتا کافی باشه. ما بارندگی بدی نداریم و همین سد هم می‌تونه کار ما رو راه بندازه."

با دسـتش جاهایی را روی نقشـه نشـان داد: "نصـف آب ایـن دو رودخانه رو به سـمت سـد خودمـون برگردوندیم. همیـن نصف آب میتونه سد ما رو تامین کنه."

کبیـر صافتـر نشسـت و به جمعیـت نگاهی انداخـت: "نصف آب رودخونه؟! یعنی با این همه نیرو، قدرت نداشـتید کل آب رودخونه رو بیارید سمت سد؟!"

–اتفاقاً اهالی روستا آمادگی هر کاری رو داشتن ولی تصمیم بر این شـد که نصف آب رودخونه رو راهی روستای پایین کنیم.

کبیر که این از خودگذشـتگی اردشـیر خان و روستاییان را باور نداشت، با تعجب پرسید:

"روسـتای پایین؟! اونا که خودشون ردوخونه دارن؛ اون هم یه رودخونه پر آب!"

اردشیر سری به تایید تکان داد:

"بله، فرمایشـتون درسته ولی یک سالی هست که آب رودخونه‌شـون به یکباره کم شده و کفاف کشاورزیشون رو نمیده. این شد که با اهالی روستا جلسه‌ای گذاشتیم و این تصمیم رو گرفتیم. بالاخره اونها هم باید به کشـت و کارشـون برسن. خدا رو خوش نمی‌اومد که ما این همه آب داشـته باشیم و اون بنده خداها گرفتار باشن.

همهمه دوباره شـروع شـده بود و این بار همه از انسانیت اردشـیر و کم آوردن کبیرخان مقابل او صحبت می کردند. مباشـر کبیر که اوضاع را بر وفق مراد ندید، سعی کرد حرف را به مسیر دیگری ببرد: "کبیر خان همیشـه به فکر روسـتاهای دیگه بوده. پارسال که کشـاورزی روستای پایین خوب نبود، کلی آرد و گندم به روستای پایین داد."

و بعد خدا خدا کرد تا مبادا کسـی از مبلغ بالایی که کبیر از روستای پایین گرفته بود حرفی به میان نیاورد!

اردشیر دیس میوه را جلو کبیر گرفت:

"خدا بزرگه. امیدوارم امسـال محصولاتشون خوب باشه."

کبیر احسـاس کرد فرصت مناسـبی است که ضربه‌ای دیگر بر اردشیر وارد کند:

"خدا که همیشـه بزرگ هست ولی به آدمیزاد هم عقـل داده که خوب فکر کنـه و بعدها گرفتار نشـه. برای من که آسـایش مردم روستای خودم مهمتر از همه چیزه. سـد رو تا جایی که ممکن بود بزرگ ساختیم و سعی کردیم کامل پرش کنیم. هر کدوم از روسـتاها هم کـه آب بخواد از اضافه آب سـد به اونها می‌دیم. البته در مقابلش یه مبلغ کمی هم پول می گیریم."

تقریبا همه سـکوت کردند تا ببینند اردشیر در مقابل ایـن حرف کبیر چه خواهد گفت. اردشـیر زغال قلیان کبیر را جابجا کرد تا قلیان جانی دوباره بگیـرد. او از آنجا که دنبال رفـع کدورت چندین ساله بود، سـکوت کرد و دیس میوه را نزدیکتر به کبیر قرار داد.

کبیـر که فهمیده بـود اردشـیر تصمیم ندارد جواب درشـت گوییهای او را بدهـد، موقعیت را مناسب دید تا دوباره میدان را در دست بگیرد.

"باید فکر همه چیز رو کرد. چرخوندن روسـتا کار راحتی نیسـت! باید همیشـه فکـر اتفاقات رو کرد. بارندگی که معلوم نمی کنه؛ یه سـال هست، یه سال نیسـت. نباید آب رودخونه رو همین جور



مفت راهی روستای پایین میکردی. اگه خودتون کم بیارید چی؟!"

-فکری هم برای همچین مواقعی کردیم. توکل بر خدا، ایشالا که مشکلی پیش نمیاد.

کبیر که از این همه صبر و حوصله و آرامش اردشیر کلافه و قدری عصبی شده بود، تسبیح گرانقیمتش را از جیبش بیرون آورد و دانه‌های درشتش را با صدایی رسا روی هم فرود آورد.

"اردشیر خان نباید زندگی مردم رو دست کم گرفت. شما جوری از خدا صحبت می کنی که انگار خدا هیچ کاری نداره و نشسته فقط حواسش به روستای شماست."

سکوت سنگینی حاکم شد. اردشیر آرام و متین به حرفهای کبیر گوش میداد و نگاههای مباشرش را که منتظر جوابی از سمت او بود با لبخند پاسخ میداد. مباشر به جمعیتی که نشسته بودند نگاهی انداخت تا به او بفهماند که از ذات خوش اردشیر خبر دارد ولی بقیه مردم در مقابل سکوت او چه فکری می کنند!

کبیر هم نگاهی به مباشر خودش کرد و چشمکی به نشانه برتری در مقابل اردشیر، روانه او کرد که مباشرش با حرکات آهسته سر آن را تایید کرد. کبیر که گویا تازه گرم شده بود ادامه داد:

"شما رو نمی‌دونم، ولی افتتاح سد برای ما خیلی مهم بود، جوری که گفتم اون رو برای همیشه در تاریخ روستا ثبت کنن."

با سر اشاره‌ای کرد و مباشر برگه‌ای را به اردشیر تحویل داد. اردشیر برگه را گرفت و به مهر کبیر نگاه کرد که بالای آن تاریخ افتتاح دریاچه و متنی در این مورد وجود داشت.

"ببین اردشیر خان، به نظر من همچنین روزهایی رو باید خیلی بزرگ دونست و هر ساله براش جشن گرفت، من که تصمیم گرفتم هر سال این سالگرد رو جشن بگیرم."

اردشیر با خوشرویی برگه مُهر تاریخ دریاچه را دوباره با دقت نگاه کرد، تا کرد و به مباشر برگرداند. فکری از ذهنش گذشت:

"احسنت بر کبیر خان؛ چه فکر خوبی. من هم به تبعیت از شما، روز افتتاح سد رو هر ساله جشن می گیرم. به نظر شما چه روزی رو جشن بگیریم بهتره؟ روز افتتاح که چند روز پیش بود، یا روز مهمانی به خاطر افتتاح که امروز بود؟"

کبیر که فرصتی پیدا کرده بود تا کارهای اردشیر را زیر سوال ببرد پُکی عمیق به قلیان زد، جوری که زغال تا جایی که ممکن بود سرخ شد:

"این هم برای من عجیب بود؛ شما سد رو چند روز پیش افتتاح کردید و مهمانی رو الان گرفتید!"

اردشیر نگاهی به مباشرش انداخت که از عصبانیت سرخ شده بود. با حرکات آهسته سر از او خواست که آرامش خودش را حفظ کند.

-حق با شماست کبیر خان، بهتر بود که مراسم افتتاح و مهمانی تو یک روز باشه، ولی کارهامون یه مقدار پیچیده شده بود و ترسیدم درست و حسابی نتونم به مهمونام برسم. آخه تو روستای ما مهمون خیلی عزیزه. شاید حکمتی توش بوده که مهمونی چند روز عقب تر افتاد.

کبیر خان دوباره دود قلیان را مکید و حلقه‌های دود را به سمت سقف روانه کرد:

"حکمت دیگه چیه؟! کار باید برنامه ریزی داشته باشه. من همون روز افتتاح، مهمونی رو هم گرفتم. همین الان هم به مباشرم دستور می‌دم که جشن سالگرد رو برنامه ریزی کنه و دعوتنامه شما رو برای همون روز و ساعتِ سالگرد افتتاحِ سد تقدیم کنه."

اردشیر لبخند رضایتی گوشه لبهایش نشاند که مباشرش از این لبخند تعجب کرد.

"حالا دقیقاً همون روز و همون ساعت مهم نیست. یکی دو روز هم که این ور و اون ور بشه اتفاقی نمی‌افته.

کبیر خان مغرورانه به جمعیت نگاه کرد و با صدای بلند گفت:"همون روز و همون ساعت."

به مباشر اشاره کرد:

"اون برگه رو بده همه نگاه کنند تا همین جمع همگی حاضر باشند."

مباشر با صورتی که سرخ شده بود، سعی می کرد کبیر خان را متوجه چیزی کند:

"قبلش من باید با شما مشورت کنم."

کبیر که دوست نداشت کسی روی حرفش حرف بزند، سعی کرد عصبانیت خود را پنهان کند:"کبیر خان حرفش یکیه و حرفی که زد باید انجام بشه. اما و اگری تو کارش نیست. همه این جمع برای سالگرد افتتاحیه دعوت هستند؛ همون روز و همون ساعت."

مباشر کبیر خان سرخ‌تر شده بود. مباشر اردشیر که اوضاع را به دقت زیر نظر داشت، فهمید که باید مشکلی بین کبیر خان و مباشرش پیش آمده باشد. اردشیر در حالی که زغال قلیان را می‌چرخاند گفت:

"حالا چند ماه مونده و برای دعوت زوده، شاید مشکلی پیش بیاد که نشه تو همون روز جشن گرفت. یکی دو روز این ور و اون ور که به جایی بر نمی‌خوره. نزدیک همون موقع، تاریخ دقیق رو اعلام کنید."

کبیر که این حرفهای اردشیر را برای کمرنگ کردن اختلاف بین افتتاح و جشن و مهمانی خودش تلقی کرده بود، خیلی محکم گفت:

"هر سال، همان روز، همان ساعت!"

اردشیر نگاهی به جمعی انداخت که سکوت کرده بودند و در تایید گفت:

"هر سال، همان روز و همان ساعت."

کبیر که حس قدرت و تاثیر گذاری به او دست داده بود، بار دیگر دود قلیان را بلعید و مهارت خودش در درست کردن حلقه را به رخ همگان کشید.

"پس چرا معطلی جناب مباشر؟ برگه مُهر شده رو دست به دست بچرخون تا همه بدونن که چه روزی و چه ساعتی باید بیان!"

مباشر خواست با کبیر خان صحبت کند ولی می‌دانست که اگر کوتاهی در دستورش ببیند بدون صحبت کردن با او به بدترین وضع ممکن برخورد خواهد کرد. بهترین راه این بود که برگه را به خود کبیر بدهد تا اول خودش مطالعه و بعد به دیگران بدهد. برگه را باز کرد و به کبیر خان تحویل داد.

"خان به سلامت باد، مطالعه بفرمایید و اگر تایید می‌فرمایید به دیگران نشان دهیم."

کبیر که دلیل مقاومت او را نمی‌دانست، برافروخته شد و برگه را به سمت اردشیر گرفت. اردشیر برگه را گرفت، دوباره مطالعه کرد و برگه را لوله کرد و پیش خود نگه داشت.

کبیر به اعتراض گفت:

"چرا برگه را نشان دیگران نمی‌دهید؟"

اردشیر برگه را به مباشرِ کبیر تحویل داد و گفت:

"زمانش که نزدیک شد اطلاع رسانی می کنیم. می‌ترسم فراموش کنن."

کبیر خان که از این برخورد ناراحت شده بود، بلند شد و از مجلس خارج شد. اردشیر و هر دو مباشر دنبال او راه افتادند.

"چرا برگه رانشان ندادید. نکنه تصمیم داری مهمونی کمرنگ تر برگزار بشه؟!"

قبل از اردشیر، مباشر کبیر توضیح داد:

"خان به سلامت باد، مراسم افتتاح ما سی‌ام اسفند بوده و تا چهارسال دیگه نمی‌تونیم تو روز خودش مراسم بگیریم!"

اردشیر افزود:

"می‌تونیم، به همه اعلام کنیم که یک روز قبل از عید بیان. نیازی به تاریخ نیست."

کبیر خان که حسابی به هم ریخته بود رو به اردشیر کرد:

"اونوقت در مقابل این کار، چه انتظاری از من داری؟"

اردشیر فکری کرد و در حالی که به چهره خوشحال مباشرش چشم دوخته بود گفت:

"برای خودم که چیزی نمی‌خوام، ولی بد نیست مسیری رو که مخفیانه از رودخانه روستای پایین جدا کردی و باعث کم آبی روستا شدی باز کنی!"

کبیر خان در حالی که کفشهایش را به پا می‌کرد، غرید:

"باشه... باشه..."

راه افتاد و از میان مردمی که در حیاط در حال رقص و پایکوبی بودند رد شد.

شما بدون تسلط بر خود نمی توانید فاتح دیگران باشید

• کیم وو چونگ

سهراب صفادار

مادر شوهر خیلی مهربان



از زمان قدیم در ایران و کشورهای دیگر، شوخیهای بسیاری در مورد ارتباط بین مادرشوهر و عروس وجود داشته که البته هیچ کدام معنای جدّی ندارند. اما یک عروس انگلیسی در منزل پدر و مادر شوهرش با برخورد عجیبی روبرو شد که بیشتر شبیه داستان بود. خیلی از افرادی که چاق هستند از رژیمهای غذایی مختلف برای کاهش وزن استفاده کنند. خیلی از آنان نیز چاقی شان برایشان آزاردهنده نیست و مشکلی ندارند. این عروس انگلیسی هم از دسته دوم است. اما مادر شوهرش هنگامی که آنها را برای یک جشن سالگرد به خانه‌اش دعوت کرد، بعد از اینکه غذایی مخصوص در بشقاب شوهر و پدر شوهر گذاشت، یک بشقاب حاوی یک سیب زمینی پخته، یک تکه گوشت کوچک و کمی سبزی به عروسش داد. با اینکه چند سالی از ازدواج این زوج می گذرد، اما ظاهراً مادر شوهرش با چاق بودن عروسش کنار نیامده است. شاید این رفتار به نظرتان چندان عجیب نباشد، اما وقتی که عروس تقاضای کمی غذای بیشتر کرد، مادر شوهرش پاسخ داد: "دیگر هیچ غذایی باقی نمانده است!". شوهرش غذایش را با او تقسیم کرد اما هر دو بعد از شام گرسنه بودند و بیرون رفتند تا در رستوران غذا بخورند. بعد از بازگشت به خانه والدین، باز هم مادرشوهر تذکر داد که او بسیار چاق و اشتهایش مثل یک گاو است! در نهایت اختلاف به حدی رسید که این زوج تصمیم گرفتند شب را در حیاط خانه سپری کنند. حتی همسایه‌ها هم از ماجرا خبردار شدند و این زوج را به شام دعوت کردند. اما مادرشوهر باز هم کوتاه نیامد و این بار با پرخاش به همسایه‌ها و احمق خواندن آنها، اجازه نداد کمک کنند. اینها درحالی است که مادر شوهر خود را مهربانترین مادری که می‌شناسد معرفی می کند. همسایه‌ها و افراد خانواده نیز از این برخورد غافلگیر شدند و دلیلش را نمی‌دانند. امروزه دیگر جایی برای چنین برخوردهای تندی وجود ندارد و حتی افراد می‌توانند در صورت داشتن شاهد علیه فرد شکایت کنند. شاید این مادرشوهر تحت تاثیر داستانهای قدیمی قرار گرفته است!

بغل حرفه ای





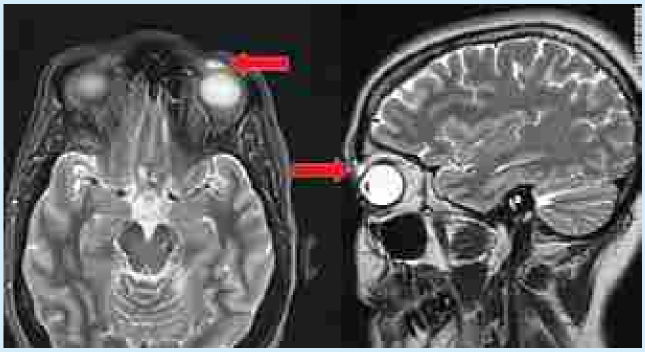
آیا ادعا می کنید که خیلی مهربان و گرم بغل می کنید؟ اگر اینطور است می توانید به ازای بغل کردن افراد ساعتی ۳۰ پوند حقوق بگیرید! اخیراً یک شرکت در لندن یک رویداد جهانی را راه اندازی کرد که با شرکت چند تیم برگزار می‌شود. رویدادی جالب و البته محبت آمیز که در آن به روحیه و همکاری بالای افراد نیاز است. این رویداد جهانی چیزی نیست جز بغل کردن یک همنوع. گاهی اوقات که ناراحت و افسرده هستید، هیچ چیز مانند یک آغوش مهربان نمی‌تواند شما را آرام کند. حتی گاهی در عرض چند ثانیه آغوش فردی که دوستش دارید مانند پدر، مادر یا همسر می‌تواند ناراحتی شما را از بین ببرد. اما حتی کارشناسان هم تایید کرده‌اند که برخی افراد، آغوش گرمتر و مهربانتری دارند. این شرکت از افرادی که فکر می کنند چنین توانایی ذاتی دارند، دعوت می کند تا به افراد دیگری که شاید از آن محروم هستند کمک کنند و در مقابل حاضر است به آنها حقوق پرداخت کند. هدف اصلی این کار، کاهش استرس در افراد و افزایش حس اعتماد به نفس و امنیت در آنان است. این افراد آموزشهای تکمیلی روانشناسی و اخلاق شناسی توسط کارشناسان حرفه‌ای خواهند دید، سپس در شیفتهای چند ساعته در شرکتها و موسسات و مراکز مختلف حاضر می‌شوند و هر کسی را که به هر دلیلی ناراحت است در آغوش می گیرند و با گفتن جملات آرامش بخش سعی می کنند حال او را بهتر کنند. شاید به نظر تان کار ساده‌ای باشد، اما این فرد باید ویژگیهای شخصیتی خاصی داشته باشد تا بتواند موثر عمل کند.

عروسی به چه قیمت؟



دختری در ساعات آخر، جشن عروسی‌اش را لغو و همه را شوکه کرد. اما خبری که بیش از آن باعث شوکه شدن همه شد، دلیل او برای لغو جشن بود. "**سوزان**" و نامزدش که در سن کم به هم علاقه‌مند و در ۱۸ سالگی با هم نامزد شدند، دو سال بعد تصمیم گرفتند که مراسم عروسی‌شان را برگزار کنند. اما این دختر ۲۰ ساله همانند بسیاری از جوانان امروز، رویایی خاص در سر داشت. او می‌خواست مجلل‌ترین عروسی ممکن را داشته باشد که حتی افراد معروف هم حسرت به دل بمانند. او تمام چیزهایی را که می‌خواست محاسبه کرده و تخمین زده بود که برگزاری عروسی رویایی‌اش حدود ۶۰ هزار دلار هزینه دارد. بنابراین او از افراد خانواده خودش، همسرش و دوستان و نزدیکانش درخواست کرد در تامین این هزینه به او کمک کنند. سوزان از آنها خواست که هر نفر ۱۵۰۰ دلار به آنها کمک کند تا بتوانند رویایشان را تحقق ببخشند! او تاکید کرد که کادوهای عروسی باید همگی پول نقد باشند، در غیر اینصورت چطور ممکن است بتوانند عروسی را برگزار کنند؟ یکی از ساقدوشهای عروس اعلام کرده بود که حاضر است ۵ هزار دلار کمک کند. یکی از دوستان عروس هم گفت حاضر است ۳ هزار دلار کمک کند. او با شنیدن اظهارات تنها چند نفر امیدوار شده بود که واقعا این کار شدنی است. او حتی گفته بود اگر کمک نکنید، به میهمانی دعوت نخواهید شد! اما در کمال تعجب تا روز قبل از عروسی تنها ۸ نفر به این درخواست پاسخ دادند. سوزان که باورش نمی‌شد نمی‌تواند عروسی رویایی‌اش را بگیرد، بعد از اینکه همه خانواده و اطرافیانش را بی‌مصرف خواند، عروسی را لغو کرد. اما هنوز امیدوار بود. او هفته بعد دعوتنامه‌های دیگری برای افراد خانواده فرستاد و یک صفحه اینترنتی اهدای کمکهای مالی ساخت، اما تنها ۲۵۰ دلار جمع شد. او که فهمیده بود این نقشه خودخواهانه بوده است، بعد از جدایی از نامزدش راهی آفریقای جنوبی شد تا کمی اعصابش آرام شود!

مخفیگاه ۲۸ ساله



اگر لنز طبی خود را در چشمتان پیدا نکردید، هرگز تا آن را پیدا نکرده‌اید ناامید نشوید. این تجربه‌ای است که یک زن ۴۲ ساله بریتانیایی به پزشکان گفت. او نوجوان بود که یکی از لنزهایش را گم کرد. ۲۸ سال بعد، او که یک برجستگی شبیه نخود را زیر پلک چشم چپش می‌دید و نگران شده بود، به چشم پزشک مراجعه کرد. در عکسهای ام آر آی به وضوح یک کیست در زیر



پلک او دیده می‌شد که هم به دلیل نزدیکی به چشم بسیار خطرناک بود و هم باعث افتادگی پلک او شده بود. وقتی پزشکان با جراحی اقدام به برداشتن کیست کردند، متوجه شدند که یک لنز طبی در داخل پلک او جای گرفته است. در ابتدا او نمی‌دانست چطور یک لنز وارد پلکش شده است. اما مادرش به یاد آورد که وقتی او ۱۴ ساله بود، در یک بازی بدمینتون یکی از لنزهایش را گم کرد. او تصور می کرد لنز از چشمانش بیرون افتاده بود. او بعد از آن هرگز از لنز استفاده نکرده بود، غافل از اینکه در طی این ۲۸ سال همیشه در زیر پلکش پنهان شده بود. اما حضور یک شیء خارجی همواره خطرناک است و این لنز هم باعث عفونت و ایجاد کیست شده بود که به موقع برای برداشتن آن اقدام کردند. خوشبختانه بعد از جراحی، چشمهای او به حالت عادی بازگشت و دیگر لازم نبود دنبال لنزش بگردد! در سال ۲۰۱۶ نیز زنی که به دلیل دیدن لکه‌های آبی رنگ به پزشک مراجعه کرده بود، متوجه شد که تعداد ۲۷ لنز در چشمش جاخوش کرده‌اند! بنابراین توصیه می کنیم اگر اتفاق مشابهی برای شما رخ داد، لطفاً سه دهه برای برطرف کردن آن صبر نکنید.

دزد گرسنه

عنوان خبر بسیار جالب و عجیب بود: ماموران پلیس به دنبال دزدی هستند که یک وانت پر از سوپ دارد! در ابتدا خبر مانند یک شوخی بود، اما ظاهراً مرد سارق خیلی سوپ می‌خواست. این سارق هم اکنون تحت تعقیب است و پلیس اعلام کرد که مقدار سوپی که دزدیده است، نزدیک به ۱۰۰ هزار دلار ارزش دارد. ماموران به دنبال وانت بزرگی هستند که مقادیر زیادی سوپ حمل می کند. این وانت بیرون یک مغازه اغذیه فروشی در ایالت جورجیا پارک کرده بود. وانت متعلق به یکی از کارکنان اغذیه فروشی بود و یک دیگ بزرگ حاوی سوپ رشته درون آن بود. سارق نیز در یک فرصت مناسب وانت را با دیگ سوپ دزدیده بود. از آنجا که پیگیری رد خودرو ممکن است و البته این خودرو ارزش چندانی نداشته، ماموران بر این باورند که سارق واقعاً قصد دزدیدن سوپ را داشته نه وانت! هیچ کس نمی‌داند او با این همه سوپ می‌خواهد چه کار کند. هر کاسه سوپ در این اغذیه فروشی ۲۹ سنت است. تصور کنید چقدر سوپ در وانت بوده که ارزش آن ۱۰۰ هزار دلار بوده است. ماموران در حال پیگیری گزارشات احتمالی مبنی بر توزیع فراوان سوپ در یک منطقه یا مشاهده دریاچه‌ای از سوپ است. چون این سوپ نهایتاً یک یا دو روز دیگر قابل استفاده است و بعد از آن هیچ فایده‌ای برای دزد نخواهد داشت.



کابوس یخچالهای رها شده

حتماً طوفان مهلک کاترینا را به یاد دارید که تعدادی از شهرهای آمریکا را در سال ۲۰۰۵ درنوردید، اما شاید از مشکلات بعد از آن اطلاع نداشته باشید. افراد کمی فرصت داشتند که قبل از تخلیه شهر، یخچالهایشان را خالی کنند. بیشتر یخچالها پر از مواد غذایی مختلف بود و مردم نمی‌دانستند که شدت طوفان و خسارات به حدی است که چندین هفته برق نخواهند داشت و دو ماه بعد می‌توانند به خانه برگردند. در تمام این مدت غذاها که در یخچالهایی که دیگر خنک نبودند محبوس شده بودند. همه مواد غذایی به انبوهی از مواد فاسد شده مملو از انواع حشرات تبدیل شده بودند. اما مردم از این موضوع خبر نداشتند و بعد از هفته‌ها در یخچالها را باز کردند و بلافاصله پشیمان شدند. غذاها به قدری فاسد شده و مواد سمی تولید کرده بودند که تمام قسمتهای پلاستیکی یخچال را ذوب کرده بودند و دیواره‌های فلزی هم تا حد زیادی خورده شده بود. بوی متصاعد شده از آنها هم غیرقابل تحمل بود. برخی حتی باز هم سعی در تمیز کردن یخچال کردند اما بوی ناخوشایند آن از بین نرفت. در نتیجه همه مردم یخچالهایشان را با چسب بستند و در خیابان و کوچه رها کردند. اکنون شهر به قبرستانی از یخچالهای کوچک و بزرگ حاوی مواد بسیار خطرناک و حشرات مختلف تبدیل شده بود. مشکل به حدی جدی بود که دولت یک تیم متخصص بزرگ برای این کار فراهم کرد. افراد تیم برای نحوه مقابله با مواد سمی و جانوران آموزش دیدند، اما حتی آنها هم نتوانستند مشکل را حل کنند. همین باعث شد که یخچالها برای ماهها در خیابانها بمانند. آنها تابلوهای سفیدی بودند که اکنون میزبان نقاشیها و نوشته‌های مختلف هنرمندان شده بودند. اما این یخچالها که ظاهری رنگارنگ و جذاب پیدا کرده بودند، رازی ترسناک را در دل خود مخفی کرده بودند. اکنون دیگر به بخشی از چهره شهر تبدیل شده بودند اما مردم از وجودشان خوشحال بودند. با این حال چاره‌ای نبود و در نهایت تمام این یخچالها که تعدادشان به ۲۰۰ هزار عدد می‌رسید برای بازیافت به منطقه‌ای دوردست انتقال داده شدند. حتی حمل این تعداد یخچال بیش از یک سال زمان برد.



هر که خود را نصیحت نکند به نصیحت دیگران محتاج خواهد شد ● سعدی

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

از شماره بعد خواب کسانی که مشخصات خود را ننوشته باشند، تعبیر نمی‌شود.

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ (سه تا پنج عصر) با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. در ضمن خواب خود را قبل از اینکه برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.



دو بار آمدم نبودید

لیلا شمسایی، ۴۴ساله، متأهل، خانه‌دار، فیروزآباد

خواب پدرشوهرم را دیدم که شش سال پیش فوت کرده. در خواب نمی‌دانستم فوت کرده. جایی نشسته بود که من دیدمش. رفتم و بارها صورت و شانه‌هایش را بوسیدم و گفتم آقاجون دوبار اومدم پیشتون خونه نبودین... بیدار شدم.

تعبیر:

این خواب نمادی از دلتنگی و نارضایتی شماست. آقاجون هم نماد کسی است که شما را درک می‌کرده. اینکه می‌گویید دوبار آمدم نبودید، شاید به این معنی باشد که وقتی زنده بود، در حقش از نظر دیدار و صله رحم کوتاهی کرده باشید. اگر اینطور است، نگران نباشید چون گذشته برای اموات واقعاً گذشته است.

کرمهای درشت و پهن

صدیقه کاظمی، ۲۵ساله، بدون مشخصات

مدت مدیدی است که در گیر بیماری معده هستم. خواب دیدم برادر ناتنی‌ام که یک سال بزرگتر است، مرا در جایی شبیه حیاط خلوت حمام می‌دهد. خودش را نمی‌دیدم ولی صدایش را می‌شنیدم. با هم رابطه خوبی داریم. هنگام استحمام کرمهای پهن و درشتی از بدنم روی زمین می‌ریخت. می‌شنیدم که برادرم می‌گفت بعد از این حالت خوب می‌شود و بیماری‌ات تمام خواهد شد.

تعبیر:

دعا می‌کنم زودتر خوب شوید. توصیه متخصصان را گوش کنید حتماً خوب می‌شوید. بیماری طولانی شما و احتمالاً احساس تنهایی و نداشتن همدلِ مناسب که مشکل شما را درک کند، باعث شده این خوابِ را ببینید. حیاط خلوت نماد کار پنهانی است. حمام دادن نماد کسی است که می‌تواند کمک کند و شفا بدهد. کرمها نماد بیماری شماست. امید دادن برادر نماد این است که به دلگرمی و امید نیاز دارید. پیشنهاد می‌کنم اگر به متخصص سر نزده‌اید، پیش متخصص داخلی بروید تا شما را راهنمایی کند به کدام متخصص مراجعه کنید.

سوسکهای پردار

زهرا فاطمی، ۴۳ساله، متأهل، شاغل، تهران

خواب دیدم با دو نفر از نزدیکانم که خانم هستند، وارد خانه‌ای شدم که پر از سوسکهای کوچک و پردار بود. شروع کردم به کشتن سوسکها ولی خیلی زیاد بودند. تصمیم گرفتم ببینم این همه سوسک از کجا می‌آید. در قسمتی از سقف که دیده نمی‌شد و حالت تورفتگی داشت، سه تا سوسک خیلی خیلی بزرگ با پاهای بزرگ دیدم که به سقف چسبیده‌اند. خواستم یکی از آنها را بکشم که پرید پایین و به یک مرد تبدیل شد. صورتش مثل سمندون مو داشت. به من گفت به ما صدمه نزن چون کلی آدم از نون خوردن می‌افتند. من با تعجب از خواب پریدم.

تعبیر:

سوسکها نماد مزاحمهای زندگی هستند که می‌خواهید با آنها مبارزه کنید ولی زیادند. طبق شخصیتی که دارید، می‌خواهید ریشه این مزاحمتها را پیدا کنید. و آخرش می‌فهمید مشکل زیر سر سه سوسک بزرگ است که یکی از آنها مجبور می‌شود خودش را معرفی کند اما چون چهره خوبی ندارد، حرفی که می‌زند، شاید نیرنگ باشد. ممکن است در بیداری دچار مشکلی هستید و معتقدید به زندگی شما مخصوصاً از نظر مالی آسیب می‌زند اما بهانه‌ای هم برای آن مزاحمت وجود دارد که در خواب شما به شکل این نماد در آمده که به ما صدمه نزن چون کلی آدم از نون خوردن می‌افتند. هرچه که هست، مزاحم است و ایجاد مزاحمت می‌کند. به این نکته توجه کنید که اینها در ذهن شماست و ممکن است به دلیل تصورات شما باشد و واقعیت نداشته باشد.

علی ملکی



قاتل جان لنون در زندان ماندنی شد

درخواست آزادی مشروط جان دیوید چپمن برای دهمین بار پیاپی از سوی دادگاه نیویورک مورد پذیرش قرار نگرفت.

در روز هشتم دسامبر سال ۱۹۸۰، جان لنون در حالیکه همراه با همسرش به آپارتمان خود در ساختمان داکوتا در شهر نیویورک باز می‌گشت، به دست یکی از طرفداران سابقش به نام چپمن به ضرب چهار گلوله کشته شد. نکته عجیب اینکه چپمن پس از دستگیری گفته بود، برای اینکه مشهور شود، تصمیم به قتل جان لنون گرفت و او حالا برای ارتکاب به قتل عمد به ۲۰ سال زندان محکوم شده و دوران محکومیت خود را در زندانی در نیویورک می‌گذراند. نکته جالب اینجاست که در سالهای دهه ۱۹۶۰ وقتی خبرنگاری از لنون پرسیده بود مرگش را چگونه تصور می‌کند، گفته بود: احتمالاً یک دیوانه ترتیبم را می‌دهد. جان لنون به عنوان یکی از اعضای موسس گروه "بیتلها" و یکی از تاثیرگذارترین چهره‌ها در افزایش بافت تاریخی موسیقی عامه‌پسند، در سراسر جهان شناخته شد.

قبل از خرید خانه بخوانید

کلاهبردارانی که با اسناد و مدارک جعلی یک خانه ویلایی را در شهرک غرب به قیمت بیش از ۱۰ میلیارد تومان فروخته بودند، توسط ماموران پلیس آگاهی تهران دستگیر شدند. چندی پیش مرد میانسالی با طرح شکایتی در اداره آگاهی تهران گفت: برای خرید یک ساختمان مسکونی به بنگاه املاکی واقع در شهرک غرب مراجعه کردم و پس از پرداخت بخشی از پول معامله بابت مابقی آن هفت واحد آپارتمان در منطقه میرداماد را به فروشنده انتقال دادم، اما پس از نقل و انتقال قطعی و پرداخت پول، زمانی که قصد تخریب ساختمان کلنگی خریداری شده را داشتم، مشخص شد که همه مدارک ملک خریداری شده جعلی است و پس از آن هم مشخص شد آپارتمانهایی هم که در جریان معامله واگذار کرده بودم فروخته شده است. در ادامه تحقیقات پی بردم سه نفر از مشاوران املاکی که از طریق آگهی روزنامه برای خرید ملک به آنها مراجعه کرده بودم هم متواری هستند. بدین ترتیب کارآگاهان پلیس آگاهی تهران با انجام اقدامات پلیسی موفق به شناسایی و دستگیری سه مشاور املاک مورد نظر شدند و آنها هم پس از بازجویی به جعل اسناد و مشارکت در کلاهبرداری اعتراف کردند.

ته سیگار روشن نوزادی را سوزاند

بی احتیاطی یک مرد در دور انداختن ته سیگار روشن، باعث سوختگی یک نوزاد شد. این حادثه در یکی از خیابانهای شهر "ادینبورگ" اسکاتلند رخ داد و زن جوانی با نوزادش که داخل کالسکه بود، در پیاده‌رو خیابان راه می‌رفت که ناگهان صدای گریه نوزاد بلند شد و مادر جوان هراسان به سراغ دختر کوچولویش رفت، اما هرچه تلاش کرد او را آرام کند بی‌نتیجه بود تا اینکه یک خانم رهگذر به کمکش آمد و مشاهده کرد که چند قسمت از آستین لباس نوزاد سوخته و ته سیگاری روشن از آن خارج کرد. البته در این حادثه چند نقطه از پوست دست نوزاد دوماهه دچار سوختگی شد و زن جوان بلافاصله دخترش را به بیمارستان رساند. ناگفته نماند که این زن و شوهر پس از این اتفاق عجیب به پلیس شکایت کردند و خواستار شناسایی و مجازات فرد سیگاری بی‌احتیاط شدند تا شاید از طریق دوربین مداربسته بتوانند او را شناسایی و مجازات کنند.





ویفر شکلاتی با مغز تریاک

قاچاقچیان مواد مخدر یک کیلوگرم تریاک را لابلای ویفرهای شکلاتی جاسازی کرده و قصد داشتند آن را از طریق پست به دست مشتری شان برسانند، اما با هوشیاری ماموران گمرک دست آنها را رو شد و همگی به دام افتادند.

بنا به گزارش گمرک تبریز، چندی پیش ماموران گمرک یک کیلوگرم تریاک را کشف و ضبط کردند که به طرز ماهرانه‌ای به شکل قالبهای هم اندازه ویفر شکلاتی تهیه و در بسته‌های ویفر با روکش کاکائویی جاسازی و با دیگر بسته‌های ویفر مخلوط و پرس شده بود تا هیچ ردی از تریاک در آنها پیدا نشود.

البته قالبهای تریاک کشف شده با وجود اینکه به لحاظ ظاهری تفاوتی با ویفر کاکائویی نداشت و به طرز ماهرانه‌ای و به اندازه ویفر بسته‌بندی و پرس شده بود، با هوشیاری ماموران گمرک کشف شد و عاملان آن را به دام انداختند و تحقیقات بیشتر در این باره ادامه دارد.

مرگ با تزریق داروی نیروزا

جوان ورزشکار به دلیل تزریق داروی نیروزا در باشگاه بدنسازی، جانش را از دست داد. چندی پیش جوان ورزشکاری در ابهر در پی ناراحتی که در منزل دچار شده و به بیمارستان انتقال یافته بود، جان سپرد. به دنبال این حادثه گروهی متشکل از اداره ورزش ابهر به همراه هیات پزشکی و پلیس راهی باشگاه بدنسازی شدند که متوفی در آنجا ورزش می‌کرد و پس از بررسی کمدها با کشف تعدادی سرنگ و آمپول نیروزا باشگاه را پلمب کردند. در حال حاضر هم خانواده جوان جان باخته مدعی هستند که تزریق آمپول هورمونی علت مرگ پسرشان شده است. عموی جوان فوت شده هم درباره مرگ برادرزاده‌اش گفت: برادرزاده‌ام پس از تزریق دارو دچار ناراحتی شد و به منزل رفت. او برای کمتر شدن درد خود سعی کرد کمی بخوابد، اما دیگر بیدار نشد. پزشکی قانونی هم اعلام کرد: علت مرگ به خاطر ترکیدگی رگهای سر بیمار در اثر تزریق داروی هورمونی بوده است. ماموران پلیس هم پس از بررسی از این باشگاه حدود ۳ کیلو سرنگ و آمپول کشف کرده‌اند و در ادامه تحقیقات مشخص شد که صاحب باشگاه این آمپولها را در اختیار ورزشکاران قرار می‌داده و احتمالاً عامل مرگ جوان ۲۳ ساله هم اوست!

هوش به تنهایی پاسخگوی هیچ دردی نیست • کریستین بوبن



این دست را نمی‌توانی گاز بگیری

جور دیگر باید دید

مصطفی گیلانی

زهرا زنی ۲۶ساله است که هشت ماه از عقد دومش می‌گذرد. قرار بوده بعد از ماه صفر عروسی بگیرند و به خوبی و خوشی سر زندگی خودشان بروند. آیا اینطور خواهد شد؟

کمی عقب‌تر برویم و به امروز برگردیم:

وقتی که زهرا بیست ساله بود، پدرش به اولین خواستگار خوشامد گفت و زهرا نصیب شوهری معتاد شد که بیکار و بیعار و نانخور دوکدان مادرش بود. زهرا دو سال از جان و دلش مایه گذاشت و خون دل خورد تا اعتیاد شوهرش را ترک داد و او را به زندگی برگرداند. در آن مدت در خانه چیزهای زینتی می‌ساخت و مزدی ناچیز می‌گرفت و به شوهرش میداد. شش ماه پس از ترک، شوهرش با زنی معروف به لگوری رفیق شد دست بزن هم پیدا کرد. یک سال بعد هم وادارش کرد مهریه‌اش را حلال کند و طلاق بگیرد.

پدر و مادر و خواهر زهرا می‌گفتند: "تقصیر خود توست که توقعت را از زندگی بالا برده‌ای وگرنه همه مردها زن خود را می‌زنند، اگر پیش بیاید، صیغه هم می‌کنند. وقتی هم شوهری به تنگدستی بیفتد، زنش باید کارگری کند و نگذارد چرخ زندگی لنگ شود." زهرا پس از طلاق جایی جز خانه پدری نداشت. در آنجا هم حس می‌کرد سربار است و تا جایی که می‌توانست کم می‌خورد و در خانه کار می‌کرد و هیچ توقعی نداشت اما گاهی هم عصبی می‌شد و سر در و دیوار فریاد می‌کشید. پدرش می‌گفت: "حقته! واسه خودت شوهر و خونه و زندگی داشتی، قدر ندونستی." سر همین حرفها بود که چشم زهرا به در بود که کسی به خواستگاری بیاید و او را از آن زندان خلاص کند.

روزی که زهرا رفته بود تولیدات زینتی‌اش را به صاحبکارش تحویل دهد، محمد هم آنجا بود و یک دل سیر زهرا را بررسی کرد و وقتی که زهرا پولش را و سفارشهای بعدی را گرفت و رفت، محمد از صاحبکار او که دوست خودش بود، پرسید: "این دختره شوهر موهر داره؟" صاحبکارش گفت: "جای خواهرم باشه، زن نجیب و باانصافیه. مطلقه‌س. شوهرش معتاد و بیکار بوده. این بنده خدا رو هم می‌زده. زنش خرجشو میداده. آخرشم طلاقش میده." محمد پرسید: "مهرشو گرفت؟" صاحبکار گفت: "حلال کرد." محمد گفت: "عجب!" و رفت توی فکر و چند روز بعد مادر و خواهرش را به خواستگاری فرستاد.

محمد سی و پنج ساله بود. هنوز پسر بود. پدر و مادر زهرا این را مزیّت دانستند. او یک تولیدی پوشاک هم دارد که روز خواستگاری همچین هم بی‌رونق نبود ولی این روزها [چنان که افتد و دانی] چراغ کسب و کارش به پی‌سوزی افتاده و دودش به چشم زندگی‌اش رفته. باری... نه چک زدند نه چانه عروس را با مهریه‌ای هشتاد سکه‌ای عقد کردند. بعد از عقد هر شب با هم چت کردند و شدند سنگ صبور همدیگر. محمد از دختری به اسم بلقیس حرف زد که ده سال پیش با او آشنا شده بود. بلقیس سیزده سال داشت و محمد توانست او را خیلی زود به خودش جذب کند و چون از کارگرهای خودش بود، خانواده بلقیس شک نمی‌کردند. محمد در طبقه بالای کارگاهش سوئیت جمع و جوری هم ساخته بود. این رابطه ده سال و نیم طول کشید و پس از دعوای سختی که بین آنها شد، بلقیس با خواستگارش که ضمناً از همه چیز او خبر داشت، ازدواج کرد و برای ابد رفت. و درست زمانی که دل محمد مجروح بود، زهرا را دید و به فیلش گفت دیگر به یاد هندوستانِ بلقیس نباشد و یادش را به بوستان زهرا منعطف کند.

در شبهای چت زهرا هم از شوهر سابقش و از فداکاریهای خودش کلی حرف زد و توضیح داد با چه عشق و علاقه‌ای صبور بود و اعتیادش را ترک داد، اما او نامردی کرد و وارد فاز خیانت و خشونت شد. محمد او را دلداری میداد و می‌گفت دوران سختیهای من و تو دیگر تمام شده.

جور دیگر: کسی که تربیتش جور دیگر باشد، امکان ندارد بدون تحقیق سر سفره عقد بنشیند. و اگر تحقیق کرد و فهمید خواستگارش مناسب نیست، جوابش منفی است. خانمی که بلد نبود جور دیگر به زندگی نگاه کند، می‌گفت: "شوهر باشه، پشه باشه، بچسبه به دیوار" برای او اسم شوهر کافی است. زهرا و خانواده‌اش اگر جور دیگری بودند، وقتی می‌دیدند طرف معتاد است و خودش و خانواده‌اش به فکر درمانش نیستند، رهایش می‌کردند نه اینکه زحمت بکشند و او را ترک بدهند اما جوابش "خخ" باشد یعنی خیانت و خشونت. خود پدر زهرا هم با همسرش اهل "خخ" بوده پس خخ بودن دامادش برایش عجیب نیست. من به این می‌گویم عقل اکتسابی. هر کس منطق و استدلالش را از جماعتی گرفته باشد که خردمند هستند و تعصبات قومی و تربیتی ندارند، صاحب عقل اکتسابی خوبی خواهد شد اما اگر آن را از جماعتی متعصب و خشن و بی‌تربیت کسب کرده باشد، صاحب عقل اکتسابی ناجوری خواهد شد. در جور دیگر اگر جایی هستیم که منطقی پوسیده دارند، مراقبیم که چیزی از آنها کسب نکنیم. عقل اکتسابی پدر زهرا می‌گفت اگر شوهرت تو را زد نفقه هم نداد، باز هم مطیع باش. در جور دیگر زهرا که می‌بیند کسی از او حمایت نمی‌کند، یک راست به دادگاه می‌رود و برای نفقه و دست بزن شاکی می‌شود تا نشان بدهد همچین هم بی‌کس و کار نیست. زهرا در ازدواج دوم هم بی‌تحقیق سر سفره عقد نشست. و قبل از اینکه محمد را خوب بشناسد، جیک و پیک زندگی و شوهر سابق و خانواده خودش را جلو او باز کرد. شاید بهتر باشد که آدم از گذشته خودش مخصوصاً قسمتهای بدش حرف نزند. آیا زهرا از اینکه درددل کرده بود، آسیب دید؟

برویم بقیه زندگی‌اش را نگاه کنیم:

زن بی‌پناه: محمد به زهرا گفته بود دیگر به فکر و یاد بلقیس نیست. و از زهرا پرسیده بود: "تو چی؟ هنوز به یاد شوهر سابقتی؟" زهرا هم گفته بود: "یاد اون تن لش و بیعار؟ مگه دیوونه باشم! واقعیتش اینه که نبضم فقط واسه تو می‌زنه." محمد هم گفته بود: "درست مثل من که عاشقتم." زهرا از این ابراز علاقه مست شده بود و خدا را شکر می‌کرد که سرانجامی خوش پیدا کرده.

شبی محمد و مرجان که خواهر بزرگ و مجرد محمد بود، دنبال زهرا آمدند تا بروند بستنی و معجون بخورند. زهرا با خودش فلش موزیکهایش را آورده بود. محمد آن را گذاشت. تمام ترانه‌هایش ریتم افسردگی داشت. مرجان گفت: "عوضش کن دلمون پوکید." محمد فلش خودش را گذاشت که بزن و بکوبی بود. زهرا از بستنی خوردن آن شب بسی لذت برد.

شبی دیگر که بیرون رفته بودند، محمد به زهرا گفت: "بشین تو ماشین تا برم برات آیس‌پک بگیرم ولی نیم‌ساعت طول می‌کشه چون خیلی صف داره." وقتی محمد رفت، حوصله زهرا سر رفت و لپ‌تاپ محمد را روشن کرد. رفت توی فایل عکسها و از بلقیس کلی عکس دید. قبل از برگشتن محمد، آن را خاموش کرد و به حالت بُغ نشست. محمد متوجه تغییر حالت او نشد و آیس‌پک را طرف او گرفت. زهرا گفت نمی‌خوام. محمد گفت: "بهتر بود اولش می‌گفتی آیس‌پک نمی‌خوای تا یه چیز دیگه برات می‌گرفتم." زهرا گفت: "ببر بده به بلقیس جونت!" محمد بحث کرد که چرا این

وسـط یاد بلقیس افتاده‌ای درحالیکه خودم هیچ به یاد او نیسـتم. زهرا گفت: "می‌خوای بگی از بلقیس هیچ یادگاری و رد و نشونی نداری؟" محمد گفت: "ندارم." زهرا پرسـید: "اگه راست میگی پس چرا عکساشو پاک نکردی؟" محمد به لپ‌تاپش نگاهی کرد و گفت: "بی‌اجـازه من رفتی تو لپ‌تاپ من؟" و آیس‌پک و معجون را پرت کرد بیرون و ماشـین را راه انداخت. با سـرعت از چند چهارراه گذشت و پشت چراغ قرمز بعدی ایستاد و گفت: "بار آخرت باشـه که وارد حریم خصوصی من میشـی." زهرا بحـث کرد که هزار تـا عکس از بلقیـس داری و میگویی فراموشش کرده‌ای. محمد او را سر کوچه خانه پـدرش پیاده کرد و گفت: "گمشـو بیرون." زهـرا با گریه به خانه رفـت و قصه را برای پدرش تعریف کرد. او مثل همیشـه حـق را به مرد داد و گفت: "گیرم هم بلقیس رو فراموش نکرده باشـد بـه تو چه ربطی دارد که تـوی کار مردت دخالت می‌کنی؟ زود از شوهرت عذرخواهی کن."

محمـد رفته بود توی فاز قهر. زهرا پیام داد که دیشـب حالم خوب نبود. شـب میام دنبالت بریم آیس‌پک و معجـون جبرانی و عاشـقانه بخوریم. محمد جواب داد به شـرطی که دیگر تکرار نشود. زهرا طبق تعالیم پدرش گفت: "چشم" و شب دنبال محمد رفت. محمد هنوز حاضر نبود. خواهرش به زهرا گفت: "بیا بالا تا داداش حاضر شه."

زهرا وارد خانه شد و نشست تا محمد پیراهنش را بپوشد. خواهر محمد برایش آب یخ آورد و گفت: "می‌خواین آیس‌پک و معجون عاشـقانه و جبرانی بخورین؟" زهرا از اینکه محمد مسائل بین خودشان را بـه خانواده‌اش گفته بود، ناراحت شـد و بلند به محمـد گفت: "زرتی اومدی همه چی رو به مامانت اینا گفتی؟" خواهر محمد گفت: "چی گفتی؟ زرتی؟ این چه طرز حرف زدن با داداش منه؟" زهرا گفت: "خب راسـت میگم دیگه. عین بچه‌ها اومده به شما شکایت کرده." مادر محمد گفت: "چطور به خودت اجازه میدی درباره شوهرت اینطوری حرف بزنی؟ ننـه بابات ادب یادت نـدادن؟" محمد گفت: "اینا اگه ادب سرشون میشد بی‌اجازه سراغ لپ‌تاپ آدم نمی‌رفتـن." خواهرش گفت: "تازه مگه تو لپ‌تاپت چی داشتی؟ یه سـری عکس از خاطراتت ولی این خانم رو بگو که هنوز به یاد شـوهر سـابقش ترانه غمگین گوش می‌کنه و آه حسـرت می‌کشه." مادر محمد گفـت: "زن ندیدم به این پررویی! شـانس نداریم که. خودمون به این خوبی، عروسی نصیبمون شده که نه خودش تربیت داره نه ننه باباش." زهرا تاب نیاورد: "من و پدر و مادرم هیچ ایرادی نداریم. اشکال از پسر شماس که لپ‌تاپ و گوشیشو از زنش قایم می‌کنه. اینم یعنی اشـکل پشـگلی تو کارشـه وگرنه قایم کردن نداره." مادر محمد گفت: "خیلی لاتی! مثل چاله میدونی‌ها حرف میزنی. اگه طلاقت رو از پسرم نگرفتم، اسمم رو عوض می‌کنم."

محمـد به همسـرش زهرا گفـت باید دسـت و پای خانواده‌ام را ببوسـی و از همگـی عذرخواهی کنی تا آیا تو را ببخشـم آیا نبخشـم. پـدر زهرا هم گفت همیشه حق با شوهر است، خفقان بگیر و هیچ نگو!

زهـرا بـه قهـر از آنجـا رفـت و قصـه را به خانواده‌اش گـزارش کرد. پدرش گفت: "حقته. تو هم مثل مادرت زبون درازی. بهت گفته باشـم که اگه طلاقت داد، حق نداری بیای اینجا. از حالا دنبال کار باش." زهرا سـاعتی به حمام رفت و گریه کرد بعد خواست به محمد پیام بدهد که غلط کردم ولی دید محمد برایش پیامی فرستاده: "احتمالاً طلاقت میدم ولی قبل از طلاق حسـن نیت نشون بده و بیا دسـت و پای من و پدر و مادر و خواهرم رو ببوس و تقاضـای بخشـش کن. اگه اونا تو رو بخشـیدن، شـاید منم ببخشمت." زهرا از خشـم و استیصال بسـیار جـواب داد: "از هر کـی عذرخواهی کنم، محاله از اون خواهر چهل سـاله مجرد و ترشیده‌ت عذرخواهی کنـم." ده ثانیه بعد از اینکه این پیام را فرسـتاد، پشیمان شد و پیامی دیگر داد: "تو رو خدا بیا منـو از این زندون نجات بده. قـول میدم کنیز تو و خونواده‌ت باشـم." محمد جـواب نداد. زهرا "بسـی کند و کاوید و کوشـش نمود/ در آن سنگ خارا رهی بر گشـود" و دل محمد را نرم کرد و با هم قرار گذاشـتند در سوئیت کارگاه محمد آیس‌پک و معجون جبرانی بخورند و با هم مهربان باشـند تا بتوانند سـوء تفاهمها را برطرف کنند اما نشد چون باز هم بحث کردند و محمد چند سـیلی و مشت به زهرا زد و او را بیرون کرد.

جـور دیگر: بحث اینکه گوشـی و لپ‌تاپ زن و شـوهر و فرزندان خصوصی هسـتند یا نه، بحثی اسـت که به شـرایط و فرهنگ افراد بستگی دارد. در جزیره جور دیگر بیـن افراد خانواده مخصوصاً بین زن و شـوهر خصوصی نداریم چون هیچ کاری نمی‌کنیـم که مجبـور به قایم کردنش باشـیم. به همدیگر اطمینان داریم بنابراین به گوشی و جاهای دیگر همسـرمان سـرک نمی‌کشـیم. در جزایر ناجوری دیگر چه رازی در گوشـی داشـته باشند چه نداشـته باشـد، اجازه نمی‌دهند همسرشان به آن دسـت بزند و می‌گویند گوشـی مثل مسواک اسـت که کسی نباید از آن اسـتفاده کند. فرهنگ زهرا و شوهرش طوری است که سرک کشیدن به گوشی را جرم می‌دانند بنابراین همین کار کوچک عوارض سنگینی داشـت. بعدش هم محمد رفت همه چیز را به خانواده‌اش گفت. واکنش زهرا خوب نبود: "زرتی رفتی بهشـون گفتی" در فرهنگ آنها کلمه زرتی از کلمات توهین‌آمیز است برای همین بود که همه به او تاختند. کلمات اشـکل پشگل هم از کلماتی نیسـت که طرف را خوشـحال کند. لفظ ترشـیده برای خواهر شوهر اصلاً مناسب نیست و باعث دشـمنی می‌شود. حالا بیایید صحنه لپ‌تاپ را جور دیگر اجرا کنیم: زهرا وسوسـه می‌شـود و عکسـها را می‌بیند. آن را ندید می‌گیرد و حرفش را نمی‌زنـد. بنابراین نه پرده‌ای دریده می‌شـود نه حرف طـلاق پیش می‌آید. ولی زهرا طبق فرهنگ خودشـان زبـان‌درازی کرده و آنها هـم عصبانی شـده‌اند و از او می‌خواهند دسـت همه را ببوسد و بگوید اشتباه کردم. آیا این کار را بکند؟

یـک زندگی دیگر: بین زهـرا و خانمی دیگر شـباهتی هسـت: هر دو شـوهری دارند که کتک می‌زند و بد دهن اسـت. زهرا هیچ پشـت و پناهی نـدارد. پول هم ندارد اما خانم دومی جرّاح اسـت، خانه و مطب و ماشـین و پس‌انداز و درآمد دارد. او این روزها به طلاق فکر می‌کند چون پشـتوانه‌های خوبی دارد ولی زهرا غیر از خودش کسـی را ندارد و نه یک ریال پول. تکلیفش چیسـت؟ این دومین ازدواج اوست. حتی اگر صد در صد بی‌مشکل باشد، همـه خواهند گفت اشـکال از خـودش بود که در دو ازدواج شکسـت خورد. گیرم هم طلاق بگیرد. کجا برود؟ حالا فرض می‌کنیم زهرا می‌خواهد جور دیگر رفتار کند. برویم ببینیم چطور می‌شود:

زهرا با خودش فکر کرد که اگر کارش به طلاق بکشـد، از شش طرف رانده خواهد شد و زندگی او بسـیار بد خواهد شـد چون پول ندارد، خانواده از او حمایت نمی‌کند، جوان و خوشـگل هم هسـت و مولوی گفت بگو: "دشـمن طاووس آمـد پرّ او...". زهرا نتیجـه گرفت که باید دل محمـد و خانواده او را به‌دسـت بیاورد. و به خودش گفت: "من یک هنرپیشـه هستم که کارگردان گفته برو از خانواده شوهرت عذرخواهی کن." او به خانه پدرشوهرش رفت و گفت: "چند روز بود که اعصابم به هم ریخته بود و رفتارهای بدی داشـتم. شـما هم گوشه‌ای از رفتارهای بدم رو دیدیـن. از همه‌تون عذرخواهی می‌کنم." روز بعد باز هـم آنجا می‌رود و همین که مادرشوهر را می‌بیند، لبخند می‌زند و او را در آغوش می‌کشـد و می‌گوید: "شما رو اندازه مادرم دوست دارم." و کم کم رفتارش اینطور می‌شود که از سلیقه خواهر شـوهر، از نگاه مهربـان و خردمندانه پدر شـوهر، از شکوه و انصاف شـوهر، از گرما و صفای خانـه آنها و از زندگی خودش و شـوهرش تمجید می‌کنـد. گاهی که با یکی از آنهـا بیرون می‌رفت، اسکناسـی به گدایی رهگذر میداد و به همراهش می‌گفت: "شکرانه زندگی خوبیه که دارم..."

زهرا در جور دیگر این رفتارها را به مرور نشان می‌دهد تا اغراق نشـود. پـس از مدتی طبق قانون پیش‌بینی مثبت، رفتار شـوهر و خانواده‌اش تغییر خواهـد کرد. ایـن قانون می‌گوید اگـر می‌خواهی کسـی با تو مهربان شـود، نگو تو خیلی نامهربانی، بگو تازگیها مهربانتر شـده‌ای. زهرا در جور دیگر می‌دانـد در وضعیتی کـه دارد، چاره‌اش جنگیدن نیست. او ناگزیر است دسـتی را که نمی‌تواند گاز بگیرد، ببوسـد تا آتش خشـم آنها را بخواباند و به مرور نسیم محبت در دلشان شعله‌ور شود.

اگر بتوانی خودت را از انسانها جدا کنی، آزادی

●فرناندو پسوا

مصطفی گلیاری

محسن تا چهارده سالگی نمی‌دانست آدم ترسویی است حتی فکر می‌کرد خیلی شجاع است چون از وقتی که خیلی کوچک بود، بی‌هیچ ترسی سگها و گربه‌های کوچه و خیابان را با سنگ و چوب ولگد میزد درحالیکه همسنهای او از پر مرغ هم می‌ترسیدند. وقتهایی که در خانه تنها بود، سوسکها را می‌گرفت و روی پشت آنها چیزهایی مثل هسته خرما و چوب کبریت می‌چسباند و مثل خر از آنها بار می‌کشید. توی باغچه دنبال کرم و خرخاکی می‌گشت و آنها را آتش می‌زد. یک بار در تابستانی داغ یک طوطی پیدا کرد که از گرما افتاده بود. آن را به خانه برد و رویش آب پاشید تا کمی جان گرفت بعد دانه‌دانه پرهایش را کند و آن را کنار لانه مورچه‌های سرخ گذاشت. وقتی که صدها مورچه، طوطی را مثل کلاف کاموا پوشاندند، محسن یک دایره از پنبه درست کرد و رویش نفت ریخت و آتش زد. با این کارها فکر می‌کرد بچه شجاعی است البته از پدرش مثل سگ می‌ترسید. او مرد خشنی بود که دستش به سیلی و پایش به لگد زدن و زبانش به تحقیر و ناسزا گرایش داشت. مادر محسن هم زن خشنی بود و هر وقت از شوهرش کتک می‌خورد و ناسزا و تحقیری می‌شنید، دو برابرش را سر محسن خالی میکرد.

محسن در چهارده سالگی حس کرد به دختر خاله‌اش آزیتا حس جدیدی پیدا کرده و دوست دارد مدام پیش او باشد یا هرچه که دارد، به او تقدیم کند. خودش حدس میزد عاشق شده. تا آن روز کسی درباره عشق چیزی به او یاد نداده بود، اما کلمات عاشق و معشوق و عشق را زیاد شنیده بود. این را هم می‌دانست که حق ندارد درباره عشق چیزی بپرسد. انگار عشق حرفی شرم‌آور و گناه‌آلود بود. حس جدیدش را دوست داشت و دلش می‌خواست آن را به دخترخاله‌اش بگوید ولی خجالت می‌کشید مخصوصاً که رفتار آزیتا با قبل هیچ فرق نکرده بود و هنوز هر وقت محسن به خانه آنها که دیوار به‌دیوار بود می‌رفت، آزیتا خوشحال می‌شد و می‌گفت: "چه خوب شد اومدی. داشتم دنبال کسی می‌گشتم که بره برام خرید کنه..." و به او پول میداد و می‌گفت برایش لاک پاکّن یا بستنی یا فلان چیز را بخرد.

روزی محسن در کوچه دخترخاله را دید که از سبزی فروشی بیرون می‌آمد و سرخروی بود. تا چشمش به محسن افتاد، گفت: "برو حق این سبزی فروش بی‌ادب رو کف دستش بذار. مرتیکه عوضی بهم متلک پروند." بعد در گوش محسن گفت: "از من واسه پسرش خواستگاری کرد." محسن سرخ شد. آزیتا گفت: "برو حسابش رو برس." محسن داخل سبزی فروشی شد. خانمی در حال خرید بود. محسن گوشه‌ای ایستاد تا آن خانم خریدش را کرد و رفت. سبزی فروش پرسید: "بچه چی می‌خوای؟" محسن سینه‌اش را صاف کرد و گفت: "آقا معذرت میخوام که اینو میگم. شما چرا به دختر خاله من متلک گفتی." سبزی فروش پایش را محکم به زمین کوفت و یکهو و بلند گفت: "پخ". محسن از جا پرید. رنگش هم پرید. سبزی فروش بازویش را گرفت و او را از دکان بیرون انداخت. محسن جلو دخترخاله روی زمین ولو شد.

از آن روز محسن فهمید ترسوست. خودش را بارها امتحان کرد و فهمید از خودش ترسوتر سراغ ندارد. از وقتی که فهمیده بود فقط با حیوانات شجاع است، ترسش از آدمها بیشتر شده بود. یک بار در کوچه خلوتی می‌رفت. پسربچه هفت هشت ساله‌ای با توپش بازی میکرد. محسن خواست دق‌دلی بزرگترها را سر او خالی کند. و خواست توپش را به حیاط مردم بیندازد. پسرک این را حس کرد و با فریاد و ناسزا به محسن حمله‌ور شد. نشان به آن نشانی که محسن مثل موشی که گربه دیده، گریخت و بیشتر مطمئن شد که بسی ترسوست.

او بعداً که تازه خدمت سربازی‌اش را تمام کرده بود، مردی را دید که دنبال دخترخاله افتاده بوده. این بار سینه سپر کرد و با اتکا به فنون رزمی که در سربازخانه یاد گرفته بود، به مرد مزاحم گفت: "می‌بخشین ها! مگه شما خودت خواهر نداری که دنبال دختر خاله مردم افتادی؟" آزیتا از شنیدن این حرف از خنده ریسه رفت. مرد مزاحم از دیدن آن خنده‌ها سر ذوق آمد و یک توسری و دو تا فریاد تقدیمش کرد. محسن که مثل سگ ترسیده بود، گوشهایش را خواباند و دُمش را لای پایش گذاشت و گریخت.

آن روز پدرش او را سرزنش کرد که "با این قد و قواره گندەت از پس یه آدم مفنگی برنیومدی و آبروی خودتو جلو دخترخاله‌ت بردی. از امروز اسمت رو میذارم محسن موش." محسن از آزیتا انتظار نداشت دهن لق باشد. اشتهایش کور شد و به زیرزمین رفت و خوابید. خواب دید آزیتا با پنجه‌هایش که مثل پنجه پلنگ بود، سینه او را شکافت و قلبش را در آورد. قلبش شبیه موش بود. به هر طرف فرار می‌کرد و دنبال سوراخ می‌گشت. آخرش پنجه‌های آزیتا او را گرفت و خواست لهش کند ولی او را روی زمین انداخت و گفت: "دلم برات سوخت. خیلی حقیر و بدبختی!" این خواب حال محسن را گرفت و تا دو روز او را زیرزمین نشین کرد. در آن مدت بسی فکر کرد و به رؤیا رفت و خودش را جوانی شجاع تصور کرد که عاشق آزیتا است و او را در خیابان می‌بیند که چند مرد لات مزاحمش شده‌اند. محسن موش یکهو محسن شیر می‌شود و همه را لت و پار می‌کند. بعد به خواستگاری می‌رود.

ظهر از زیرزمین بیرون آمد. پدرش گفت: "چطوری محسن موش؟ رفته بودی زیرزمین پیش رفیقات؟" محسن ترسید و جوابی نداد. دور از چشم پدرش از خانه بیرون رفت. وقتی از جلو سبزی فروشی می‌گذشت، کمی درنگ کرد. مرد سبزی فروش ته دکان دراز کشیده بود. خواب بود. محسن داخل شد. یک چاقو آنجا بود. دسته‌اش را با تکه‌ای روزنامه گرفت و طرف گلوی سبزی فروش برد. با خودش تصور کرد او یکی از سگها و گربه‌هایی است که گاهی می‌کشت. چاقو را به حلق مرد خفته فرو کرد و با یک بسته کاهو بیرون آمد و نرم‌نرمک در دکانهای دیگر چرخید و کمی خرید کرد بعد به خانه رفت. خریدها را در آشپزخانه گذاشت و از خانه رفت. جلو سبزی فروشی شلوغ بود. جلو رفت و خواست داخل دکان را ببیند. مردم به او راه ندادند. به خودش جرأت داد و از یک نفر پرسید چه شده؟ جواب نشنید. کمی بعد پلیسها آمدند. مردم را عقب راندند، نوارهای ورود ممنوع زدند



ترسو، خونسرد، بی‌رحم

بعد از مردم پرس و جو کردند که آیا سبزی فروش دشمن داشته؟ آیا کسی دیده چه شده؟ همه گفتند کسی نیست که دشمن نداشته باشد. و گفتند نه قاتل را دیده نه فریادی شنیده‌اند.

چهل روز بعد سبزی فروشی باز شد. آن مرحوم مقتول پسر و دختری هفده و بیست ساله داشت که کاسبی را دوباره راه انداختند. چندی نگذشت که رونق سابق را بلکه بیشتر به دست آوردند و چراغ دکانشان همیشه روشن بود. روزی محسن از آنجا می‌گذشت و مثل همیشه نگاهی به دکان انداخت و دید روی شیشه کاغذ چسبانده‌اند و کارگر پادو می‌خواهند. محسن با خودش حساب کتاب کرد و دید اگر در آن دکان کار کند، ترسش خواهد ریخت. شاید هم دلیل دیگری داشت که خودش هم از آن سر در نمی‌آورد.

کسری و شهلا بی آنکه با محسن شرط و شروطی بگذارند، استخدامش کردند. محسن به آنها گفت بچه شهرستان است و همان روز برای کار به تهران آمده. کسری به او اجازه داد شبها در دکان بخوابد. او هر روز صبح بارهای وانت را خالی می‌کرد و سبزیها و میوه‌ها را سر جای خودش می‌گذاشت بعد دکان و بیرونش را جارو می‌کرد. وقتهایی که کسری در دکان نبود، مشتریها را راه می‌انداخت و برای شهلا کمک و همدم خوبی بود. شهلا دختر جوانی بود که از مرگ دلخراش پدرش افسرده بود. محسن او را دلداری میداد که کار دنیا همین است و هیچوقت بر وفق مراد نیست. شهلا پرسید: "شاید مراد تو این باشه که شغل و پول خوبی داشته باشی پس نمی‌تونی درک کنی که قتل پدر واسه دخترش چقدر غیر قابل تحمله." محسن گفت: "تو هم نمی‌تونی حال جوونی رو درک کنی که عاشقه و محبوبش بهش محل نمیذاره." شهلا آه کشید و گفت: "درک می کنم چون خودم کشیدم... دختره میدونه دوسش داری؟" محسن گفت: "نمی‌دونه. هر وقت خواستم بهش بگم، طوری شده و نگفتم. یه بار خودمو آماده کرده بودم بهش بگم. آرایشگاه رفته بودم و لباس تمیز پوشیده بودم. بعد رفتم سر راهش. دیدم یه مرد لات مزاحمش شده. خون جلو چشمام رو گرفت. افتادم به جون یارو. خیلی زدمش. دختره التماس می‌کرد که نکشش. اگه مردم دستم رو نگرفته بودن، سرشو بریده بودم. بعدشم دختره که خیلی ترسیده بود، تا چند ماه هر وقت منو می‌دید، راهش و کج می‌کرد." شهلا گفت: "هیکلت درشته و معلومه دستت خیلی سنگینه. یارو ازت شکایت نکرد؟" محسن گفت: "جرأتشو نداشت چون می‌دونست انتقام محسن خیلی شدیده." شهلا گفت: "خیلی خوبه که کارگر مغازه ما هستی. اینجوری خیالم از شرّ باجگیرها راحته."

شهلا اینها را برای کسری تعریف کرد و گفت: "این آدم گردن کلفت و کله خراب به دردمون می‌خوره. بلکم قاتل بابا رو پیدا کردیم و همین محسن رو شیر کردیم که قاتل رو با چاقو بزنه." کسری گفت: "فکر نکنم جرأت داشته باشه آدم بکشه. دیشب داشتم فکر می کردم و به یه نتیجه‌هایی رسیدم. یادته بابا می گفت یه دختری رو که از مشتریهاشه، دیده و واسه من پسندیده؟" شهلا گفت: "یادمه. عکسشم نشونمون داده بود. خوشگل بود. این به قاتل بابا چه ربطی داره؟" کسری گفت: "یه روز بابا بهم گفت اون دختره یه پسرخاله داره که فکر کرده بوده بابا مزاحم دخترهس. میاد تو مغازه و دری وری میگه. بابا هم بیرونش می کنه. بابا می گفت پسره یه جوری نگاش کرده که بابا رو به وحشت انداخته." کسری ساکت شد. شهلا گفت: "منظورت اینه که پسرخاله اون دختره قاتله؟" کسری گفت: "اینم یه حدسه که می‌خوام روش کار کنم. چشمت به مشتریها باشه و اگه اون دختر رو دیدی، محسن رو بفرست دنبالش تا خونه‌شون رو یاد بگیره. بعدش باید ببینیم پسرخاله‌ش کیه." شهلا گفت: "موافقم. بعدش میدیمش دست پلیس تا اگه قاتل بود، از زیر زبونش بکشن." کسری گفت: "نه! بعدش من می کشونمش جایی و خودم از زیر زبونش می کشم. اگه مطمئن شدم قاتله، ترتیبشو میدم."

محسن همچنان در نقش جوانی شجاع و بزن بهادر فرو رفته بود و برای شهلا قُپّی می‌آمد. شهلا هم زمینه چینی می کرد که مرد لاتی هست که هر وقت در مغازه تنها باشد یا تنهایی از کوچه می‌گذرد، مزاحمش می‌شود. محسن سبیل کلفتش را جوید و گفت: "فقط بگو کیه تا شاهرگشو پاره کنم بدم سگ بجوه." شهلا نگاهی ستایش آمیز به او کرد و گفت: "خوش به حال دختری که زنت بشه. تو خیلی شجاعی درست برعکس کسری که اگه صد نفر مزاحمم بشن، جرأت نمی کنه لام تا کام بگه. البته بچه‌س. نمیشه ازش انتظار داشت."

سه شنبه روزی بود که آزیتا و مرد تر و تمیزی از جلو مغازه گذشتند. کسری و محسن با هم او را دیدند. محسن خواست برود خفت آن مرد را بگیرد ولی ترسی به تیزی خورده شیشه به خونش ریخت و خود را به ندیدن زد. کسری به کوچه سرک کشید و از محسن پرسید: "این دختره رو می‌شناسی؟" محسن ابرو در هم کشید و پرسید: "چطور مگه؟" کسری گفت: "چطورشو بعداً بهت میگم. دنبالش برو خونه‌شو یاد بگیر. مراقب باش متوجه نشه." محسن چیزی نگفت و دنبال آزیتا و آن مرد رفت. خودش هم کنجکاو بود بداند او کیست که آزیتا آشکارا در محله با او راه میرود. نکند رقیب باشد؟

آزیتا آن مرد را به خانه خودشان برد. محسن هم به خانه رفت و از مادرش پرسید جریان چیه؟ مادرش گفت: "به تو نگفتیم تا ناراحت نشی. مهندس جعفر چرمچی نامزد آزیتاس." محسن بغضش را قورت داد و پرسید: "چرا باید ناراحت می‌شدم؟" مادرش گفت: "چون همه می‌دونن دلت پیش آزیتاس." محسن خندید و گفت: "چه تهمتهایی!" و شتابان به دکان برگشت. شهلا و کسری چشم به‌راهش بودند. تا او را دیدند، پرسیدند: "نشونی‌شو یاد گرفتی؟" محسن کمی آنها را نگاه کرد و گفت: "تا ندونم چرا دنبالش هستین، حرفی نمی‌زنم." کسری گفت: "بذار راستشو بهت بگیم. ما دنبال قاتل پدرمونیم. حدس می‌زنیم پسرخاله این دختر قاتل باشه." محسن ثانیه‌هایی درنگ کرد و گفت:

"پس بگو جریان حرفای اون دختر و پسرخاله‌ش چی بود... وقتی دنبالشون می‌رفتم، شنیدم که دختره به پسره گفت پسرخاله خیلی اشتباه کردی که از جلو سبزی فروشی رد شدی.. پسره گفت کسی ندید که من اونو کشتم پس لازم نیست خودمو قایم کنم." شهلا هیجانی شد و گفت: "آفرین به هوش برادرم کسری که درست حدس زده بود." کسری به خواهرش چشمکی پنهانی زد و به محسن گفت: "می‌خوام انتقام بگیرم ولی جرأت ندارم. خواهرم میگه خودش انتقام می گیره." محسن گفت: "انتقام و قتل یه کار مردونه‌س. خودت باید ترتیبشو بدی. منم کمکت می کنم و میرم دنبال پسرخاله دختره و آدرسشو گیر میارم."

محسن همان اطراف کمین کرد و وقتی که جعفر از خانه خاله بیرون آمد، سایه‌اش شد و رفت و خانه‌اش را یاد گرفت. پس از دو روز زاغ زدن، فهمید جعفر هر روز ساعت شش و نیم از خانه بیرون می آید و با تاکسی به محل کارش می‌رود. کسری با ماشین خودش سر راه جعفر قرار گرفت و او را سوار کرد. چند متر پایین‌تر شهلا و محسن هم سوار شدند. کمی بعد کسری گازش را گرفت و تا جعفر بفهمد چه شده، شهلا چاقویش را روی شاهرگ او گذاشت و گفت: "حتی یه کلمه هم حرف نمی‌زنی. بریم تا تکلیفت رو روشن کنیم." جعفر از ترس لالمانی گرفت و زرد کرد. کسری با سرعت به کوچه‌ای پیچید. محسن سر پیچ خودش را به دست شهلا زد و گردن جعفر شکاف برداشت. کسری که انتظارش را نداشت، روی ترمز زد. محسن گفت: "دست روزگار کمک کرد زودتر انتقام قاتل باباتونو بگیرین." و پیاده شد و قدم‌زنان از ماشین دور شد. کسری صدایش کرد. محسن رو برنگرداند و شتاب قدمهایش را بیشتر کرد. بعد پا به دویدن گذاشت. چند دقیقه بعد به تلفن همگانی رسید. شماره پلیس را گرفت و گفت: "چند دقیقه پیش یه زن و مرد رو دیدم که تو ماشینشون یه نفرو کشتن." شماره ماشین کسری را هم داد و دیگر به سبزی فروشی و به خانه خودشان نرفت.

همان روز صبح ماشین کسری شناسایی

بقیه در صفحه ۶۵

میهمانیهای فراوان از ارزش آدمی می کاهد، مگر دیدار پدر و مادر

● کانت

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

سرها بریده بینی

زان یار دلنوازم، شکری ست با شکایت
گر نکته دان عشقی، بشنو تو این حکایت
بی مزد بود و منّت، هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمی دهد کس
گویی ولی شناسان، رفتند از این ولایت
در زلف چون کمندش، ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی، بی جرم و بی جنایت
چشمت به غمزه ما را خون خورد و می پسندی
جانا روا نباشد، خونریز را حمایت
در این شب سیاهم، گم گشت راه مقصود
از گوشه ای برون آی، ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم، جز وحشتم نیفزود
زنهار از این بیابان، وین راه بی نهایت
ای آفتاب خوبان، می جوشد اندرونم
یک ساعتم بگنجان، در سایهٔ عنایت
هرچند بردی آبم، روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
عشقت رسد به فریاد، ار خود بسان "حافظ"
قرآن ز بر بخوانی، با چارده روایت

حافظ

نمونه شعر نو

درس هندسه

نخست عشقی ست سبز
و عشق، در قلب سرخ
و قلب، در سینهٔ پرنده ای می تپد
که با دل و عشق خویش
همیشه را خرّم است
پرنده بر ساقه ای ست
و ساقه بر شاخه ای
درخت در ریشه ای
و ریشه در ابر و مِه
و ابر و مِه گوشه ای ز عالم اعظم است
کنون به دست آورید
مساحت عشق را
که چندها برابر عالم است

محمدرضا شفیعی کدکنی

انار

با کره هستند کلمات
وقتی حرف معصومیت به میان است
وقتی پای عشق به میان است
و من بهت زده میان انارهای شکفته
لبانم با ترک کدام انار
سرخ شده اند؟

مریم فرهمندی

چهار دوبیتی عاشورایی

۱)

دیار کوفه و درباری از هیچ
جفای مردم و تکراری از هیچ
پیام غربت مسلم(ع) به مولا:
به دستم نیست جز طوماری از هیچ

۲)

شکوه تاب و تب را از تو آموخت
وفای لب به لب را از تو آموخت
فزودی آبروی عاشقان را
فرات آن روز ادب را از تو آموخت

۳)

غم لیلا، تب مجنون ندارم
دلی سرگشته در هامون ندارم
به داغ کربلا در پیچ و تابم
به غیر از خون تو مضمون ندارم

٤)

"ولا"یت تار و پود جامهٔ من
اگر چه نیست در خور، جامهٔ من
چرا آقا جوابم را ندادی
مگر کوفی ست خطِ نامهٔ من؟

محمدرضا مهدیزاده

حرف

حرفهای مرا باد
حرفهای مرا ابر
حرفهای مرا باران
به تو خواهد گفت
روزی که تو خاک
روزی که تو دشت
روزی که سبزه باشی و درخت
بر زمینی سخت

بهروز یاسمی

هیولا

هیولای غصه ها
سوار می شود
زودتر از من
بر تمام صندلی های اتوبوسی
که بازیچهٔ دستانش است
چون کبریت
و شهری در تصرف اوست...
دریای سکوتم جاری می شود
و اوست ماهرترین شناگری
که آتش می باراند بر دلها
فرو می رویم در آب چشم
بلکه بازیچه
منفجر نشود
و باروت جاده
رد پایش می ماند
در گامهای ما

زهرا زارع- مرودشت



مشک خالی عباس(ع)

به پای روضه نشستیم و اشک ناب شدیم
قنوت گریه گرفتیم و مستجاب شدیم
و ما که در پی خورشید نیزه ات بودیم
شبانه نور گرفتیم و آفتاب شدیم
دوباره اشک "گناه سوز" ما را سوخت
دوباره پاک شدیم و پر از ثواب شدیم
مدینه بود و تو بودی و رأی مادر بود
که ما برای عزای تو انتخاب شدیم
میان سینه زدن بال و پر گرفتیم و
کبوتر حرم صحن بوتراب شدیم
شبیه چشم تو و مشک خالی عباس (ع)
دوباره گریه کن کودک رباب شدیم

رحمان نوازنی

عاشورا

عاشورا
شرح شرحه شرحه شدن عشق
در اجتهاد شریح
آن روز که خون خدا را
مباح می کرد
و اوج منزلت ری
که جای بهشت نشست
در نگاه پسر سعد

حمیدرضا اقبالدوست

نگاهت

وقتی قناری نگاهت پر ترانه ست
موج طربناک صدایت عاشقانه ست
عطر اقاقی، التهاب ظهر شرجی
نامت بهار دلفریب هر ترانه ست
صبح درخت باغ یادت غنچه آرد
وقتی که شاخه در تب جوش جوانه ست
عطر تنت، ای صبح رویایی باران
موج شمیم یاس و بوی رازیانه ست
با رقص گیسو در شبا هنگام مهتاب
رنگ نگاهت روشنای آستانه ست
در روبروی آینه این شط خورشید
لبخند گلرنگت بهاری عارفانه ست
رنگین کمان پل می زند بر آسمانت
وقتی اجاق صبح آتش پر زبانه ست
در رستخیز پلکهایت، موج دریا
چشمت چراغی بر رف هر آشیانه ست
خورشید از شرق نگاهت می تراود
شیراز چشمت نازفالی حافظانه ست
در رقص تالار سپیده، ترمه پوشی
باران گیسویت به روی موج شانه ست
باغ ستاره، آفتاب آفرینش
موج فسون تاک چشمت پر فسانه ست
از تنگهٔ شب ماهتابت می گریزد
وقتی پلنگم در کمینش بی بهانه ست
باران ناآرامت ای ابر بهاری
بر آسمانم از کران تا بی کرانه ست

اکبر بهداروند

تقدیم به پسرم ماهان

تا عشق آمد

تا عشق آمد دردم آسان شد، خدا را شکر
مادر شدم او پارهٔ جان شد، خدا را شکر
شوق شنیدن ریخت حتی گریه اش در من
لبخند زد جانم غزلخوان شد، خدا را شکر
من باغبان تازه کاری بودم، امّا او
یک غنچه زیبا و خندان شد، خدا را شکر
او آمد و باران رحمت با خودش آورد
گلخانه ما هم گلستان شد، خدا را شکر
سنگ صبورم، نور چشمم، میوه قلبم
شب را ورق زد، ماه تابان شد، خدا را شکر
مادر شدن یک امتحان سخت و شیرین است
دلواپسی هایم دوچندان شد، خدا را شکر

نغمه مستشار نظامی ـ کیش

به پرویز عباسی داکانی

۱)

بی تو شب کوچه ماهتابی نشود
انگور به خمخانه شرابی نشود
گل خنده نمی کند به رقص باران
تا باغ سپیده آفتابی نشود

۲)

در کوچهٔ آسمان تب مهتاب است
در چشم ستارگان صدای خواب است
کاریز که در سکوت خود بی تاب است
چشمش به نسیم موج رقص آب است

بنفشه آذرتجریشی

جوانه های ادبی

*** آقای رحمان عزیزی ـ کرمانشاه**

زهر با کلماتی چون شهر و قهر قافیه می شود.

*** خانم سمیّه حبیبی ـ شیراز**

سروده اید:
من
از دیوارها بدم می آید
من پنجره ها را
دوست دارم
من طرفدار نورم
من از تو دورم
همین که تلاش کرده اید از نثر روزمره فاصله بگیرید و حرفتان را مستقیم نزنید، خوب است، اما برای رسیدن به مرز شعر هنوز باید مطالعه و تمرین کنید.

*** خانم شیرین چشمی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا
وزن این بیت: "مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن" است:



صلاح کا = مفاعلن
ر کجا و = فعلاتن
من خرا = مفاعلن
ب کجا = فعلن
ببین تفا = مفاعلن
وت ره از = فعلاتن
کجاست تا = مفاعلن
به کجا = فعلن

*** آقای محمد فخیمی ـ لاهیجان**

بخشی از سروده شما را به امید دریافت آثار بهترتان زمزمه می کنیم:
چرا
چراغها خاموش اند
آستینی بالا کن
تا روشنایی
بیاید

بی تو



بی تو
زمین و زمان
سرگردان اند
و همهٔ ساعتها به خواب
می روند
و هیچ صدایی
سکوت مرا
نمی شکند

سپیده مرادیان ـ تهران

نادان به عمارت بدن مشغول است
دانا به کرشمه سخن مشغول است
• عرفی شیرازی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

من به قربان خدا، چون مرا غمگین دید، بهر خوشحالی من، در دلم انداخت تورا !

ممل سعدی

باید جهان را بهتر از آنچه تحویل گرفته ای، تحویل بدهی، خواه با فرزندی خوب، یا باغچه‌ای سرسبز، اگر فقط یک نفر با بودن تو ساده‌تر نفس کشید، یعنی تو موفق شده ای

سهراب سره کانی

آنکه مرا آرزوست، دیر میسر شود/ وینچه مرا در سرست، عمر در این سر شود!/ هر که به گل دربماند تا بنگیرند دست/ هرچه کند جهد بیش پای فروتر شود/ هوش خردمند را، عشق به تاراج برد/ من نشنیدم که باز صید کبوتر شود/ پرتو خورشید عشق، بر همه افتد ولیک/ سنگ به یک نوع نیست تا همه گوهر شود

محمدسلمان سیفی

در عاشقی فقط باید سکوت کرد، سکوتی پر از حرف

هاتف ساروی

چون خم شدم که پای تو بوسم، بی‌وداع رفتی و قامت من مسکین خمیده ماند

سپیده افخمی

هیچ وقت هیچ کسی را با تمام وجودت دوست نداشته باش، یک تکه از خودت را نگه دار برای روزهایی که به جز خودت کسی را نداری، روزهایی که تنها خودت باید خودت را پیدا کنی

یلقی

وطن ویرانه از یار است، یا اغیار یا هر دو؟/ مصیبت از مسلمانهاست، یا کفار یا هر دو/ همه داد وطن خواهی زنند، اما نمی‌دانم/ وطن خواهی به گفتار است، یا کردار، یا هر دو؟

فرامرزی

امشب به رسم عاشقی یک زخمه بر دل می‌زنم/ جامی زمی از این طنین، یک جرعه بر لب می‌زنم/ امشب همه گویند به من این خاطره افسانه است/ آری که دیگر غمزده چون درد در میخانه است!

مجید محمدی ـ مبارکه

از فکر من بگذر، خیالت تخت باشد "من" می‌تواند بی تو هم خوشبخت باشد، این من که با هر ضربه‌ای از پا در آمد، تصمیم دارد، بعد از این سرسخت باشد، تصمیم دارد با خودش با کم بسازد، تصمیم دارد هم بسوزد هم بسازد، هرچند دشوار است باید پا بگیرم، تا انتقامم را از این دنیا بگیرم

رزا مختاری

گذشتم از آنچه داشتم، دیگر چه می‌خواهی، دردی به تنم کاشتی باورم شد خیلی کم داشتی

ناشناس

اگر سالهاست مسخ شده‌ام بر من خرده مگیر، با چوب شبانی فریب خورده‌ام

کیوان

بزرگ باش، بزرگ بیندیش و بزرگ ببخش تا بزرگ بخشیده شوی

فرهاد یاوری

کاش دستانت گناه بود، تا گردن می گرفتم

مصطفی نیکخواه

کاش به جای توجه به باز خوردهای دیگران، به این فکر کنیم که چه چیزی برای خودمان مهم است

مایا یقه

گاهی اوقات دلها به خاطر نگفته‌ها می‌شکنند، کاش در این روزهای زیبا به یکدیگر بگوییم چقدر به وجود هم نیازمندیم

الهه احمدی

هر که او را معرفت بخشد خدای/ غیر حق را در دل او نیست جای

قطره اشک

از سر رحمت دوست، همه در خواب بهشت می‌بینیم، اما صحبت از جهنم که می‌شود، خیلیها آلزایمر می گیریم

فروغ کریم



تا صبح دم به یاد تو شب را قدم زدم
آتش گرفتم از تو و در صبحدم زدم
با آسمان مفاخره کردیم تا سحر
او از ستاره دم زد و من از تو دم زدم..

سید حسین نوایی

ناب‌هایی متفاوت

✓ **طاهره بیگدلی ـ بیجار:** حال خراب خوب این روزهایم تویی!

✓ **عباس عابدساوجی:** هر دردی را درمانی هست و هر دردی نیازمند درمان خاص خود، اما دردهای فراوانی هجوم آورده اند! از متخصص کاری برنمی آید، باید به پزشک عمومی مراجعه کرد که با همه بی‌ادعایی از همه دردها سر رشته‌ای دارد و همه بیماران را می‌بیند و مداوا می کند.

یادمان باشد، اوقات خودرا صرف پیدا کردن متخصص پر مدعا نکنیم تا بگردیم و متخصص پیدا کنیم، دردمان مزمن شده از درمان می گذرد!

✓ **زهرا مظهری:** رد نشو از کنار من انگار نمی‌بینی منو، رد نشو از کنار من، یک جور که بی‌تفاوتی، می‌خوای که باز کم نیاری باچشم بسته رد می‌شی، حتی چشات و می‌بینم با اینکه پلک نمی‌زنی، نگات می گه دوستم داری، با اینکه حرف نمی‌زنی

✓ **محسن محمدیان نصرآبادی ـ کرج:** همیشه قضاوت خود را به تاخیر بینداز!

✓ **پیمان مددی:** بعضی وقتها به خاطر خانواده باید استخوان توی گلو رو تحمل کنیم و خار تو چشم رو هم

✓ **خدیجه موانس:** بر دروازه قلبم نوشتم ورود ممنوع، عشق آمد و گفت من بی‌سوادم

✓ **غلامرضا موید عبدی ـ حصار کرج:** دوست یعنی چشمه زلال محبت/ دوست یعنی دریای معرفت/ دوست یعنی آسمان یکرنگی و...

✓ **باران:** اتل متل جدایی، عروسکم کجایی؟ گاو حسن پریشونه، یه دل داره پر از خونه، عشقم که رفت هندستون، یه عشق دیگه بستون، یه دنیا غصه بردار، اسمشو بذار بچگی، تا آخر زندگی، هاچین و واچین تموم شد، عشق منم حروم شد!

✓ **محمدفتح اللهی ـ الشتر:** همه عمر در فکر رسیدن به آرامشیم، غافل از آنکه آرامش فقط در قلبی‌ست که در تصرف خداست

✓ **عباس زاهدی:** زندگی به دنبال لحظه‌های کوچ کردن است

✓ **لیلا زنونی ـ الیگودرز:** طبق تحقیقات دانشمندان کسانی که ضریب هوشی بالایی دارند بیشتر از بقیه به تنهایی زندگی کردن تمایل دارند و من تازه متوجه می‌شوم چرا اینقدر تنها هستم!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۹۸

۱ـ زهرا کیوان منش ـ اصفهان
۲ـ حسین قربانی ـ خرم آباد
۳ـ غلامرضا باقری ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ک) چه تعداد است؟

افقی:

۱. پژواک ـ واحدی برای اندازه گیری وزن ـ اتحادیه صنفی برای دفاع از منافع مشترک یک صنف
۲. شاعر مشهور ایرانی در عهد سامانیان ـ تسکین دهنده درد ـ پول کشور چین
۳. پوشش ستوران ـ از رهبران انقلاب هند ـ موضوع، مطلب ـ گرداگرد دهان و لب
۴. سنگ آذرین ـ نیروهای نظامی یک کشور ـ زبانی رایج در هند و پاکستان
۵. معرب نرگس ـ پیامبر صبور ـ عدسی چشمی
۶. عدل ـ سر و صدا ـ بالاتر، برتر
۷. از مرکبات ـ مجازات، سزا ـ نوعی کفش
۸. جوی خون ـ نیازمندی ـ گل بابونه ـ اشاره به دور
۹. دیوار فروریخته ـ تخم حشرات ـ ستاره روشن
۱۰. هر جسمی که دارای شش سطح باشد ـ چیزهای سبک و کم وزن ـ دیوار بلند
۱۱. ورزشی مفرح ـ کلاهدار ـ ابریشم، حریر
۱۲. میوه آتشین ـ آیین نگارش ـ کامیون کوچک
۱۳. از شهرهای زیارتی ایران ـ پیشوا ـ ستون دین ـ سفیده تخم مرغ
۱۴. رها ـ صبر، آرام ـ نام یکی از برادران حضرت یوسف(ع)
۱۵. باگذشت ـ فرصت ـ کشوری عربی اسلامی

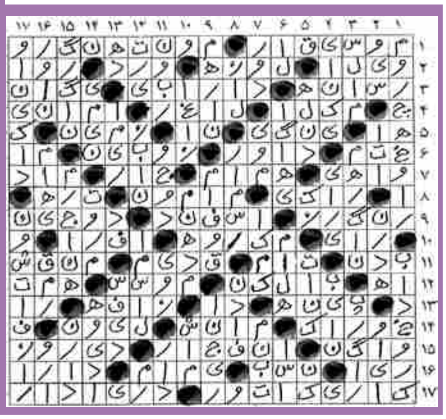
عمودی:

۱. عزیز، گرامی ـ جابجایی زمین ـ کوه سیمرغ
۲. نوعی ماهی دریای خزر ـ سرمشق ـ کاندید
۳. دوستی ـ آهستگی ـ مرکز کشور اردن ـ تکرار حرف اول
۴. میوه درخت سدر ـ تحریک کننده ـ مرغابی
۵. جزء سوره ـ شهری در ایتالیا ـ نوعی حج
۶. موش خرما ـ خزه ـ انسان
۷. مرطوب ـ یک دانه ـ جزیره‌ای در جنوب
۸. از چاشنیها ـ سگ شکاری ـ جان، روح ـ دریا
۹. آجر لعابدار ـ متفکر ـ از ایام هفته
۱۰. نوعی ریاست ـ پشتک ـ ایالتی در هند
۱۱. اصطلاحی در ریاضی ـ رنگ سبز تند ـ نشانه
۱۲. سوئیچ ساعتی ـ گل شهیدان ـ غددی در حلق
۱۳. ضمیر انگلیسی ـ پول استرالیا ـ تکیه کردن ـ او
۱۴. مرکز ـ رشته‌ای در ورزش شمشیربازی ـ پشیمان
۱۵. خوگرفتن ـ سیاره ما ـ آزمون

	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱							■					■			
۲					■					■					
۳			■					■					■		
۴	■					■					■				
۵				■					■					■	
۶		■					■					■			
۷					■					■					■
۸			■					■					■		
۹	■					■					■				
۱۰				■					■					■	
۱۱		■					■					■			
۱۲					■					■					■
۱۳			■					■					■		
۱۴						■					■				
۱۵				■					■						

حل جدولهای شماره ۳۷۹۸





هنرمند به تنهایی، روح را به تصویر می کشد • گوته

طراح جدولها: داود باز خو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ر) چه تعداد است؟

- از وزارتخانه ها
- رایانه
- ترازوی بزرگ
- رنگارنگ
- عدد ورزشی
- پهلوان
- کشوری اروپایی
- مراعات النظیر عربی
- از ماهیهای بحر خزر
- پرخور
- خاک‌کوزه گری
- فرش کوچک
- جدایی
- گذرگاه
- واسطه
- فال نیک
- ایالتی در آمریکا
- فلز سرخ
- شهری در گیلان
- دستور زبان فرنگی
- بی بند و بار
- حسرت
- آفت غلات
- پرستیدنی عهد جاهلیت
- از هم جدا شده
- مرکز بحرین
- شیمی کربن
- گاری دوچرخ
- تلخ
- از توابع استان اصفهان
- حرف همراهی
- روشنایی
- کلمه نفرت
- قورباغه درختی
- خالی
- رنگی گیاهی
- محیط
- تازه روییده
- عالم مادی
- آهنگر انقلابی
- شفقت
- نوشته دراز
- جوش غرور جوانی
- از سوره‌های مکی
- اتحادی از دولتها
- اشاره به دور
- خیس
- گسترده
- زمین آذری
- برابر ساختن
- از توابع آذربایجان‌شرقی
- از اقوام ساکن در ایران
- دورویی
- عدد منفی
- بخشی از دست و پا
- سیصد کیلو
- بخشی از گیاه
- واحد درسی
- انتها
- ویتامین انعقادی
- پدرکوروش کبیر
- دکترین
- ضربه سر در فوتبال
- قهوه خانه فرنگی
- فنی در بیان
- امیر
- کارنمایان
- مرغ سعادت
- نادان
- پیشوا
- بیم
- ستون بدن
- میوه تلفنی
- ازآنطرف نام قدیم اصفهان است
- بیابان مشهور ایران
- واحد سطح
- تکرار حرف
- هزار کیلوگرم
- از جنگهای امام علی(ع)

جدول سودوکو ۳۸۰۹

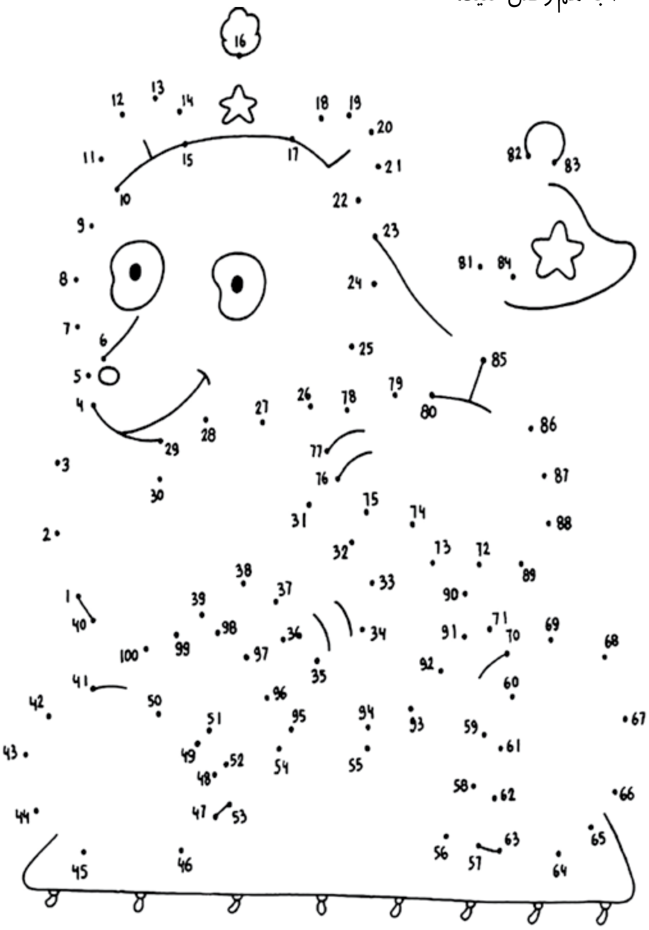
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

			۵					
۳				۱		۸	۶	۷
۸	۹	۷		۶	۴			
		۹					۷	
۵	۸	۱		۳		۹	۴	۲
		۳				۶	۵	
			۴	۷	۱			
۷	۳	۲				۱	۹	۴
	۵	۴		۲	۳			۶

سهراب صفادار

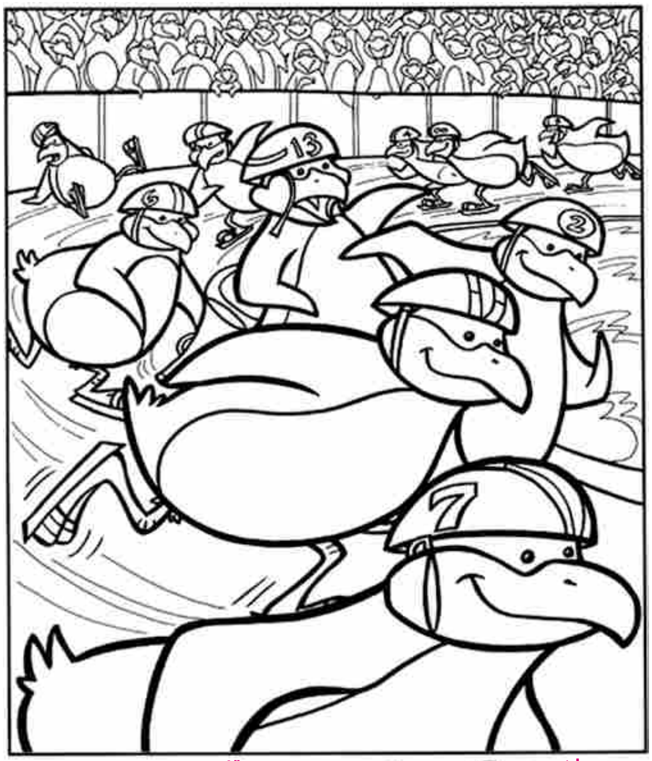
نقطه به نقطه

بـــرای آنکــه بدانیم در میان این نقاط واعـــداد به هم ریخته چه چیزی پنهان شـــده اســـت، کافی است مداد یا خود کاری بر داشته و نقاط را از شماره یک تا ۱۰۰ به هم وصل کنید.



بهترین سیاست صداقت است

● سروانتس

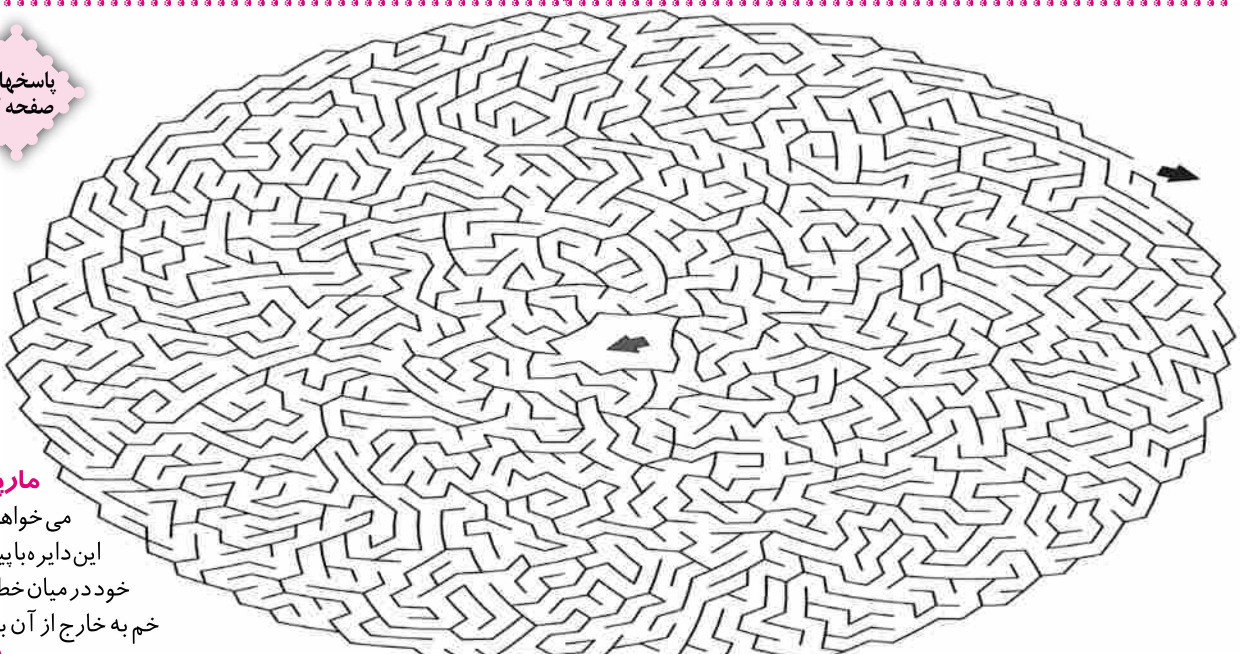




شکلهای پنهان در تصویر مسابقه پنگوئن ها

پنگوئن ها در یک مسابقه اسکیت روی یخ شرکت کرده اند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲



مارپیچ دایره

می خواهیم از وسط این دایره با پیدا کردن راه خود در میان خطوط پر پیچ و خم به خارج از آن برسیم.



یک سرگذشت

پایان یک عشق

–شما استعداد چندانی برای یاد گرفتن زبان ندارین!

این جمله را استادم "صابر" در راهروی آموزشگاه به زبان آورد. از ناراحتی نمی‌دانستم چه بگویم. سرخ شده بودم. راستش از همان اول هم علاقه‌ای به زبان انگلیسی نداشتم. در دوران دبیرستان هم ضعیف‌ترین نمره‌ام از زبان بود اما وقتی که قرار شد در یک شرکت بازرگانی استخدام بشوم و شرط اصلی آن آشنایی با زبان بود، ناچار شدم در یک آموزشگاه ثبت نام کنم.

استاد یک جوان بیست و نه ساله خوش پوش بود که کراوات میزد و حتی یک کلمه هم فارسی صحبت نمی کرد. آن روز در راهرو وقتی آب پاکی را روی دستم ریخت و ناراحتی‌ام را دید، دوباره نگاهی به من کرد و گفت:"ناراحت نشید. منظورم اینه که اگه می‌خواهیین فشرده و ضربتی زبان رو یاد بگیرین این کلاس مناسب شما نیست." با صدایی که خودم هم آن را به زور می‌شنیدم گفتم:" پس چه کار باید بکنم؟

" استاد تاملی کرد و سپس گفت:

"کلاسهای خصوصی برای شما مفیدتره"!

از اینکه فارسی حرف میزد، آن هم با یک لهجه بخصوص خنده‌ام گرفته بود. پرسیدم:

" اما شهریه کلاسهای خصوصی زیاده."

لبخندی زد و گفت:" من به شما تخفیف میدم".

با تعجب گفتم:" چرا این لطف رو در حق من می کنین؟" کمی سکوت کرد و بعد آهسته گفت:" نمی‌دونم. راستش دلم میخواد به شما کمک بکنم".

***

–لابد من رو پسندیده و گرنه چرا از بین اون همه دختر به فکر من بوده؟

غروب که به خانه رسیدم، یکی دو ساعت توی اتاقم جلوی آینه ایستادم و خودم را برانداز کردم. مادر هم متوجه خوشحالی‌ام شده بود و آنقدر پاپیچم شد که رک و راست جریان را با او در میان گذاشتم.

مادر با تردید نگاهم کرد و گفت:" شاید اینطور که تو میگی باشه اما بهتره فعلاً حواست به یاد گرفتن زبان باشه. گذر زمان همه چیز رو روشن میکنه"!

قرار شد صابر بیست جلسه به خانه‌مان بیاید و در هر جلسه یک ساعت و نیم با من زبان کار کند. او خوب درس میداد و مرا وادار می کرد اگرچه دست و پا شکسته و غلط، انگلیسی حرف بزنم.

بعضی وقتها آنقدر کلافه می‌شدم و حرصم در می آمد که می‌خواستم عطای یاد گرفتن زبان را به لقایش ببخشم اما صابر مرا به صبر و تلاش بیشتر دعوت می کرد.

***

–درباره شما خیلی تحقیق کردم. کلاس خصوصی و تدریس بهونه‌ای بود که بیشتر با شما و خانواده‌تون آشنا بشم. اگه اجازه بدین و موافق باشید با خانواده بیام خواستگاری!

اینها را صابر به زبان آورد سپس گره کراوات زرشکی‌اش را سفت کرد و منتظر جواب من ماند.

جلسه ششم یا هفتم بود که به من اظهار علاقه کرد. زبانم بند آمده بود. از خدا می‌خواستم به خواستگاری‌ام بیاید اما نباید فورا اجازه میدادم. به همین خاطر سرم را پایین انداختم و به آرامی زمزمه کردم:"بهتون خبر میدم، آخه من شناخت زیادی نسبت به شما ندارم"!

تقریباً همه چیز را در مورد صابر می‌دانستم با این حال به قول معروف نخواستم طوری رفتار کنم که با خودش بگوید ذوق زده شده‌ام. می‌دانستم مترجمی خوانده و شب و روز کار می کند تا پولهایش را پس انداز کند و از ایران برود. می‌دانستم که اهل دود و دختر بازی و... نیست و فقط به کار و پیشرفت فکر می کند. همه اینها را می‌دانستم با این حال از او وقت بیشتری خواستم.

قرار شد به مادرم بگویم تا پدرم را در جریان بگذارد و پس از تحقیق در مورد او و خانواده‌اش وقتی را برای خواستگاری تعیین کنیم و به صابر خبر بدهیم. صابر مرد رویاهایم بود. می‌توانستم به او که سالم بود و دستش به دهانش می‌رسید و قیافه خوب و مرتبی هم داشت تکیه کنم. تنها موردی که نگرانم میکرد، تصمیم قاطع صابر برای رفتن به خارج از کشور بود. در این مورد با خانواده‌ام حرفی نزدم و با خودم گفتم:" بعد از ازدواج قانعش می کنم که ایران بمونیم"!

آری، اینگونه بود که صابر و خانواده‌اش از تحقیقات پدر سربلند بیرون آمدند و قرار خواستگاری را گذاشتیم. مراسم خواستگاری انجام شد و تنها ایرادی که پدرم به صابر گرفت، ظاهر غربی‌اش بود. به او گفت:

" آقاصابر نمیشه مدل ریشها و موهاتون رو عوض کنین و کراوات نزنین"؟

صابر سرخ شد و من من کنان گفت:"نه...

یعنی... مگه اشکالی داره؟" مادرم که می‌دانست من به صابر و سـر گرفتن این وصلت علاقه دارم، نگذاشت کار خراب شود و با مهربانی گفت:" نه، چه اشـکالی داره؟ شما جوون هستی و باید لباس پوشـیدنت با پیرمردها فرق کنه!" و سپس چشم غره‌ای به پدر رفت.

پـدر دیگـر چیزی نگفـت اما صابـر تا آخر مجلـس ناراحت بود. فراهـم کردن جهیزیه من پنج ماه طول کشید. شب عید سال ۸۰ بود که من و صابر با هم ازدواج کردیم. او آدم با شـخصیت و مبادی آدابی بود و دلش نمی‌خواسـت آزارش حتـی به یک مورچه برسـد، اما همچنـان ایراد بزرگش را داشت؛ عشق و علاقه به زبان انگلیسی و تلاش برای رفتن به خارج از کشور!

صابر می‌گفـت:" من که اینجا دارم درسـم رو ادامـه میدم و همزمان کار و پـول پس انداز می‌کنم. پس وقتی از ایران بریم می‌تونیم خارج از کشور بهترین زندگی رو داشته باشیم".

اوایل چیزی نمی‌گفتم و اعتراضی نمی‌کردم. راسـتش،فکر می‌کردم بعد از ازدواج این فکر از سرش بیفتد اما اینطور نشد. تلاش و جدیت او در کارش کم کم مرا می‌ترسـاند. بدتر از همه اینکه وقتـی در خانه بـود مدام روزنامه‌هـا و کتابهای انگلیسـی می‌خواند و همچنان با انگلیسی حرف زدن می‌خواست مرا مجبور کند که انگلیسی یاد بگیرم و بتوانم صحبت کنم.

دیگـر کم کم اعتراضهای من شـروع شـد. بـه او می‌گفتم:" یه کمی هم بـه فکر من باش! یا دانشـگاهی، یا موسسه آموزش زبان. توی خونه هم که شاگرد داری. از اینا گذشته، تو که میدونی من چقدر از زبان بدم میاد. پس چرا با من فارسی حرف نمی‌زنی و کلافه‌م می‌کنی"!

صابر در جوابم می‌گفـت:" اول اینکه ما باید تو سـه چهار سـال اونقدری پول پس انداز کنیم که به راحتی بتونیم بریم خارج از کشـور. بعدش هـم، تو قراره یک عمر اونجا زندگی کنی. اونوقت می‌خوای همچنان فارسی حرف بزنی"!؟!

بیشـتر اوقـات کلمـه یـا کل جملـه‌ای را نمی‌فهمیـدم و آن وقت دقایقی طول می‌کشـید تا صابر با ادا و اشـاره معنـای آن را حالی‌ام کند. صابر گوشـش به حرفهای من بدهکار نبود. ما به ظاهر زن و شـوهر بودیـم و در یک خانه زندگی می‌کردیـم اما او به کارهای خودش می‌پرداخت و من نمی‌توانستم همراهی‌اش کنم. وقتی به خانه می‌آمـد تلویزیـون در اختیار او بـود و فیلمهای مختلف را به زبان اصلی می‌دید.

دلم می‌خواسـت یـک زندگی عادی داشـته باشـم، زندگی که در آن شـوهرم با من فارسی حرف بزند و به من اظهار علاقه کند. حساسـیتم بالا رفته بود. دیگر به تدریس خصوصی صابر هم گیر میدادم. دوسـت نداشتم به دخترها و زنهای جوان درس بدهد. به او می‌گفتم:

"مـن هم همراهـت میام خونه شـاگردات وگرنه حق نداری بری"!

صابر در جوابم با حیرت می‌گفت:"لوس بازی درنیـار. مگه به من شـک داری؟" و در جوابش می‌گفتـم:" نه امـا فراموش نکن چطـور به من اظهار علاقه کردی، توی یکی از همین کلاسهای خصوصی. اصلاً به قول خودت، نقشـه‌ت این بود که به من نزدیک بشی"!

هربـار که این حرفها را مـی‌زدم صابر به هم می‌ریخت و می‌گفت:

" چرت و پرت نگو! نکنه عقلت رو از دسـت دادی؟ شـغل مـن اینه. تـو از همـون روز اول می‌دونسـتی، از همون روز اول می‌دونسـتی که تصمیم دارم چند سال بعد از ازدواجم با خانواده‌م برم خارج از کشور"!

و من فریاد زنان می‌گفتم:"می‌دونسـتم، فکر می‌کردم میتونم تغییـرت بدم اما الان نمی‌تونم این وضـع رو تحمل کنم. تمام زندگی تو خلاصه شـده توی کارت و برنامه ریزی بـرای آینده و زندگی توی خارج از کشـور. پس من چی؟ فقط بپزم و بشورم و جارو کنم"؟!

یک روز که دعوای شـدیدی بین من و صابر اتفـاق افتاد قهر کردم و به خانه پدرم رفتم. پدرم می‌گفت:" این آشـپزی که خـودت برای خودت پختی اما صابر پسر بدی نیست. باید کمی بیشتر تحمل و تلاش کنی و با مهر و عطوفت کاری کنی که از فکر خارج رفتن منصرف بشـه و توی ایران بچسبه به زندگیش"!

چنـد روز بعـد صابر بـه اتفاق مـادرش به خانه‌مان آمد و با کلی عذرخواهی مرا راضی کرد که به خانه برگردم.

چهـار سـال از ازدواجمان می‌گذشـت که خداوند پسـری به ما عطا کـرد. امیدوار بودم با تولد پسرمان اخلاق و رفتار او عوض شود و دیگر حرفی از خارج رفتن نزند اما زهی خیال باطل!

همین که پسـرمان زبان باز کرد، صابر سعی کرد به او انگلیسی یاد بدهد. به او می‌گفتم دست بردارد. دلم نمی‌خواست پسرم همچون پدرش بار بیاید اما صابر اعتنایی به تهدیدهایم نمی‌کرد. پسرمان چهار ساله که شد می‌توانست انگلیسی حرف بزند. او بیشـتر از اینکه فارسـی بلد باشد، انگلیسـی بلد بود. حالا بیشـتر اوقـات صابر با پسـرمان می‌گذشـت و من دیگر جایی در قلب او نداشتم.

پسـرمان پنج ساله که شد، مقدمات رفتنمان به خارج از کشور فراهم شد. صابر می‌گفت:"هم دکترام رو گرفتم و هم حسـابی پـول پس انداز کردم. دیگه وقتش رسیده که بریم سوئد و اونجا زندگی کنیم. پسـرمون اونجـا می‌تونه بهترین موفقیتها رو از آن خودش بکنه"!

هرچه با صابر حرف میزدم فایده‌ای نداشت. مرغ او فقط یک پا داشـت. نه التماس، نه محبت و گریـه و زاری و تهدیـد، هیچ چیزی توی کتش نمی‌رفـت. کارهای رفتنمان را انجـام داده بود. ویزایمان را گرفته بود. از طریق یکی از دوستانش آنجا خانـه‌ای خریده بود که به محض مهاجرت آنجا زندگی کنیم.

تصور حتی یک لحظه زندگی در غربت آتش می‌انداخت به جانم. خانه و ماشـین و هر آنچه را که داشـتیم گذاشـته بود برای فروش. یک روز دعوای سـختی بـا او کردم و بـه امید منصرف شـدنش پسرم را گذاشـتم و به خانه پدرم رفتم. تصمیم داشتم این بار تکلیفم را با او روشن کنم.

پـدرم می‌گفت:"اگه نمی‌تونـی باهاش کنار بیای، بچه رو بده بهش و ازش جدا شـو!" اما مگر چنین چیزی امکان داشـت؟ من نمی‌توانسـتم بدون پسرم دوام بیاورم.

چند روزی گذشـت و از صابر خبری نشـد. غـرورم اجازه نمی‌داد بـه او تلفن بزنم. دلم برای پسـرم یک ذره شده بود. هر روز منتظر بودم که همراه مادرش به خانه‌مان بیاید و بگوید اشـتباه کرده و مرا به خانه‌مان ببرد اما نیامد.

انتظارم طولانی شـده بود اما به توصیه پدرم صبر کردم تا سـرش به سـنگ بخـورد. پدرم می‌گفـت:" مرد یه بچه پنج سـاله بدون مادر رو نمی‌تونه نگـه داره. عجله نکن. بذار حسـابی به سـتوه بیاد و بعد بیاد دنبالت. حالا که نمی‌خوای ازش جدا بشـی پس بهتره اینطوری بهش فشار بیـاری که از فکـر خارج رفتن منصرف بشـه و بچسبه به زندگیش"!

یک ماه و نیم بـود که در خانه پدرم بود. دلم شـور افتاده بود. دیگر نمی‌توانستم این جدایی را تحمل کنـم. غرورم را زیر پا گذاشـتم و با صابر تماس گرفتم. با خودم گفتم این بار به پایش بیفتم و اگر راضی نشـد همراهش بـروم. هیچ چیزی برایم سـخت‌تر از جدایی از پسـرم نبود. حالا که طعم این جدایی را چشیده بودم حاضر بودم برای اینکه پسـرم پیشم باشد دست به هر کاری بزنم حتی زندگی در غربت.

با صابر تماس گرفتم اما گوشـی‌اش خاموش بود. تلفن خانه را هم کسی جواب نمی‌داد.

***

-صابر به این نتیجه رسـید که نمی‌تونه با تو زندگـی کنه و توی ایران هم زمینه رشـد علمی خودش و پسـرش فراهم نیست. به خاطر همین رفت و از ما خواست اگه تو سراغی ازشون گرفتی بهت بگیم که صابر دیگه نمی‌خواد باهات زندگی کنه. برای طـلاق غیابی اقدام کـن. صابر گفت مهریه‌ت رو هم میده!

سالهاسـت کـه در حسـرت دیدار پسـرم می‌سوزم و می‌سازم و حال روحی خوبی ندارم!

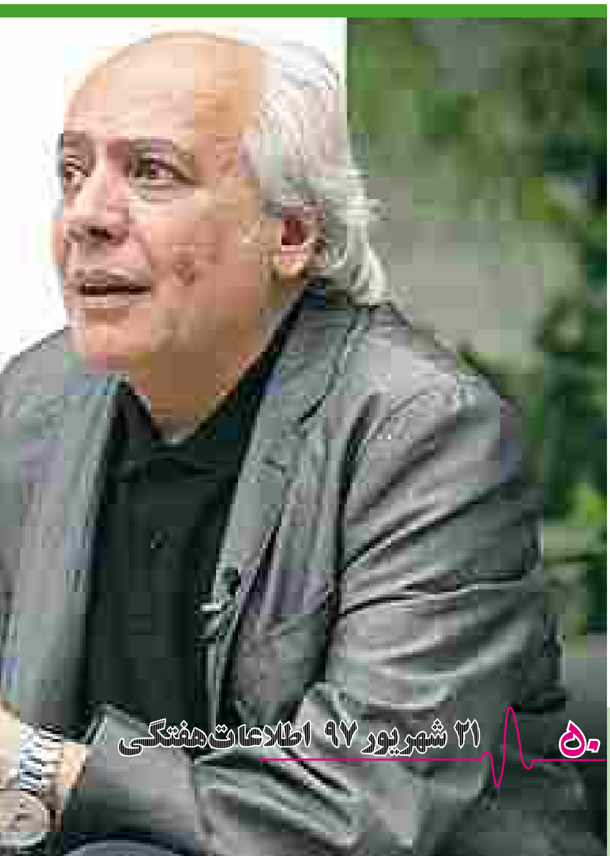
ثروت اگر چه مایه آرامش است، ولی مقرون به هزاران شر و آفت است
• شوپنهاور

بهار ناصر خاکی

گفت‌وگو با "سیروس الوند" کارگردان سینما و تلویزیون:

هنوز به نجات سینما امیدوارم

اشاره: "سیروس الوند" متولد ۱۱ بهمن ماه ۱۳۲۹، فیلمنامه نویس و کارگردان پرسابقه قبل و پس از انقلاب است. وی فعالیت خود را به عنوان منتقد سینما در مجلات ستاره سینما و فردوسی آغاز کرد و بعدها با فیلمنامه نویسی فعالیت خود را ادامه داد و در سال ۱۳۵۴ موفق به ساخت اولین فیلم سینمایی خود شد. تعدادی از فیلمهای سینمایی این هنرمند کهنه کار، عبارتند از: شب آفتابی، فریاد زیر آب، نفس بریده، ریشه در خون، آوار، شب حادثه، محموله، برخورد، یکبار برای همیشه، چهره، هتل کارتون، ساغر، دستهای آلوده، مزاحم، برگ برنده، رستگاری در هشت و بیست دقیقه، تله، زن دوم، پرتقال خونی، این سیب هم برای تو... از مجموعه های تلویزیونی ساخته وی نیز می توان به "خسته دلان" و تله فیلمهای "ستاره های سوخته، مرد، عروس برفی" اشاره کرد. همچنین به تازگی موفق به کسب پروانه ساخت فیلمنامه "آنجا، همان ساعت" شده است که به این بهانه، گفت‌وگویی با او داشتیم.



خوب است در ابتدا نگاه و توضیح مختصری به دوران قبل از کارگردانی خود داشته باشید.

من از همان آغاز تحصیل، گرایشم به ادبیات و شعر بسیار بود. خاطرم هست از دوران تحصیلات ابتدایی که کتابهای متفرقه ادبی می خریدم و مطالعه می کردم. همچنین از همان زمان سینما هم دغدغه ذهنی من بود. فیلمها را با نام کارگردانان می شناختم، نه با نام بازیگرانش. برایم "جان فورد" بسیار ارزشمندتر از "جان وین" بود.

شانزده ساله بودم که برای معتبرترین نشریه سینمایی آن زمان، "مجله ستاره سینما"، نامه نوشتم و آنها هم مرا دعوت به همکاری کردند. بزرگان نقد فیلم و سینمایی نویسان برجسته مطبوعات، همه آنجا بودند. پرویز دوایی، پرویز نوری، جمشید ارجمند، بیژن خرسند، منوچهر جوانفر و دیگران. به رغم فاصله سنی که با آنها داشتم، آنها مرا و نوشته هایم را جدی گرفتند و رفته رفته به عضویت تحریریه نشریه درآمدم.

پرویز دوایی و پرویز نوری، نخستین استادانم در زمینه نگارش در مورد سینما بودند که همواره قدردانشان هستم. کم کم پایم به نشریات دیگر هم باز شد. در سالهای آخر دبیرستان، در چند نشریه و روزنامه به صورت همزمان کار می کردم و حقوق می گرفتم. در کنار این فعالیتها، قصه هم می نوشتم، شعر نیز می گفتم و کارهایم گهگاه در نشریات آن زمان چاپ می شد.

پس از دوران دبیرستان، در ارتباط با تهیه کنندگان و کارگردانان سینما به فیلمنامه نویسی روی آوردم. در فاصله سالهای ۵۰ تا ۵۳، حدوداً ۳۰ فیلمنامه نوشتم یا بازنویسی کردم که همه شان به فیلم تبدیل شد. دیگر حرفه ای شده بودم. کم کم از مطبوعات سینمایی فاصله گرفتم. نمی توانستم سینمای فارسی و متولیانش را در مقاله هایم بکوبم؛ در شرایطی که خودم میانشان فیلمنامه می نوشتم. این دور از انصاف بود. یا باید از سینما کنار می کشیدم یا از نوشتن نقد فیلم و من سینما را انتخاب کردم. در همان فضای سینمای آن زمان که به غلط، شهرت فیلمفارسی به خود گرفته بود، فیلم ساختم. فیلمهایم هست. شب آفتابی، فریاد زیر آب، نفس بریده. هر سه فیلم، در همان دوران اما به دور از فضاسازی های مبتذل رایج در آن زمان ساخته شده است. نگاه من همواره به جامعه و ناهنجاریهایش بوده است. همیشه سعی کرده ام فیلمی که می سازم، آینه ای از جامعه و مردم باشد.

> **چه معنایی؟ مستقل از چه چیزی؟ مستقل از دولت؟ مستقل از حکومت؟ مستقل از خواسته های پخش کننده و صاحب سینما و یا مستقل از خواسته های گردانندگان جشنواره های معتبر خارجی؟... خیر؛ سینمای مستقل یک شوخی غم انگیز است. ما سینماگران مستقل داشته ایم، اما سینمای مستقل هرگز!**

هنگام ساخت یک فیلم، چه احساسی در وجودتان شکل می گیرد؟

تا اتفاقی در من رخ ندهد، دست به نوشتن یا ساختن نمی برم. گهگاه که طرحی در ذهنم شکل می گیرد یا با مسأله ای، اتفاقی، حادثه ای که ریشه در واقعیت دارد روبرو می شوم، ناخودآگاه شاخکهای حسّی ام تیز می شود. رفته رفته احساس می کنم حرفی برای گفتن یا موضوعی برای به تصویر کشیدن دارم. آن زمان است که دست به کار می شوم.

سالها به موضوع اصلی فیلم "یکبار برای همیشه" فکر می کردم. شاید در حدود بیست سال. باورتان نمی شود، اولین جرقه ای که به ذهنم خطور کرد، مربوط به بیست سال پیش از ساخت آن فیلم بود. باید شرایط تولیدش فراهم می شد. باید خودم در فیلمسازی به لحن و تلقی خاص خودم دست می یافتم. این اتفاق در شروع دهه هفتاد رخ داد و فیلم ساخته شد. جایزه گرفت و همه جا، هم در داخل کشور و هم در خارج از کشور، مورد تایید و تحسین واقع شد. من به سینمای خودم رسیده بودم و از همانجا کار سخت شد.

شما در فیلمهایتان بیشتر به موضوعات روز جامعه می پردازید. گرفتن پروانه ساخت برای چنین موضوعاتی تا چه اندازه برایتان مشکل ساز است و آیا اساساً می توانید به تمام دغدغه های ذهنیتان در مورد به تصویر کشیدن مشکل مورد نظر در جامعه کنونی بپردازید؟

گرفتن پروانه ساخت، یعنی مجوز ساخت و پرداخت یک موضوع، یک فکر. خصوصاً اگر در گونه سینمای اجتماعی کار می کنید و عنصر اصلی تان معضلات و مشکلات فرد یا خانواده باشد، بیشتر درگیر مسائلی از این دست می شوید. در دوره های مختلف، ممیّزی ها متفاوت بوده اند که

این از نداشتن یک آیین نامه واحد و قابل اجرا و دائمی ناشی می‌شود.

بسیاری از برخوردها سلیقه‌ای است، کما اینکه بارها دیده‌ایم فیلمی توقیف شده و با تغییر مسئولین سینما، مجوّز نمایش گرفته است.

این برای سینماگری که نگاه جدی و مسئولانه به سینما دارد، سردرگمی و یأس و ناامیدی به همراه دارد و این در حالی است که فیلمهای مبتذل و سخیف به راحتی از چنبره ممیّزی بیرون می‌روند و به آسانی رنگ پرده می‌بینند.

خوشبختانه یا متأسفانه، من از همان ابتدا با ممیّزی درگیر بوده‌ام و صابونش از همان اولین فیلم به تنم ماسیده است. شب آفتابی دوسال توقیف بود. فریاد زیر آب با ممیّزی‌های بسیار و تکرار چند صحنه مجوّز گرفت. نفس بریده دوبار اصلاحیه خورد. هم پیش از انقلاب و هم پس از انقلاب. فیلم سال ۵۶ ساخته شد و نمایش آن تا نوروز سال ۵۹ به تعویق افتاد. هر شخصی که از راه رسید، تیغی به جان فیلم کشید. من دیگر عادت کرده‌ام و گمانم این است که ممیّزی هم خوانی از هفت خوان فیلمسازی است که باید از آن گذر کنم.

بزرگترین معضل سینمای کنونی ایران را چه می‌بینید؟

سینمای ایران در حال حاضر در همه مراحل معضل دارد. به عده‌ای جوان که آمده‌اند تجربه کنند، مجوز ساخت فیلم حرفه ای داده می‌شود. البته در میان آنها همیشه چند تایی وجود دارند که خوبند. یکی دو تا هم فوق العاده‌اند، اما اساساً وجه غالب، بی مایه، از خود راضی و به شدت طلبکارند. در چند سال اخیر، فضای سینمای ایران را این عده به شدت مسموم، ضربه‌پذیر و غیر حرفه‌ای کرده‌اند. همین مسأله باعث شده که پخش فیلم به مافیایی از زدوبندها بده بستانها و رفیق بازیهای مادی و معاملاتی پشت پرده تبدیل شود. بسیاری از فیلمها یا رنگ پرده نمی‌بینند یا در ناعادلانه ترین شرایط اکران می‌شوند و این در حالی است که اکثر سالنها در بهترین سکانسها در اختیار فیلمی است که همه، از پخش کننده گرفته تا صاحب سالن سینما و مسئول سابق سینمایی در آن شریک‌اند.

خلاء تولید فیلمهای اکشن، حادثه ای و پلیسی در سینمای ایران به وضوح مشاهده می‌شود. چرا کارگردانان به این موضوعات کمتر می‌پردازند؟

بازیگرانی که در این گونه فیلمها قابلیتهای فیزیکال داشته‌اند، حالا میانسالی را هم سپری کرده‌اند. جوانهایی که آمده‌اند، یا این کاره نیستند یا در شأن خود نمی‌بینند که فیلمهای اکشن و حادثه ای کار کنند. این غم انگیز است که بسیاری از آنها فیلمهای مبتذل با شوخیهای سخیف را به فیلمهای حادثه ای ترجیح می‌دهند و جالب تر اینکه بسیاری از آنها در بزنگاههای اجتماعی و سیاسی، کنار استخر شخصی شان و یا در ویلاهای لواسان و شمال می‌نشینند و آب میوه طبیعی و خنک می‌نوشند و از طبقات فرودست و محروم حمایت می‌کنند تا ژست روشنفکرانه شان هم میان این همه ابتذال محفوظ بماند.



به نظر شما آیا سینمای مستقل در ایران معنایی دارد؟

چه معنایی؟ مستقل از چه چیزی؟ مستقل از دولت؟ مستقل از حکومت؟ مستقل از خواسته‌های پخش کننده و صاحب سینما و یا مستقل از خواسته‌های گردانندگان جشنواره‌های معتبر خارجی؟... خیر؛ سینمای مستقل یک شوخی غم انگیز است. ما سینماگران مستقل داشته ایم، اما سینمای مستقل هرگز!

چگونه می‌شود فیلمی ساخت تا علاوه بر اینکه مورد توجه عموم قرار می‌گیرد، سازندگی فرهنگی نیز به همراه داشته باشد؟

این اتفاق بارها افتاده است. در دهه هفتاد، فیلمهای زیادی از سینماگران مختلف داشته ایم که این خصوصیات در فیلمهایشان نمودی بارز و تاثیر گذار داشته است. اگر حالا تعداد این گونه فیلمها به پایین ترین درجه رسیده، علت اصلی آن است که هویت کارگردانان در سینمای ایران گم شده است. کارگردان چیزی است در ردیف مدیر تدارکات که در پرده‌های تبلیغاتی و عنوان بندی‌ها، احترام بیشتری دارد.

سینماگران ما از ممیّزی‌ها، گرفتن پروانه ساخت و یا توقیف فیلمها بسیار گله مندند. اغلب مدیران این عرصه از همین عزیزان انتخاب می‌شوند. چرا زمانی که در رأس امور قرار می‌گیرند، در صدد رفع چنین مشکلاتی بر نمی‌آیند و همان روال مشکل ساز گذشته را پیش می‌گیرند؟

جز در دوره‌ای کوتاه، در زمان مسئولیت شادروان سیف الله داد، ما شاهد حضور عزیزانی از عرصه سینما در پستهای کلیدی در ارشاد و فارابی نبوده‌ایم. در مواقع دیگر، اکثراً عزیزان از عرصه‌های دیگر آمده‌اند که چندان هم آشنا و گاهی قابل شناسایی نبوده‌اند و همین امر سبب شده تا به جان سینماگران و فیلمها شلاق بی عدالتی توانفرسا و جانکاهی خورده است.

در ساخت یک فیلم آیا باید صرفاً ممیّزی‌ها در نظر گرفته شود و یا اینکه نیازهای جامعه نیز در این پارامترها باید لحاظ شود؟

سینماگر باید نیازهای جامعه و مخاطب را در نظر بگیرد. ممیّزی کار افراد دیگر است که در این حوزه به شناخت و تجربه رسیده‌اند و متاسفانه کارشان را هم خوب بلدند! هرچند که طی سالها در وجود هر فیلمسازی یک ممیّزی و سانسورچی رشد کرده و پدیده خودسانسوری تقریباً نهادینه شده است.

پیشنهاد من این است: همه عزیزانی که از طریق ممیّزی و سانسور فیلم در سینما و تلویزیون مشغول به کارند و حقوق می‌گیرند، از پرده بیرون بیایند، انجمن صنفی تشکیل دهند، عضو خانه سینما شوند تا همه دور هم باشیم و خوش بگذرانیم. شاید به سینمای بهتری رسیدیم.

آیا پروژه جدیدی در دستور کار خود دارید؟

بله، فیلمنامه‌ای نوشته‌ام تحت عنوان: "آنجا، همان ساعت" که مشخصاً روحیات، سلایق و تلقی من از سینما را در خود دارد. مجوز ساخت هم گرفته‌ام، اما هنوز به سرمایه لازم برای تولید آن دست نیافته‌ام. همه دنبال فیلم کمدی، آن هم از نوع لودگی هستند که من اهلش نیستم و تنها مانده‌ام.

در پایان اگر سخنی با مسئولین و دست اندرکاران این حوزه دارید، بفرمایید.

با همه حرفهایی که زدم، که تازه بخش کوچکی از دردلهایم بود، من هنوز به سرنوشت سینما و نجات آن امیدوارم. به نظرم آقای حیدریان که در رأس امور هستند، هم تجربه و هم شناخت کافی از این مقوله دارند و هم حسن نیت و احساس تعهدشان به من یکی ثابت شده است. اگر دست اندرکاران حرفه ای و کاربلد سینما را به مشورت بگیرند و در نقاط کلیدی آنها را صاحب رأی و اختیار کنند، راهی اساسی برای رستگاری سینما باز می‌شود. به گمان من، این آخرین دریچه برای تنفس هوای سالم در سینمای ایران است.

دانش را در جامعه و بینش را در تفکرات تنهایی می آموزند

● نیچه

یاسمن خلیلی فرد

نقدی بر فیلم تنگه ابوقریب – بهرام توکلی

جنگ از زاویه‌ای دیگر

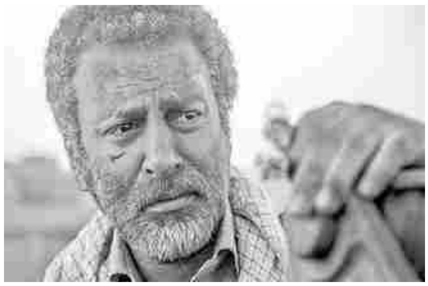


"تنگه ابوقریب" را در جشنواره فیلم فجر تماشا کردم و بی‌اغراق میخکوبم کرد؛ نه تنها مرا که تمامی تماشاگرانش را.

بی تردید "تنگه ابوقریب" نخستین فیلم ژانر دفاع مقدس سینمای ایران نیست و آخرین هم نخواهد بود، اما آخرین ساخته بهرام توکلی به راستی جنگ را تا یک قدمی صندلی مخاطب می آورد گو اینکه تماشاگر درست در همان فضاست و همان لحظات سخت و طاقت فرسای آدمهای فیلم را شخصاً تجربه می کند. شکی ندارم که واقعی بودن داستان فیلم و رعایت هنرمندانه عناصر اقتباس در کار یکی از دلایل موفقیت آن است اما قطعاً این تمام ماجرا نیست و "تنگه ابوقریب" به لحاظ کار گردانی، طرح درست دکوپاژ و میزانسنش و بهره گیری دقیق از پتانسیل طرح اصلی اش به منظور تبلور وجوه همواره نادیده گرفته شده سینمای جنگ، توانسته است تصویر منحصر به فردی را از "جنگ" در سینمای ایران به ثبت برساند؛ تصویری که به شدت شما را به یاد الگوهای خوب هالیوودی این ژانر خواهد انداخت. "تنگه ابوقریب" به معنای واقعی کلمه "سینما"ست.

به لحاظ فرم و اجرا و عناصر دیگری چون فیلمبرداری و تدوین، "تنگه ابوقریب" فیلمی در سطح استانداردهای بالا و جهانی ژانر خود قرار می‌گیرد

به لحاظ فرم و اجرا و عناصر دیگری چون فیلمبرداری و تدوین، "تنگه ابوقریب" فیلمی در سطح استانداردهای بالا و جهانی ژانر خود قرار می گیرد اما بد نیست نگاهی هم به فیلمنامه آن داشته باشیم. بهرام توکلی همواره نشان داده از آن دست فیلمسازانی است که به متن کار و فیلمنامه آن نیز به اندازه اجرا اهمیت می دهد و معمولاً خود نویسنده فیلمنامه کارهایش است.



شاید تبحّر او در نوشتن فیلمنامه های تمیز، قانونمند و خلّاقانه یکی از عمده دلیلهای خوش ساخت بودن فیلمهایش باشد؛ فیلمهایی که هر یک در ژانر خود علاوه بر اجرای تمیز و شسته رفته، به لحاظ متن و محتوا نیز قوی و قاعده مندند و می توان ردپای فیلمسازی خلّاق را در آنها یافت. "تنگه ابوقریب" نیز قطعاً حاصل فیلمنامه‌ای فکر شده، دقیق و برجسته است. شاید گاه تاکید بر بخشهای غیرضروری در آن باعث کاستن از ریتم اثر گردد؛ شاید برخی از سکانسها یا دیالوگها را بتوان از کار حذف کرد بی آنکه لطمه اساسی به آن وارد شود اما اگر بخواهیم با دیده اغماض به "تنگه ابوقریب" بنگریم، بی شک فیلمنامه‌اش نیز پا به پای دیگر بخشهای کار پیش می رود و از نفس نمی افتد.

البته نمی توان منکر این امر شد که "تنگه ابوقریب" مقطعی از یک اتفاق تراژیک در تاریخ هشت ساله جنگ تحمیلی عراق علیه ایران است و به طبع تبدیل کردن یک "مقطع" و یک "رویداد" به یک فیلم بلند کار چندان آسانی نیست؛ به همین جهت شاید در برخی بخشهای فیلم نوعی "بی داستانی" به چشم بخورد؛ نوعی بی داستانی که احتمالاً از متفاوت بودن ساختار فیلمنامه اثر نسبت به سایر فیلمهای جنگی نشأت می گیرد و شاید همین امر باعث شود فیلمنامه این فیلم چندان متعارف به نظر نیاید با این حال این مسأله از ارزش کار نمی کاهد و حتی از منظری دیگر می توان آن را تنها وجه تمایز فیلمنامه آن با دیگر آثار هم ژانرش به حساب آورد؛ این که "تنگه..." به چند ساعت از یک رویداد هولناک این چنین ماهرانه پرداخته است.

یکی از مشکلاتی که اما با فیلم دارم شخصیت پردازیهای آن است که شاید آنقدر که باید درنیامده اند. می پذیرم که "تنگه..." فیلمی داستان محور است و قرار نیست شخصیتها در آن از یکدیگر به شیوه فیلمهای شخصیت محور متمایز شوند و تمرکز فیلمساز بر آنها باشد اما فکر می کنم با توجه به سابقه‌ای که توکلی در شخصیت پردازیهای درخشانش در فیلمهای پیشین خود داشته است این انتظار می رفت که در این فیلم نیز توجه بیشتری به این وجه از فیلمنامه شود، اما "تنگه.." به لحاظ پردازش روایی و فضاسازی آن قدر درخشان عمل کرده است که مساله شخصیت پردازی در سایه ابهت و دقت نظر فیلمساز در دکوپاژ و اجرای درست تک تک صحنه ها فراموش می شود.

فیلم، سکانس پلانهای طولانی و نفس گیری دارد و اندازه نماهای درست، حرکات درست دوربین و استفاده به جا و به اندازه از دوربین روی دست به آن جلای بسیار می بخشد و آن را در حد و اندازه یک اثر از سینمای آمریکا بالا می برد.

بازیهای خوب از دیگر وجوه برجسته اثر است با این توضیح که "تنگه ابوقریب" اساساً فیلمی با الگوهای قهرمان - ضدقهرمانی نیست و تمام شخصیتهای آن به نوبه خود قهرمان محسوب می شوند بی آنکه فیلمساز تلاشی برای بخشیدن وجوه اخلاقی و رفتاری مبالغه آمیز مثبت در ترسیم آنها کرده باشد. "تنگه ابوقریب" بی تردید یکی از بهترین فیلمهای سینمای ایران در سالهای اخیر است که می توان آن را مجموعه درستی از انتخابهای بهرام توکلی دانست. فیلمی که به شکلی مستندگونه راوی لحظات تاریخی فراموش شده و توامان تراژیکی در آخرین روزهای جنگ است و این نگاه هوشمندانه به "جنگ" در جای خود شایسته تقدیر است.

"خندوانه" تا عید ادامه دارد!



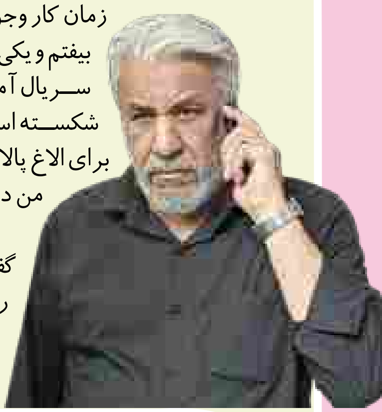
رامبد جوان در آخرین قسمت از فصل پنجم برنامه "خندوانه" که شامگاه جمعه ـ ۱۶ شهریور ماه ـ پخش شد از ادامه این برنامه تا دو ماه دیگر و بعد از ایام محرم و صفر خبر داد.

او همچنین در صفحه شخصی‌اش در اینستاگرام با طرح این پرسش که در فصل جدید خندوانه چه دوست دارید ببینید؟ از مخاطبان درخواست کرده است که برای ساخت فصل جدید این برنامه پیشنهادات خود را اعلام کنند.

پیشتر رامبد جوان درباره نقطه پایان "خندوانه" گفته بود: تا روزی که مخاطب، "خندوانه" را بخواهد ادامه خواهیم داد؛ حالا یا با من یا بدون من. اما تمام تلاشم این است که حضور خودم را در "خندوانه" کمتر کنم. اصلا حضور احسان کرمی به همین خاطر است تا حضور من کمتر باشد. اما به هر حال خندوانه و رامبد جوان با هم گره خورده‌اند و مخاطب خندوانه را با لحن و صدای رامبد جوان شناخته است بنابراین باید به گونه‌ای حضورم در برنامه کمتر شود که آسیبی به مخاطب وارد نشود. جوان همچنین درباره پایان فصل پنجم "خندوانه" اظهار کرده است که این برنامه تا عید روی آنتن است، ولی هنوز مشخص نیست که به صورت قطعی در عید هم برنامه داشته باشند یا نه. در این مدت بخشهای جدیدی را همانند ادابازی و جشنواره تئاترهای کمدی که فعلا در مرحله تئوری هست در نظر گرفته‌ایم.

حادثه برای بازیگر "تک سواران"

محمد فیلی بازیگر پیشکسوت سینما و تلویزیون که در صحنه‌ای از سریال "تک سواران" دچار شکستگی دنده شده بود این روزها در منزل استراحت می کند. درباره این حادثه گفت: من در همان روز اول که تصویر برداری سریال کلید خورد در صحنه‌ای سوار الاغ شدم و زمین خوردم. تجهیزات لازم در زمان کار وجود نداشت و باعث شد من سر صحنه تصویر برداری از الاغ به زمین بیفتم و یکی از دنده هایم بشکند، البته پنج روز بعد هم سر صحنه تصویر برداری سریال آمدم و با درد به بازی خود ادامه دادم و بعد متوجه شدم که دنده من شکسته است. اینها مسایلی است که باید از قبل پیش بینی شود و به طور مثال برای الاغ پالان بگذارند اما نگذاشتند و استانداردها رعایت نشد و به همین دلیل من دچار آسیب شدم.



این بازیگر در پایان درباره وضعیت جسمانی خود اظهار کرد: دکتر گفته است که حدود ۲ تا ۳ ماه زمان می برد تا حالم خوب شود و این روزها در حال استراحت در منزل هستم و کسی احوالی هم از من نمی پرسد. سریال "تک سواران" اواسط مردادماه کلید خورد و بعد از حدود دو هفته تصویربرداری تولید آن متوقف شد.

"کلوب همسران" ساخته می‌شود

فیلمبرداری کمدی-خانوادگی "کلوب همسران" به تهیه کنندگی و کارگردانی مهدی صباغ‌زاده که در سکوت خبری آغاز شده بود در روزهای آتی در جزیره کیش به اتمام می‌رسد.

"کلوب همسران" داستان سه مرد متمّول را روایت می کند که برای فرار از دست همسرانشان به همراه یک خواننده زیرزمینی پاپ به جزیره کیش متواری می‌شوند و نقشه ربوده شدن خود را می کشند؛ غافل از آن که ماجراهایی پر پیچ و خم در انتظارشان است...



"کلوب همسران" بیست و دومین فیلم کارنامه سینمایی مهدی صباغ‌زاده است و محمدرضا شریفی‌نیا، میترا حجار، شقایق فراهانی، محمدرضا هدایتی و... از بازیگران آن هستند.

با دنیای مجازی



حمید گودرزی و دوستان



محسن تابنده در فیلم «شکستن همزمان بیست استخوان»



آزاده نامداری: درخیریه فیروز نیا



لیلا بلوکات در فیلم از یادها رفته کارگردان: بهرام بهرامیان

آنکه تخم بدی می فشاند، همه محصول آن را خود درو می کند

● دموستن

رنگ اشتباه

با الهام از واقعیت

من چه زمانی قاتل شدم؟

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

ورقها را گذاشتم روبرویم و خیره شدم به برگهای سفید کاغذ. از وقتی آمده بودم داخل، مدام با خودم حرف میزدم و دائم با خودم کلنجار می‌رفتم. بالاخره امروز تصمیم گرفتم همه چیز را بنویسم. خسته شدم از بس به گذشته فکر کردم. هر بار تا نیمه راه رفتم و برگشتم. در ذهنم مدام دنبال مقصر می گشتم ولی هیچ وقت نمی‌توانستم کسی را پیدا کنم تا همه اشتباهاتم را گردن او بیندازم، حالا دیگر خوب فهمیده بودم غیر از دیگران، خود من هم در به وجود آمدن این وضع نقش داشتم.

ـ سوئیچ ماشینم کجاست؟

کدام سوئیچ؟ همه سوئیچها را ریختم داخل سبد روی جاکفشی.

ـ امروز بنز را نمی‌برم. با پرشیا می‌روم که آرم طرح دارد. می‌خواهم یک سری به بازار بزنم.

صدای پدر و مادرم بود که از سالن می‌آمد. چشم که باز کردم ساعت از ۹ صبح گذشته بود. پدرم در حال رفتن بود و مادرم هم نمی‌دانم برنامه‌اش چه بود. اصلاً به من ربطی نداشت. چند روزی می‌شد که با آنها قهر کرده بودم. از همان روز که قبول نکردند برای بار سوم به خواستگاری **نازیلا** بروند. پدرم می‌گفت همان دفعه اول که به مادر جواب "نه" دادند، نباید برای بار دوم می‌رفتند. مگر نازیلا که بود که او بخواهد به خاطرش بار دیگر زنگ در خانه آنها را بزند؟

نازیلا دختری بود که من دوستش داشتم. مادرم هم دوستش داشت، اما پدرم نه! از او و پدرش متنفر بود، چرا! چون به پدرم بی‌احترامی کرده بودند. چون به خواستگاری او جواب منفی داده بودند. این چیزی بود که پدرم نمی‌توانست با آن کنار بیاید.

من در خانواده‌ای مرفّه به دنیا نیامدم. وقتی به دنیا آمدم پدرم هنوز به این درجه از شرایط مالی نرسیده بود. خانواده معمولی بودیم با یک زندگی معمولی، اما پدرم مغز اقتصادی داشت. یعنی بلد بود خوب پول دربیاورد. نه بهتر است بگویم بلد بود خیلی خوب پول دربیاورد. پدربزرگم معمار بود و پدرم هم دنباله رو پدرش شد اما نه در معماری که در ساخت و ساز انبوه. زمانی که پدرم کار مجتمع سازی را شروع کرد، هنوز این کار خیلی رایج نبود. ولی پدرم با تکیه بر سرمایه‌ای که پدربزرگم به او داده بود و نیروی کاری که پدربزرگم در اختیارش گذاشت توانست راه خودش را خیلی زود پیدا کند.

یکی دیگر از عوامل موفقیت پدرم این بود که عموها و عموزاده‌هایم پشت به پشت او ایستادند. چهار عمویم و سه عموزاده‌ام به اتفاق پدرم و پدربزرگم شرکتی را راه اندازی کردند که بعدها یعنی وقتی من دبیرستان را تمام می کردم در هر مرکز استان ایران، یک مجتمع تجاری یا مسکونی ساخته بودند. آنها آنقدر موفق بودند که توانستند کم کم کارهای دیگری را هم شروع کنند. خلاصه اینکه پدرم هر روز به پول بیشتر و ما به رفاه بیشتر می‌رسیدیم. خواهرم برای ادامه تحصیل از ایران رفت و مقیم یکی از کشورهای اروپایی شد و برادرم کنار پدرم ایستاد و با او مشغول کار شد. اما من که کوچکترین بودم، نه حال و حوصله از ایران رفتن را داشتم و نه دلم می‌خواست کنار پدرم کار کنم. روحیه من از اول با آنها فرق داشت. من به هنر علاقه داشتم. عاشق موسیقی و شعر بودم. از همان وقت که مادرم برای پز دادن پیانو خرید و خواهرم را مجبور کرد به کلاس پیانو برود، من روح و جانم با صدای ساز اخت شد. البته ساز مورد علاقه من گیتار بود. صدای گیتار برایم آنقدر دلنشین و در همین حال هیجان انگیز بود که از مادرم خواستم مرا هم به کلاس موسیقی بفرستد.

از خواهرم برای مادرم پیانیست درنیامد، اما من گیتار و پیانو را یاد گرفتم. پدرم هم گاهی غری میزد که دستهایی که پیانو بزند و گیتار بگیرد، دیگر به درد کاری نمی‌خورد. البته موسیقی برای من همه چیز نبود. درس هم خواندم. دانشگاه هم رفتم. رشته الکترونیک را دوست داشتم. اگرچه می‌توانستم تخصصی موسیقی را دنبال کنم، اما خودم می‌دانستم باید یک مدرک علمی دیگر داشته باشم. زندگی اهل هنر را خوانده بودم می‌دانستم با هنر نمی‌توان چرخ زندگی را چرخاند.

همه چیز زندگی‌ام از دور خوب بود. پدر و مادر خوب، خواهر و برادر خوب، رفاه و آسایش اما یک چیز نداشتم آن هم آرامش بود. انگار درون من با اینها خوشبخت نبود. یا شاید هم اینها برایم عادی بود و عادت شده بود.

درسم که تمام شد در یک شرکت مخابراتی مشغول کار شدم. در کنار آن کار موسیقی را هم دنبال می کردم و با یک گروه موسیقی همکاری داشتم. بعد از آنکه برادر بزرگم ازدواج کرد و رفت، مادرم گاهی با گوشه و کنایه به من می‌فهماند که باید به فکر سر و سامان دادن به زندگی‌ام باشم. می گفت نباید سنم بالا برود چون آن وقت فاصله سنی‌ام با بچه‌هایم زیاد می‌شود و این اصلاً خوب نیست. به جای پدر و فرزند، می‌شوید پدربزرگ و نوه!

من تا قبل از گوشه و کنایه‌های مادرم اصلاً به فکر ازدواج نبودم اما گوشه و کنایه‌های او بود که مرا به فکر انداخت تا دختری را برای ازدواج انتخاب کنم. نازیلا را می‌شناختم. در همان گروه موسیقی ما بود. سنتور میزد، البته همراه برادرش هر دو حرفه‌ای نوازنده سنتور بودند، از یک خانواده متوسط و معمولی. با هم می آمدند و با هم می‌رفتند. خیلی آرام و بی‌سر و صدا بودند. مدتی آنها را زیر نظر داشتم، از رفتارهای آرام و بی‌سر و صدایشان خوشم آمد، از اینکه هر دو خیلی متین و سنجیده رفتار می کردند. یک روز که مادرم باز با گوشه و کنایه در مورد ازدواج من حرف زد به او گفتم که دختری را در نظر گرفته‌ام و مابقی قضایا. مادرم در وهله اول خیلی خوشحال شد و گفت یک جلسه معارفه بگذارد تا با هم آشنا شوند. ترتیب دادن این جلسه چندان سخت نبود. در یکی از روزهای تمرین، مادرم را به استودیو دعوت کردم. همان روز وقتی نازیلا را دید گفت او دختر ساده‌ای است. اگر خانواده‌اش هم خوب باشند، حرفی ندارد. همین برای من کافی بود تا اولین قدم را بردارم و در همان جلسه معارفه، بگویم که قصد و نیتم چیست. نازیلا سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. برادرش اما گفت بهتر است همه چیز طبق رسم و عرف انجام شود.

بار اولی که مادرم همراه خاله‌ام به خواستگاری نازیلا رفتند، پدر و مادر نازیلا گفتند حتی قبل از دیدن من، جوابشان منفی است! دلیل قانع کننده‌ای برای



استوارترین پیمانها با اندیشه‌های ناب پذیرفته شده‌اند

● کوروت

حرفشـان نداشـتند. فقط مصرّانه روی جواب نه پافشـاری می کردند. من از خود نازیلا پرسیدم که آیـا دلیل مخالفت پدرش را می‌داند؟ او با ناراحتی گفت پـدرش گاهـی بی‌دلیل با چیـزی مخالفت می کند ومعمولاً هم، هیچ کس و هیچ چیز نمی تواند نظرش را تغییر بدهد.

ایـن رفتار پـدر نازیلا مدتها ذهـن مرا درگیر خـودش کرده بود. بعد از چند ماه از پدرم خواهش کردم همراه من و مادرم برای خواسـتگاری نازیلا به خانه آنها بیاید. پدرم به سختی قبول کرد.مادرم هم به سختی توانست مادر نازیلا را راضی کند تا ما یک بار دیگر به خواسـتگاری دخترشان برویم. آن شـب پدر نازیلا صبورتر از دفعه اول به صحبتهای پدرم گوش داد و به امیدها و دعاهای مادرم لبخند زد.موقع خداحافظی گفت که نازیلا می‌تواند با من ازدواج کند اما بدون رضایت پدر!

از در که بیرون آمدیم پدرم گفت بهتر اسـت به فکر دختر دیگری باشم. کاش همان موقع به حرفش گوش میدادم. مگر من عاشق و دلباخته نازیلا بودم؟ مـن فقط او را پسـندیده بودم همیـن! مثل خیلی از جوانهای دیگری که به خواستگاری می‌روند و جواب منفی می‌شنوند و سـراغ دختر دیگری می‌روند، من هـم باید همین کار را می کردم اما نمی‌دانم چرا تمام وجودم پر از خشـم شـده بود.مدام از خودم سـوال می کـردم مگر من چه عیب و ایـرادی دارم که پدر نازیلا باید دو بـار قاطعانه به من جواب منفی بدهد، درحالیکـه دخترش بـه این وصلت راضی اسـت، خانواده‌ام خوب بودند، وضع پدرم خوب بود. خودم درس خوانـده بودم، شـغل ثابـت و درآمد خوب داشـتم. پدرم قـول خرید خانه را به مـن داده بود. ماشین هم داشتم. هنر هم داشتم. دیگر چرا باید پدر نازیـلا به من جواب منفی بدهد؟ مگر یک پدر برای آینده دخترش چه نگرانیهایی دارد؟

سوالهای بی‌جواب مدام در ذهنم دور میزد. در خانه ما رسـم نبود سوالی بی‌جواب بماند. حتی اگر جواب سـوال تلخ و گزنده بـود. اگر باعث ناراحتی می‌شـد، اما حتماً جواب داده می‌شـد. چند مرتبه سعی کردم نازیلا را متقاعد کنم تا به هر ترتیبی که هست علت مخالفت پدرش را جویا شود، اما نازیلا گفت که پدرش مثل یک دژ یا قلعه بسـته است و نمی‌توان با او ارتباط برقرار کرد.

مجبـور شـدم مدتی صبـر کنم. قصـدم این بـود که پدر و مـادرم را راضی کنم یـک بار دیگر به خواسـتگاری نازیلا برویم. ایـن بار قصدم اصلاً خواسـتگاری نبود. می‌خواسـتم جواب سـوالم را بگیرم. پدر نازیلا موظف بود جواب مرا بدهد. باید مرا قانع می کرد. شاید واقعاً من ایرادی داشتم. من نمی‌خواستم در خواستگاریهای دیگرم به خاطر آن ایـراد و نقص باز هم جواب منفی بشـنوم. اما پدر و مـادرم هیچ کدام حاضر نبودند یک بار دیگر زنگ خانـه پدر نازیلا را بزنند. به اعتقاد پدرم، رفتار پدر نازیلا توهین آمیز بود.البته کم وبیش حق با او بود. من هم این را می‌فهمیدم؛ اما نمی‌دانستم چطور باید جواب سوالهایم را پیدا کنم.

چنـد روزی با پدرم سرسـنگین بودم. سـعی می کـردم همدیگـر را نبینیم. البتـه یک دلیلش نیامدن او به خواسـتگاری مجدد نازیلا بود. دلیل دیگرش شـرمندگی خودم بـود. از پدرم خجالت می‌کشـیدم. به هر حال مـن هم در رفتاری که با او شـده بود، مقصر بودم. نازیلا را من به آنها معرفی کـردم. آنها به خاطر من پا در آن خانه گذاشـتند. چنـد روزی بـه اینکه چطور باید جواب سـوالم را بگیرم فکر کردم و در نهایت تصمیم گرفتم شخصاً به سراغ پدر نازیلا بروم. می‌خواستم خصوصی، رو در رو و بدون هیچ تشـنجی فقـط بدانم چرا به من جواب منفی داده اسـت. این موضـوع را با خودم حل کرده بودم که حتی اگر نظرش هم تغییر کرده باشد، من دیگر از دخترش خواستگاری نکنم. یعنی این مسأله کاملاً برایم برطرف شده بود، چیزی که مهم بود جواب سوالم بود و بس.

آن روز کمی دورتـر از منزل پدر نازیلا، داخل اتومبیل خودم نشستم و خانه شان را زیر نظر گرفتم. شیشه‌های ماشـین دودی بود و داخل ماشین پیدا نبود. سـایبان جلو شیشـه را هم کامـلا باز بودم و ماشـین را هم قفل کرده بـودم و از روزنه کوچکی خیره شده بودم به در منزل پدر نازیلا.

حدود دو سـه ساعتی معطل شدم تا بالاخره در باز شـد و پدر نازیلا با ماشـین از خانه‌شان بیرون آمـد.او را تعقیب کردم. پدر نازیلا از خیابانها عبور کـرد و وارد بزرگراه شـد. دنبالش حرکت کردم. مسـیرش رو به خارج شـهر بود. دنبالش رفتم. از شهر خارج شدیم، بالاخره بعد از حدود یک ساعت و نیم رانندگی پدر نازیلا روبروی یک زمین بزرگ کشاورزی توقف کرد و از ماشین پیاده شد. درهای ماشـین را که قفل کرد، مطمئن شدم آنجا ماندگار اسـت. من هم آرام پیاده شـدم. پدر نازیلا داخل مزرعه شـد. من هـم همراهش رفتـم و بعد آرام صدایش کردم. با شـنیدن صدای من برگشـت. هم تعجب کرده بود، هم وحشـت زده شـده بود. گفتم آمده‌ام با او صحبت کنم. شـروع کرد به داد و فریاد کردن و فحاشـی...با الفاظ زشـتی به من و خانواده‌ام فحش و ناسزا می‌گفت. به پدرم و مادرم و خواهرم که چند سـالی می‌شـد او را ندیده بودم! اصلاً نمی‌توانستم باور کنم آدم مودّبی مثل او چطور می‌تواند این حرفها را بگوید.

نزدیک رفتم تا بـه او بگویم برای چه آمده‌ام. مهلت نـداد. خم شـد از روی زمین تکه سـنگی برداشـت و به سـمتم پرت کـرد و همانطور که فحـش میداد شـروع کـرد به دویـدن. نزدیک یک چهاردیـواری، یک بیـل روی زمین بود، آن را برداشـت ودنبـال من کرد!...فکـر می کردم با یـک آدم دیوانه طرف هسـتم، آدمی نامتعادل و دوشخصیتی. به سمت ماشینم دویدم درحالیکه او همچنان فحش میداد و دنبال من می‌آمد. نزدیک ماشـین که رسـیدم هرچـه در جیبهایم گشـتم سـوئیچم را پیدا نکردم. پدر نازیلا به من رسـید و با بیل روی ماشـین میزد و فحش میداد. اتومبیل عبوری که از آنجا می‌گذشـت کمی جلوتر توقف کرد، من احساس کردم هر لحظه ممکن است پدر نازیلا مرا با بیل بزند، بیل را از دست او گرفتم ودر هوا چرخاندم که سر بیل، به سر او خورد و...

پـدر نازیلا روی زمین افتـاد و خون از گوش و بینی‌اش سـرازیر شد. مردی که در ماشین عبوری بود، با دیدن این صحنه به پلیس زنگ زد. من مات و متحیر مانده بودم. به اورژانس زنگ زدم. به پدرم، به مادرم، به پلیس به هر کسـی که می‌شناختم. اما نمی‌توانستم حرف بزنم.اورژانس و پلیس همزمان رسـیدند. پدر نازیلا را روی برانکارد گذاشـتند و ملحفه سفید را روی او کشیدند و تمام.

به دسـتهایم که دسـتبند زدند تـازه به خودم آمدم. پسـر تو چه کردی؟ مگر می‌شود دستی که تـا آن روز جز قلم و خودکار و گیتار چیز دیگری را نگرفته بود، حالا بیل بردارد و آدم بکشـد. راستی من کی قاتل شـدم؟ چرا قاتل شـدم؟ من که حتی یک مورچه را نکشته بودم، امروز قاتل هستم. کاش هیچوقت نازیلا را ندیده بودم!

روی دیگر سکه

پویا فقط یک اشتباه داشت و آن اینکه حرف ونظر پدر نازیلا برایش بسیار اهمیت پیدا کرده بود، درحالیکه نازیلا خودش به او گفته بود پدرش گاهی بی‌هیچ دلیلی با کاری یا چیزی مخالفت می‌کرد.وقتی کسی دلیل مخالفت خود را بیان نمی‌کند یعنی دلیل قانع کننده‌ای ندارد یا دلیلش آنقدر بی‌ربط و غیرمنطقی است که ترجیح می‌دهد آن را به زبان نیاورد. بنابراین با چنین آدمی نمی‌توان در یک گفت‌و‌گوی منطقی و دوستانه، به نتیجه رسید. پویا در جایی از حرفهایش به این نکته اشاره می‌کند که از نظر او نازیلا دختر مناسبی برای ازدواج بود و پویا دلبستگی شدید عاطفی به او نداشت و می‌توانست خیلی عادی از کنار او بگذرد. با توجه به رفتار نامعقول پدر نازیلا، حتی اگر پویا، نازیلا را عمیقاً دوست داشت هم، باید از عشق و علاقه‌اش چشم پوشی می‌کرد چرا که ازدواج تنها وصلت با یک فرد نیست بلکه وارد شدن به خانواده‌ای است که هر کدام از افراد آن می‌تواند در زندگی آینده زوجین اثر گذار باشند. شاید بهتر بود پویا بدون کوچکترین اهمیتی، از کنار رفتار نامتعادل پدر نازیلا بگذرد و به جای آنکه در خودش به دنبال نقص و عیب و ایراد باشد، در پی موفقیتهای بیشتر و انتخاب مهمتر برمی‌آمد، آن وقت می‌توانست خودش را نه تنها به خودش که حتی به پدر نازیلا هم اثبات کند اما افسوس که به بیراهه رفت.





راه درمان گیاهی

یکی از بیماری‌های شـایع در جوامع امروزی، یبوست مزاج یا همان خشـکی مدفوع اسـت، ایـن بیماری هر چند تـا زمانی که تبدیل به یک معضل نشـود برای شـخص بیمار چنـدان دردآور و آزاردهنده نیست، اما از تعادل خارج شدن میزان و نحوه دفع مدفوع در بلندمدت می‌تواند آسـیب‌های جدی به کل سیسـتم بدن وارد کند تا حدی که در طب سـنتی، در کنار نزله به عنوان "ام‌الامراض" شناخته شده است.

"**خاکشیر**" یکی از داروهای مفرد برای نرم کردن دستگاه گوارش اسـت؛ در منابع طب سـنتی، طبیعت این دانه گیاهـی، گرم ذکر شـده، اما اگر همراه با آب سـرد نوشیده شـود اثرات سردی و اگر همراه با آب گرم نوشـیده شـود یا در آب بجوشـد، اثرات ملین بودن و گرمابخشی دارد. خاکشیر افزاینده قوای جنسی، اشتهاآور، مقوی معده، هاضمه، نرم کننده صدا و باز کننده رنگ صورت است؛ مهمتـر از همه ایـن دانه گیاهی اگر در آب بجوشـد از بین برنده سردی دستگاه گوارش است.

افرادی که دچار یبوست هستند برای رفع یبوست خود می‌توانند یک تا دو قاشق غذاخوری خاک شیر را در یک لیوان آب به مدت دو تا سه دقیقه جوشانده و به صورت ناشتا همراه با مقداری عسل و روغن زیتون به عنوان یک ملین عام میل کنند.

یکـی دیگـر از داروهای مفـرده بـرای تلیین دسـتگاه گوارش، "**انجیر**" است؛انجیر نیز در منابع طب سنتی به عنوان یک مسهل بی‌ضرر و یک ملین عام مورد اشـاره قرار گرفته اسـت که ضمن ایجاد نرمی در دسـتگاه گوارش و مدفوع، کاهنده حرارت اضافه بدن و از بین برنده تشنگی است.

به خاطر داشـته باشید که برای دریافت خاصیت ملیین از انجیر، بهتر آن اسـت که یا از میوه تازه اسـتفاده شود یا خشک شده آن را در آب برای چند سـاعت خیس کرده و با شـکم خالی و قبل از غذا میل کنید؛ نکته‌ای که باید به آن توجه داشته باشید این است کـه خوردن انجیر به صورت گفته شـده می‌تواند چاق کننده بدن نیز باشد.

"**روغـن زیتـون**" نیـز به عنوان یکـی دیگـر از ملین‌های عام می‌تواند به صورت گسـترده مورد استفاده افراد قرار گیرد ضمن اینکه خاصیت چاق کنندگی انجیر را نیز ندارد و اگر دو تا سه قاشق غذاخـوری از روغن زیتون را به شـدت در آب جوش هم بزنید تا حدی که به صورت موقت با هم ترکیب شـوند و سپس میل کنید اثـر به مراتب قوی‌تری را به همراه خواهد داشـت؛ خصوصا اگر به صورت ناشتا این کار انجام شود.

"**روغن بادام شیرین**" نیز یکی از ملیّن‌هایی است که به خوبی دسـتگاه گوارش را نـرم و مدفوع را از خشـکی خارج می‌کند اما دقت داشـته باشـید که اگر دچـار پرخوابی و کمی‌حافظـه هسـتید از خـوردن ایـن روغن خودداری کنید.

خاصیتهای باورنکردنی کنجد

دانه های کنجد در دوران باستان به دلیل مزایایی که داشـتند، همانند طلا با ارزش بودند. این دانه های ریز نه تنها میان وعده‌ای خوشـمزه محسـوب می‌شوند، بلکـه به بهبود بسـیاری از وضعیت های پزشـکی و ارتقای سـلامت عمومی کمـک می کنند. دانه های کنجد سرشـار از پروتئین هستند و مزیت آنها برای سلامتی شناخته شده است:

کنترل کسترول: فیتواسـترول های موجود در دانه های کنجد، به کاهش کلسـترول کمک می کند. فیتواسـترولها همان استرول های گیاهی هسـتند که جذب کلسترول در رودهها را کاهش می‌دهند. کنجد در میان ۲۷ نوع دانه و آجیل، دارای بالاترین میزان فیتواسترولها است.

کاهش استرس اکسیداتیو: تحقیقات دانشمندان برزیلی نشان داده است که دانه های کنجد می‌توانند تاثیر قابل توجهی بر استرس اکسیداتیو در بدن داشته باشند. استرس اکسیداتیو در اثر فعالیت رادیکال های آزاد در بدن ایجاد می‌شود و می‌تواند خطر ابتلا به بسیاری از مشکلات مانند دیابت، سرطان و حتی نارسـایی قلبی را افزایش دهد. دانه های کنجد سرشار از آنتی اکسیدانها هستند که به کاهش استرس اکسیداتیو کمک می کنند.

مدیریت دیابت: شـما هنوز باید داروهایی را که پزشک برای دیابت تجویز کـرده، مصرف کنید اما با اضافه کردن دانه های کنجد به رژیم غذایی روزانه خود می‌توانید به بهبود کنترل قند خون‌تان کمک نمایید.

کمـک بـه درمـان آرتروز: مزایـای دانه های کنجـد برای افـراد مبتلا به اسـتئوآرتریت زانو شناخته شده است. اضافه کردن روزانه یک و نیم اونس از این دانهها در کنار مصرف استامینوفن و گلوکزآمین، و ادامه این روند برای بیش از دو ماه، به بهبود دردهای ناشی از آرتروز کمک می کند.

افزایش سـلامت قلـب: از آنجا که دانه‌های کنجد منجر به کاهش سـطح کلسترول می‌شوند، جای تعجب نیست که برای افزایش سلامت قلب نیز مزایای زیادی دارند. این دانه‌ها سـطوح کلسـترول کبد را نیز کاش می‌دهند و با پایین آوردن فشار خون، منجر به افزایش سلامت قلب می‌شوند.

کاهـش اضطـراب: دانه های کنجد حاوی مواد معدنی منیزیم و کلسـیم هستند که خاصیت کاهندگی استرس را دارند. کنجد همچنین حاوی تیامین و تریپتوفان است که به تولید سروتونین کمک می کند. سروتونین به کاهش درد، بهبود خلق و خو و افزایش خواب عمیق کمک می کند.

تقویت سـلامت پوسـت: محتوای بالای روی در دانه های کنجد بـه تولید کلاژن کمـک می کند. همانطور کـه می‌دانید کلاژن باعث ایجاد الاستیسیته می‌شـود و به ترمیم بافت های آسیب دیده بـدن کمک می‌کند. مصرف منظم روغن کنجد خطر ابتلا به سرطان پوست را کمتر می کند.







ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

آماده‌ام با ترسهایم زندگی کنم

ببرم. شنا را هم امتحان کردم. تصمیم گرفتم به مسابقه و حتی به المپیک فکر کنم. دست کم ۱۸۰ انسان به من کمک کرده بودند که زنده بمانم. پس باید جواب محبت تک‌تک آنها را می‌دادم. شنا و دوچرخه‌سواری به پاهای من قدرت داد و من سرانجام موفق شدم مرگ را شکست بدهم و پشت سر بگذارم. همین قدمهای کوچک برای من حس فوق‌العاده‌ای داشت. گویی مدال طلای المپیک را به گردنم آویخته بودند.

هنوز نمی‌توانم در مسابقات مهمی مثل المپیک شرکت کنم ولی هر ماه در رقابتهای کوچک محلی شرکت می کنم تا بارها به من یادآوری شود که محبت آدمهای زیادی جمع شد تا من زنده بمانم و امروز اینجا باشم. من هنوز درد دارم اما درد، بهترین یادآوری کننده و بهترین مانترایی است که هر روز به من می گوید هنوز زنده‌ای و باید شکرگزار همه لحظه‌های زندگی‌ات باشی.

با ترسهایم روبرو شدم

وقتی ترس، درد را گوشه‌ای تنها گیر می آورد و روی آن چنبره می‌زند، درد چنان ضعیف می‌شود که پژواکش را در خودمان چند برابر حس می کنیم. و همه آنهایی که حادثه‌ای این چنینی را از سر گذرانده‌اند خوب می‌دانند که لحظه‌ای غفلت، زور بازوی ترس را چند برابر قوی می کند. اطمینان داشتم که باید دوباره رانندگی کنم اما می‌ترسیدم پشت فرمان بنشینم. به توصیه همسرم، از مسافتهای خیلی کوتاه شروع کردم و مسیرم را در جاهایی انتخاب کردم که حادثه تلخ تصادف را برایم یادآوری نکنند. اما یک روز که باید به فیزیوتراپی می‌رفتم، مجبور شدم در مسیر همان تصادف رانندگی کنم. کمی بعد، کامیونی را کنار جاده دیدم که آرم همان شرکت را داشت. لرزش دستهایم را روی فرمان می‌دیدم. کف دستم عرق کرده بود و پشتم تیر می کشید. گوشه‌ای توقف کردم و از ماشین پیاده شدم. وقتی به کامیون رسیدم، اشکهایم سرازیر شد. راننده که مشغول ماشینش بود، از دیدن من و اشکهایم تعجب کرد. همان راننده نبود اما برایش تعریف کردم که با یکی از کامیونهای شرکت آنها تصادف کرده‌ام و از این ماشینها و آرم شرکت خاطره بدی دارم. راننده که خیلی متاسف شده بود، پرسید چه کمکی از او برمی آید. از او خواستم اجازه بدهد همان جا کنار ماشین بایستم. راننده پذیرفت و خودش کنار رفت تا من راحت باشم. به همه جای ماشین حتی چرخهایش دست کشیدم. می‌خواستم بدون اینکه در خطر باشم، آنها را لمس کنم. به تک‌تک شیارهایی که زندگی‌ام را دگرگون کرده بودند، دست کشیدم. همان شیارهایی که مرا تا لبه مرگ برده بودند و لطف خدا و مهربانی و کمک عده زیادی از آدمها من را به زندگی بازگردانده بود. بعد از راننده قول گرفتم با دقت رانندگی کند. راننده به جای همکارش عذرخواهی کرد و قول داد حتماً دقت کند. همین! اما همین اتفاق برایم کافی بود. سوار ماشین شدم و با همسرم تماس گرفتم که نگران من بود. به او گفتم بهتر است نگران نباشد و دنبالم نیاید چون حال من خوب است. به همسرم گفتم کاملاً آماده‌ام با ترسهایم زندگی کنم و دیگر از آنها نترسم. هنوز شکم و پاهایم درد دارد. اما این بخشی از زندگی جدید من شده است. چیزی که همراه من است. حالا دیگر درد، دیواری نیست که مانع رفتن من بشود. این روزها بیشتر مراقب خودم هستم. سالمتر می‌خورم، بیشتر می‌خوابم، سعی می کنم کمتر استرس داشته باشم، و بیشتر ورزش کنم. من دیگر آدم سابق نمی‌شوم اما زنی هستم که از زندگی لذت می‌برم.

کسانیکه با افکار مثبت دمسازند، هرگز تنها نیستند

● فیلیپ سیدلی

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

تو همانی هستی که تلقین می کنی

درک ما از اینکه چطور می‌خوابیم، به خواب حقیقی ما ارتباطی ندارد. نتایج تحقیقات نشان داده، آنهایی که فکر می کنند بی‌خوابی و بدخوابی دارند، بیشتر از بقیه علایمی همچون فشار خون بالا، خستگی در روز، افسردگی و اضطراب را تجربه می کنند. اما کسانی که از خواب شبانه خود شکایتی ندارند، چنین عوارضی ندارند.

جالب اینکه: نگرانی از خواب بد یا کم‌خوابی خیلی بیشتر از کم‌خوابی واقعی ما را آزار می‌دهد و به سلامت ما آسیب می‌رساند.

معمولاً تصور می کنیم خستگی بیش از حد در روز باعث می‌شود خواب شبانه خوبی نداشته باشیم و کمتر به این فکر می کنیم که نداشتن یک خواب شبانه کافی، موجب می‌شود در روز احساس خستگی کنیم. در تحقیقی به داوطلبان القا کردند که خواب شبانه خوبی ندارند بنابراین عملکرد مغزشان ضعیف شده است. نتایج نشان داد این باور در داوطلبان تاثیر گذاشت و عملکرد ادراکی‌شان به‌شدت افت کرد.

نگرش و ذهنیّت ما می‌تواند روی سن و سال ما هم اثر بگذارد و نتایج تحقیقات مختلف بارها این موضوع را اثبات کرده است. محققان از دهه ۱۹۸۰ به این موضوع علاقه‌مند شدند و تحقیقات وسیعی را آغاز کردند که تا امروز هم ادامه دارد. محققان در آن سالها گروهی بازنشسته را انتخاب کردند و از آنها خواستند طوری رفتار کنند که گویی ۲۲ سال جوانتر هستند. محیط اقامت آنها طوری طراحی شد که گویی سال ۱۹۵۹ است. محققان حتی موزیک، فیلمها، مجله‌ها و کتابهای آن دوره را در اختیار این داوطلبان قرار دادند. در اتاق این افراد هیچ آینه‌ای وجود نداشت و فقط به هر طرف که چشم می‌انداختند تصاویری از جوانی خود را می‌دیدند. تنها پس از ۵ روز، آرتروز آنها بهبود یافت، قامتشان صاف‌تر شد و حتی عملکرد تفکر و ادراکشان هم تغییرات محسوسی داشت.

نتایج تحقیقی دیگر ثابت کرد که نگرش ما می‌تواند در طول زمان بر بدن ما اثر بگذارد. علاوه براین، آنهایی که به افزایش سن دید مثبتی دارند، به‌طور طبیعی ۷،۵ سال بیشتر از بقیه عمر می کنند. کسانی که نسبت به سن خود خوش‌بین نیستند، فعالیت بدنی کمتری دارند و کمتر از بقیه دنبال مراقبتهای پزشکی هستند. کسانی که عقاید و نگرشهای خوش‌بینانه‌تری به سن و سال خود دارند، در برابر استرسهای روزانه واکنش منفی کمتری بروز می‌دهند بنابراین کمتر به التهاب درونی مبتلا می‌شوند و این یعنی روند افزایش سن در آنها کمتر مشهود است.

علاوه بر تاثیری که ذهنیّت و نگرش ما بر جوان‌تر ماندن دارد، یک بعد آن به فرهنگ جامعه‌ای برمی گردد که در آن زندگی می کنیم. معمولاً در جوامع مختلف از همان سنین جوانی نگران پیر شدن هستیم و این نگرش روی سلامت ما تاثیر منفی دارد. اما محققان امیدواری می‌دهند که نگرش افراد قابل تغییر است. محققان در یک تحقیق به داوطلبان ۶۱ تا ۹۹ ساله بازیهای کامپیوتری دادند و در همین حال مدام واژه‌های مثبت مثل "خردمند"، "بالغ"، "باتجربه" را روی مانیتورها نمایش دادند. بعد از چهار جلسه، نگرش داوطلبان نسبت به سن و سال تغییر کرده و بهبود یافته بود. همین‌طور اوضاع سلامت جسمی‌شان هم پیشرفتهایی داشت. بعد از شش ماه، داوطلبان شرکت کننده در تحقیق هر روز ورزش می کردند و فعالیت بیشتری داشتند.

دانشمندان می گویند تغییر نگرش باعث می‌شود خودبه‌خود سبک زندگی ما هم تغییر کند، رژیم غذایی متناسب‌تری را انتخاب کنیم، آرامش بیشتری را تجربه کنیم و خواب شبانه خوبی هم داشته باشیم. پس یادمان باشد، ما و زندگیِ ما محصول تفکری است که امروز داریم.

همراه با شگفتی سازان جاکارتا

کبدی همه زندگی ما شده است



آنقدر هیجان و انرژی داشتند که انگار همین یک ساعت پیش قهرمان شده‌اند نه دو هفته پیش. ملی‌پوشان کبدی با قهرمانی در بازیهای آسیایی همه نگاهها را به خودشان جلب کردند. اما حالا ته دلشان نگران است. نگران تمام شدن همه این هیجانات و توجهها و دوباره فراموشی، دوباره هیچ. مثل نقره‌ای که در بازیهای آسیایی اینچئون گرفتند و بعد هیچ. آنها که در لیگ ایران نهایت قرارداد ۱۰ میلیونی می‌بندند اما دست آخر هم هیچی به دستشان نمی‌رسد، حالا سودای کوچ به هند را دارند. سرزمین هفتاد و دو ملت که دنیای دیگری برای آنهاست. پولی که در حد یک فوتبالیست می‌توانند بگیرند.

چه شد که تصمیم گرفتید این دوره قهرمان بازیهای آسیایی شوید؟

هادی اشترک: هر تیمی که نتیجه می‌گیرد مسلماً قبلش یکسری کارها را انجام داده است. ما ۱۲ اردوی سخت داشتیم که برای نتیجه خوب لازم است. البته روی قهرمانی بانوان ۶۰ ـ ۷۰ درصد هم حساب نمی‌کردند اما خودشان خواستند و توانستند. من نمی‌گویم در تیم کبدی مردان کار خیلی خیلی بزرگی کردیم، اما بانوان که از نزدیک کارشان را دیدیم، شاهکار کردند. تیم بزرگ هند را با این همه هزینه بردند. در قسمت مردان حالا فقط کره رقیب ماست اما بانوان خیلی رقیب دارند؛ بنگلادش و چین‌تایپه را در مقدماتی بردند و هند را در فینال. خدا را شکر که دو تیم طلا گرفتند. نشان دادیم می‌توانیم طلا را بگیریم. البته حالا حفظ قهرمانی برای ما و فدراسیون سخت است. ان‌شاءالله با برنامه این قهرمانان را حفظ کنند چراکه اگر بازیکنان حفظ نشوند، هر کس به یک راهی می‌رود. به عنوان مثال **محمد قربانی** جوان ۲۰ ساله‌ای است که جاکارتا اولین تجربه‌اش بود. خیلی شرایط خوبی دارد ولی از حالا به بعد چه کسی پیگیر اوست؟ من شاید آخرین دوره بازی‌ام باشد اما او حالا، حالاها می‌تواند بازی کند. فدراسیون باید برای او برنامه‌ریزی خوبی داشته باشد.

وقتی قهرمان شدید فدراسیون و مسئولان به شما قول پاداش هم دادند؟

هادی: قبل از این سفر، اورسجی رئیس فدراسیون گفتند تیم بانوان و مردان قهرمان شوند نفری ۱۰ سکه پاداش می‌دهد. ما با قهرمانی، برادریمان را ثابت کردیم اما پاداشی ندیدیم و می‌گویند شاید و اینها، این بد است چون من مربیگری هم می‌کنم مثلاً به نوجوانان می‌گویم رئیس فدراسیون قول داد و عمل نکرد و آنها او را دروغگو می‌بینند.

اولین قهرمانی تیم بانوان چطور بود؟

فریده ظریف دوست: همانطور که تیم مردان برای قهرمانی بسته شد ما هم همین هدف را داشتیم. من سومین دوره‌ای بود که بازیهای آسیایی را تجربه می‌کردم. بجز یک دوره که به بهانه جوانگرایی خط خوردم و تیم سوم شد و نبودمان هم حس شد، دوباره برگشتم و باز هم سوم شدیم. چند تا مربی آوردند که برای بازیهای آسیایی حرف یکی نبود. بعد از آن شرایط عوض شد و بهتر شد. سالهای قبل همیشه اردوهایمان یک‌جا بود اما امسال خیلی اردوهای خوبی داشتیم؛ با اینکه کم استراحت کردیم، یعنی از بهمن تا بازیهای آسیایی هر ۱۵ روز یک روز استراحت داشتیم. من فقط یک روز می‌رفتم سیستان حال مادرم را می‌پرسیدم و برمی‌گشتم ولی ارزشش را داشت. تیم خوبی داشتیم. اگر تیم همدل باشد خوب نتیجه می‌گیرد. اگر گوشی مرا ببینید یک متنی نوشتم که ما برای برد رفته بودیم و هند آمده بود که فقط به ما نبازد و این فرق ما بود ولی جنگیدیم و بردیم.

هادی: ما نیمه‌نهایی با هند بازی داشتیم که دختران ترکاندند.

فریده: علت بردمان هم این بود؛ ما استرس زیادی داشتیم و فقط می‌خواستیم مسابقه تمام شود. اول بازی کره را با ۲۶ اختلاف بردیم، با بنگلادش شل بازی کردیم اما باز هم خوب بردیم. بازی چین‌تایپه خیلی شل بازی کردیم. می‌دانستیم برد و باخت تأثیر ندارد و خوب شد باختیم چون تایلند را با قدرت بردیم. آن موقع نقره را داشتیم و چیزی برای از دست دادن نداشتیم، در فینال هم با تمام وجود جنگیدیم و بردیم.

نگاه کاروان بعد از قهرمانی چطور بود؟

آزاده سیدی: نگاهها بعد از قهرمانی با قبل خیلی فرق می‌کرد. به دهکده که آمدیم همه تبریک می‌گفتند چون قبلش کاروان پنجم بود و با دو طلای ما چهارم شدیم. دیدگاهها خیلی فرق کرد.



آزاده سیدی

هادی: حتی والیبالیستها قبل از آن اصلاً با ما صحبت هم نمی‌کردند اما بعد از قهرمانی همه ما را بغل کردند. کریم باقری هم پست گذاشت و حمید استیلی هم به سالن آمده بود.

کبدی امکانات لازم را دارد؟

فریده: داریم امانه زیاد. فدراسیون می‌خواست ما را راضی نگه دارد. مثلاً حقوق را به موقع واریز می‌کرد و اگر مشکل داشتند، می‌گفتند اما امیدواریم از این به بعد یک کمپ خوب تیم ملی داشتیم.

هادی: کاش خوابگاه ما را می‌دیدید، تیمهایی که قهرمان بازیهای آسیایی شده‌اند چه خوابگاه بدی دارند. یک جور خرابه است اما رشته‌ای مثل کاراته ۱۰ تا کمپ دارد.

سیدی: ما یک سالن کوچک تمرین داشتیم. آنقدر کوچک که موقع تمرین سر یکی از بچه‌ها به دیوار خورد و بیهوش شد. کفپوشهای تاتامی‌ها خراب است تا حدی که ممکن است زانوهایمان مشکل پیدا کند.

فریده: اردوهای اول تعداد بچه‌ها که زیاد بود، تمرین خیلی سخت بود اما تحمل کردیم و امیدواریم از این به بعد بهتر شود.

هادی: انصافاً بانوان کار بزرگی کردند. من چون در دل کبدی هند بازی می‌کنم این را می‌دانم.

چند سال است در لیگ هند بازی می‌کنی؟

هادی: پنج فصل می‌شود.

لیگ هند چطور است؟

هادی: امکاناتشان عالی است. هتلهایی که تیمها در آن مستقر می‌شوند، در تهران هم نیست.

به نظرم این برد تجربه‌ای بود که از هند گرفته بودیم. در دوره قبل از نظر حمله بهتر بودیم اما بی‌تجربه بودیم. اینکه چند نفری از بچه‌ها در لیگ هند بازی کردند کمک بزرگی بود. بعد از برد ما از هند بانوان هم ترسشان ریخت.

مربی هندی چقدر اعتماد به نفس تیم را بالا برد؟


هادی اشترک

سعیده جعفری: برای ما مهم شکست هند بود و فرقی نمی‌کرد مربی ایرانی باشد یا هندی. از باخت مدام به هند خسته شده بودیم. بالاخره این طلسم را شکستیم اما حضور شایلا هم خیلی مؤثر بود. به نظرم کار بزرگی کردیم. درست است که مدام نباید از قهرمانی بگوییم اما هر چه فکر می‌کنم وقتی مدال را گردنم انداختم تمام سختیها جلوی چشمم مثل فیلم رژه می‌رفت و می‌گفتم خدا را شکر. البته سختیها ارزش این طلا را داشت اما به نظرم حمایتی که بچه‌ها تأکید دارند، مهم است. من از فارس می‌آیم و وقتی می‌خواهم به اردو بیایم، به حدی دغدغه پول، مکمل، رفت و آمد و... دارم که نمی‌توانم روی بازی، تمریناتم و اجرای حرفهای مربی تمرکز کنم. در همه اینها به نظرم مسئولان ورزش، رئیس فدراسیون و ارگانها می‌توانند کمک کنند چون همه بچه‌ها دغدغه مالی دارند. این در تمام رشته‌ها هم هست مخصوصاً برای بانوان.

◘بازی با حجاب کار را سخت می‌کند؟

جعفری: بله اما برای ما حفظ پوششمان مهمتر از امتیاز بود. ممکن است در کبدی این کشیدن لباس باعث شود پوشش از بین برود و ما ارزش پوششمان از قهرمانی برایمان مهمتر بود. همین کار ما را سخت‌تر می‌کند. اولویت ما حجاب بود. شکر خدا هم توانستیم ارزش حجاب را حفظ کنیم و هم ثابت کنیم لیاقت بانوان ما قهرمانی است.

◘گفتید بعد از قهرمانی راه لژیونر شدن خانمها باز می‌شود. هند لیگ بانوان دارد؟

هادی: قرار است در فصل هفتم لیگ مردان هند، فصل اول لیگ بانوانشان برگزار شود. با شروع آن به احتمال زیاد ۵، ۶ نفر از بانوان ایرانی در این لیگ بازی می‌کنند. نحوه لژیونری آنها اول دست فدراسیون است بعد با شورای برون‌مرزی چون حراست باید با خانمها باشد. یک مقدار سخت می‌گیرند اما صددرصد ۵، ۶ نفر می‌روند.

◘بچه‌ها برای بازی در هند با حجاب مشکل ندارند؟

هادی: خیر، من با باشگاه خودمان حرف زدم. با حجاب کاری نداشتند. فقط گفتند تأییدیه فدراسیون برای ورزشکار باید باشد.


محمدقربانی

◘منظور این است که همه به یک تیم می‌روند؟

هادی: نه در تیمهای مختلف پخش می‌شوند و پول خوبی هم می‌دهند.

◘بازی در لیگ هند به لحاظ مالی صرف دارد؟

هادی: قراردادهایشان ۶۰۰، ۷۰۰ میلیونی است. حالا یکی از بازیکنان ملی‌پوش هند که یک امتیاز هم در بازیهای آسیایی نگرفت سه میلیارد و نیم قیمتش است.

فریده: در کل هند حدود ۱۳ میلیارد قیمت داشت اما در ایران بهترین بازیکنها ۱۰ میلیون می‌گیرند. تازه آن را هم نمی‌گیرند.

هادی: آنجا بچه‌ها قراردادهای خوبی بستند و تا یک میلیارد هم گرفتند.

سیدی: آقایان باز یک مزیّتی دارند. من مثلاً در اصفهان بازی کردم و قهرمان شدیم با قرارداد یک میلیونی که وقتی مصدوم شدم خودم از جیب برای درمان هزینه کردم و همان را هم به من ندادند.

جعفری: جای تأسف است، ما نسبت به بقیه رشته‌ها امکانات آنچنانی نمی‌خواهیم. یک سالن مجهز می‌خواهیم با کفپوش تاتامی مثل سالنهای رزمی. پوشش ما یک لباس ساده است. مثل


فریده ظریف دوست

تکواندو، هوگو و ساق‌بند و... نمی‌خواهیم اما یک رسیدگی نمی‌شود. واقعاً جای تأسف دارد.

◘با این قهرمانی معاف شدی؟

محمد: من که معافیت داشتم اما یکی، دو نفر از بچه‌ها معاف شدند.

◘به نظرتان حالا که کبدی به چشم آمده چطور مثل والیبال توسعه پیدا می‌کند؟

فریده: ما الان روزنامه را دیدیم. نوشته بود کبدی قلب ورزش ایران که خیلی خوشحال شدیم و شاید فقط استانهای ما کبدی را به این اسم بشناسند اما بقیه استانها به اسم زو می‌شناختند که حالا احساس می‌کنم همه می‌دانند کبدی چیست و ان‌شاءالله همین خبرگزاری‌ها و اینها باعث شوند که کبدی روز به روز پیشرفت کند.

◘فکر می‌کنید این قهرمانی پیش‌زمینه قهرمانی جهان است؟

هادی: صددرصد شک نکنید.

◘آنجا به صالحی‌امیری توقعتان را گفتید؟

هادی: فقط عکس گرفتند و رفتند. این انتقاد من را هم بنویسید. در بازیهای نیمه‌نهایی و فینال که مهمترین بازیهای کبدی بود هیچ کس از وزارت در سالن نبود. آقای داورزنی را آخر سر فرستادند. خبری از آقایان رحیمی و سجادی نبود. خیلی ناراحت‌کننده بود. خودمان برای


سعیده جعفری

خودمان شادی کردیم. آقای ساعی هم بودند.

◘نکته آخر.

فریده: شهرهای دیگر باران می‌آید. من در شهری زندگی می‌کنم که همیشه خاک می‌گیرد. من این مدال را به مردم شهرم که همیشه مظلوم هستند، تقدیم می‌کنم. آنها عذاب می‌کشند و هیچ مسئولی به فکرشان نیست. این را ذکر کنید که مسئولان بخوانند و بدانند که زابل هم یکی از شهرهای ایران است.

محمد: یکی از صمیمی‌ترین دوستانم پیش از مسابقات فوت کرد و من مدالم را به روح او تقدیم می‌کنم.

جعفری: ان‌شاءالله که مسئولان نگاه بهتری به کبدی داشته باشند. شما وقتی یکبار به تمرین ما بیایید مظلومیت ما را می‌بینید. بچه‌ها برای خودشان سر تمرین آب می‌آورند. مسئولی که بیاید آنجا و دروغ بگوید به درد ما نمی‌خورد. مسئولی می‌خواهیم که خودش ورزشکار بوده باشد. مگر چقدر هزینه دارد که وقتی ما به تهران می‌آییم یک خوابگاه خوب به ما بدهند؟ مگر به بقیه تیمها این گونه نمی‌رسند؟ خون هیچ رشته‌ای از خون ما رنگین‌تر نیست. الان ۳۰ میلیون به من جایزه بدهند چند روز دیگر تمام می‌شود. یک کاری بکنند که بماند. مثلاً شخص هادی اشتراک یا خانم ظریف‌زاده برای خانواده کبدی ماندگار شوند. نسل ما که تمام شود نسل بعدی استفاده‌اش را ببرند. به رشته ما شخصیت بدهند. برای لباس و در اردو هزار تا منت باید بکشیم و این چیزها خیلی بد است. به ما روز اول دو دست لباس دادند که تا روز آخر همان بود. همه پاره و رنگ و رو رفته شده بودند.

هادی: فرق ایران و هند همین است. اینجا کلاً دو دست لباس داریم اما آنجا روز اول سی دست لباس بازی و تمرین می‌دهند. ما برای اعزام یک‌میلیون می‌گیریم فقط.

سیدی: من هم از اولین مربی‌ام خانم یادی‌مقدم تشکر می‌کنم. دست پدر و مادرم را می‌بوسم که همیشه حمایتم کردند و هر وقت شکست خوردم کنارم بودند. خیلی جاها می‌خواستم کنار بگذارم اما آنها نگذاشتند. یعنی خواستند که ادامه بدهم. بعد از مربی‌هایی که در همین مدت حمایتمان کردند تشکر می‌کنم. خانم تربتی و خانم جل و رحیم‌نژاد و تک‌تک دوستانی که بودند. خانم مقصودلو که اگر بودند من اولین نفر خط می‌خوردم ولی از ایشان تشکر می‌کنم. از پدرشان هم خیلی تشکر می‌کنم. ایشان پدر کبدی هستند. در استان خودمان خانم موسوی هستند که رئیس بانوان استان هستند و همیشه به من زنگ می‌زدند.

هیچ کس به خرد والا نرسید، مگر آن را در خود جست و جو کند

• اینشتین

ورزشی **نگاهی به فهرست تیم ملی**

وقتی ارزشهای ادّعایی فراموش می‌شوند

علی موحد

از دیرباز گفته‌اند ایرانیها حافظه تاریخی خوبی ندارند و به همین دلیل بسیاری از حرفها و مسائل را به سرعت فراموش می‌کنند. درست است که حافظه تاریخی خوبی نداریم اما دلیل نمی‌شود حرفها و رفتارهای همین سه ماه قبل را یادمان برود.

"سردار آزمون" که چشم و چراغ سرمربی تیم ملی محسوب می‌شود، با سروصدای فراوان و در اوج مظلوم نمایی از تیم ملی خداحافظی کرد و بهانه‌ای دست منتقدان کروش داد تا صبر کنند و در انتظار لیست تیم ملی بنشینند. با توجه به سابقه کروش در "مبارزه با بازیکن سالاری" و عدم دعوت سیدمهدی رحمتی، هادی عقیلی، شجاع خلیل زاده و بسیاری بازیکنان دیگر توسط سرمربی برای موافقانش دست آویز خوبی بود که او را نماد مبارزه با بازیکن سالاری بدانند، لیست جدید همچون آب یخی بود بر پیکره موافقان کروش! در این لیست نام سردار آزمون دیده می‌شود و به نظر می‌رسد دیگر حتی بازیکن سالاری هم در تیم ملی رواج یافته است. تیم ملی که علاوه بر سردار آزمون ناآماده و جنجالی، نام بازیکن دیگری در آن به چشم می‌خورد که پس از جام جهانی هیچ تیمی او را نخواست و باشگاهش هم قراردادش را فسخ کرد. حرف از رامین رضاییان است که بسیاری اعتقاد داشتند به ناحق جای وریا غفوری را در تیم ملی گرفته.

جالب آنکه در لیست جدید تیم ملی نام صادق محرمی به چشم می‌خورد. بازیکنی که زمان اوجش در پرسپولیس به تیم ملی دعوت نشد، اما تا به دینامو زاگرب رفت و پس از چند بازی پر اشتباه نیمکت نشین شد، جایگاهی در تیم ملی یافت! از آرمین سهرابیان که بگذریم، باید به محمدرضا خانزاده برسیم. بازیکنی که میلان ماچالای باتجربه معتقد است کیفیت فنی‌اش آن چیزی نبوده که به او گفته‌اند و حضورش در تیم ملی ایران تنها دلیل خرید این بازیکن بوده و در اولین حضورش در لیگ قطر، بین دو نیمه تعویض می‌شود! بازیکنی که همراه کنعانی زادگان همیشه حضورشان در تیم ملی سوال برانگیز بوده.

کروش که پیش از جام جهانی، سیدجلال حسینی آماده را به بهانه سن و جوانگرایی از تیم ملی کنار گذاشت، در لیست جدید پژمان منتظری، مسعود شجاعی و اشکان دژاگه را قرارداده تا نشان دهد از حرف تا عمل راه زیاد است. بازیکنانی که حتی در جام جهانی هم حضور چشمگیری نداشتند و می‌توانستند امروز به تیم ملی دعوت نشوند، جزء ارکان ثابت اردوهای اخیر هستند.



از بحث دعوت شده‌ها که بگذریم، به مسأله دعوت نشده‌ها می‌رسیم. اینکه به سادگی روی نام علی علیپور خط قرمز کشیده شود و فرشید اسماعیلی جوان و آماده و پرانگیزه را به تیم ملی دعوت نکنیم کج سلیقگی است که تنها از عالیجناب پرتغالی بر می‌آید. او که چشم بر بازیکنان لیگ برتر بسته و معیار و ملاکش شده انتخاب لژیونرها، به خود زحمت نداد تا بازیهای این دو ستاره آماده استقلال و پرسپولیس را ببیند و حداقل پس از دعوت به اردو آنها را خط بزند.

کروش که مدعی بود زیر چهار سال با فدراسیون فوتبال قرارداد نمی‌بندد و تیم رسانه‌ای قوی‌اش در ایران هر روز او را گزینه اول سرمربیگری تیم ملی معرفی می‌کرد، سرانجام قراردادی شش ماهه بست تا پس از نتایج جام ملتها تکلیفش مشخص شود. سرمربی تیم ملی در این یکی دو سال گذشته تمام معیارهای اخلاقی‌اش را زیرپاگذاشته و با دعوت آزمون نشان داد به ارزشهای ادّعایی اش هم چندان پایبند نیست..

کاش کمی انصاف داشتید...

مرتضی رضایی



زهرا نعمتی نشست خبری گذاشت و گفت که اگر در زمان بازیهای آسیایی اعلام کرده مقصر فاجعه پیش آمده خودش بوده است، فقط برای سربلندی ایران بوده نه چیز دیگری. اگر نه سرمربی او عامل اصلی ناکامی‌اش بوده و اگر حواس "پارک" جمع بود و زمان برگزاری مسابقه را فراموش نمی‌کرد شاید هرگز این اتفاق نمی‌افتاد و زمان برگزاری مسابقه با زمان ناهار قاطی نمی‌شد!

نعمتی می‌گوید به خاطر ایران آن زمان همه چیز را گردن گرفته و حالا که تقریباً ۲۰ روز از زمان حادثه می‌گذرد ظاهراً دیواری کوتاهتر از سرمربی خارجی پیدا نشده است. نعمتی در آن مسابقه تیری پرتاب نکرد اما به ایران که رسید آن تیر را به سمت قلب سرمربی کره‌ای خود نشانه گرفت! او ضمن تعریف و تمجید از عملکرد رئیس فدراسیون و سایر عوامل عنوان کرده که اگر آنها نبودند، او هرگز نمی‌توانست در بازیهای آسیایی شرکت کند و...

مشکلی وجود ندارد. اما خانم نعمتی همانطور که به خاطر ایران تقصیر را گردن خودتان انداختید و در اندونزی درباره رئیس فدراسیون، سرپرست و بقیه اعضا حرفی نزدید، چه خوب بود که این بار هم همه تقصیرها را گردن "پارک" نمی‌انداختید و دیواری کوتاهتر از او پیدا نمی‌کردید؟ "پارک" در بازیهای آسیایی دقیقاً کاری را کرد که شما کردید. او هم گفت که مقصر بوده و هیچ کس دیگری در این ماجرا دخالت نداشته است. او هم احتمالاً به خاطر خودش، کشورش والبته کشورمان این حرف را آن موقع زده است. کسی چه می‌داند، شاید به زودی شعبانی بهار برود، اعضای فدراسیون بروند و... اما آنچه باقی می‌ماند حرفهایی است که از یاد مردم نمی‌رود. خانم نعمتی در جاکارتا که با شما حرف زدیم گفتید "من ورزشکار" هم باید حواسم باشد که زمان مسابقه‌ام چه روزی و چه ساعتی است. آنجا هم حرفی از رییس فدراسیون و سرپرست نزدید و کسی هم توقعی ندارد. امای کاش که همه تقصیرها را گردن یک خارجی نمی‌انداختید، کاش به خاطر ایران این کار را نمی‌کردید ...

عملکرد نمایندگان ایران در لیگ قهرمانان آسیا

در مرحله یک چهارم لیگ قهرمانان آسیا دو نماینده ایران، پرسپولیس و استقلال به مصاف رقیبان خود رفتند که هر دو شکست خوردند.

استقلال در آزادی و در حضور ۸۰ هزار نفر هوادار خود با نتیجه ۱ ـ ۳ از السد شکست خورد. استقلالی که امسال بازیکنان بسیاری را مانند نیومایر، مرتضی تبریزی، الحاجی گروو، طارق حمام به خدمت گرفته است. خوردن سه گل در آزادی اصلاً قابل قبول نیست. تعویض اشتباه شفر در نیمه دوم و آوردن دانشگر به زمین بازی و همچنین اشتباهات دفاع و دروازه بان باعث به هم ریختگی تیم استقلال شد. اما پرسپولیس در قطر به مصاف تیم بسیار قدرتمند الدوحیل قطر رفت. پرسپولیس که این فصل از نقل و انتقالات محروم بود و دست برانکو کاملاً بسته است، با بازی قابل قبول ۰ ـ ۱ شکست خورد تا در بازی برگشت کاملاً امیدوار باشد. باخت پرسپولیس با توجه به محروم بودن از نقل و انتقالات قابل توجیه است، اما برای استقلال که با خرجهای بسیار این فصل بازیکنان بسیاری را خریده است، خوردن سه گل در آزادی به هیچ وجه توجیهی ندارد.

بانوان ورزشکار و خوانندگان عزیز: شما هم می توانید با انعکاس خبر های خود در این صفحه شریک شوید تا تلاش زیبای بانوان ورزشکار را به گوش همه برسانیم، منتظر حضورتان هستیم

نگاهی به عملکرد بانوان در جاکارتا

بازیهای آسیایی ۲۰۱۸ جاکارتا به پایان رسید و بررسی عملکرد ورزشکاران بانوی ایران در این دوره از بازیها موضوعی است که باید مورد توجه قرار گیرد چرا که سهم بانوان اعزامی به بازیهای آسیایی بیشتر از هر زمان دیگری بوده است .بررسیهای آماری نشان می‌دهد که در این دوره ۱۰۵ بانوی ورزشکار فرصت حضور و رقابت در مهمترین رویداد ورزشی قاره کهن را داشتند و این تعداد نسبت به بازیهای ۲۰۱۴ اینچئون، که با اعزام ۵۷ زن ورزشکار همراه بود، افزایش داشته است.

در بازیهای آسیایی ۲۰۱۸ جاکارتا ۱۸ مدال سهم ۱۰۵ بانوی ایران بود و این در حالی است که در دوره قبل این بازیها و در اینچئون کره جنوبی ۵۷ بانوی ورزشکار، ۱۶ مدال کسب کردند. در واقع در این دوره افزایش ۴۸ نفری بانوان تنها دو مدال را در پی داشت که البته با افت کیفی نیز همراه بود. در بازیهای آسیایی ۲۰۱۴ اینچئون بانوان ایران موفق به کسب دو مدال طلا در رشته های انفرادی (تیراندازی و کاراته) شدند در حالی که امسال تنها تیم کبدی بانوان مدال طلا گرفت و در رشته های انفرادی بانوان مدال طلا نداشتند.

مقایسه مدال آوری بانوان در دو دوره بازیهای آسیایی نشان می‌دهد که از لحاظ مرغوبیت مدال رشته های کبدی، ووشو، قایقرانی و تیر و کمان در بخش بانوان موفقتر از بازیهای آسیایی ۲۰۱۴ بودند اما رشته های تیراندازی، کاراته، تکواندو و دوومیدانی عملکرد ضعیفتری داشتند خصوصاً تیراندازی که یک طلا و دو نقره دوره قبل آن به تنها یک برنز در بازیهای آسیایی جاکارتا تبدیل شده است.

قبل از شروع بازیهای جاکارتا برخی از مسئولان انتظار افزایش مدالها در بخش بانوان را داشتند و حتی در مصاحبه های خود به آن اشاره کردند، به عنوان نمونه **فریبا محمدیان** معاون وزیر ورزش در امور بانوان در گفت‌وگو با ایسنا بیان کرده بود: "قطعاً مدالها کیفی تر خواهد شد. شک ندارم تعداد مدالها هم افزایش پیدا می کند اما در برخی از رشته ها نگاه توسعه‌ای و افزایش انگیزه است و این رشته‌ها به سطحی رسیده‌اند که باید در بازیهای آسیایی حضور پیدا کنند تا در دوره‌های بعد بتوانند روی سکو بایستند."

هر چند از لحاظ کیفی رشد لازم در مدال آوری بانوان به‌وجود نیامده است، بر خلاف نفرات اعزامی مردان، افزایش تعداد بانوان شرکت کننده در بازیهای آسیایی و رشد ۴۸ نفری در نفرات اعزامی یک اتفاق مثبت برای ورزش بانوان بود. البته به شرط اینکه حمایت از ورزش بانوان به همین رشد تعداد نفرات اعزامی خلاصه نشود و با فراهم ساختن



امکانات لازم برای ورزش بانوان، شاهد مدال آوری بیشتر آنها در بازیهای آسیایی ۲۰۲۲ باشیم.

البته افت محسوس برخی رشته‌ها مانند تیراندازی باید به دقت مورد بررسی قرار گیرد و این فدراسیون به خاطر این نزول چشمگیر باید مواخذه شود چرا که تیراندازی یکی از رشته های المپیکی مهم است که مدالهای زیادی در آن توزیع می‌شود، اما رشته ای مثل کبدی که بانوان ما قهرمانی ارزشمندی در آن به دست آوردند، المپیکی نیست.رسیدن به سطح کشورهایی که اکثر مدالها را از آن خود می کنند نیازمند برنامه ریزی دقیق و توجه زیاد است و باید از حمایتهای شعارگونه در ورزش بانوان به سمت حمایتهای جدی و عملی پیش رویم.

گوشه نشینی گزینشی هر اس آور است

● ریچارد باخ

حضور در مسابقات بدون اطلاع از قوانین



اکرم خانی، بانوی سامبوکار وزن منفی ۶۸ کیلوگرم که در بازیهای آسیایی جاکارتا حضور داشته، اذعان می کند قوانین را بلد نبوده است:

حتی یک مسابقه بین المللی وارد وی مشترک با کشورهای مطرح این رشته نداشتیم و واقعاً سخت است با این شرایط نتیجه بگیریم. اکثر شرکت کنندگان در بازیهای آسیایی در یک سطح بودیم و بدون اینکه امتیازی بدهم با دو اخطار باختم که حقم نبود و یک اخطار به حریف دادند.

خانی با بیان اینکه ازبکستان، قزاقستان، ژاپن و چند کشور دیگر دو تیم به رقابتهای سامبو آورده بودند، اضافه کرد: ازبکستان با مدالهایی که در سامبو گرفت رتبه‌اش در جدول مدال خیلی خوب شد، ولی ما برای کسب مدال کاری نکرده بودیم و بدون تجربه به اندونزی رفتیم. حتی مربی نداشتیم و در اردوها خودم کار مربیگری را انجام می‌دادم. ای کاش حداقل چند ماه قبل از آغاز رقابتها با یک مربی خارجی قرارداد می‌بستند.

وی که سابقه حضور در رقابتهای جودو، کوراش، آلیش، کشتی و... را دارد، با بیان اینکه حدود هفت ماه است سامبو را شروع کرده، افزود:

حتی قوانین داوری را بلد نبودیم و تا آخر مسابقه نمی‌دانستم که برنده‌ام یا بازنده! با این وضعیت ادامه نمی‌دهم و سامبو را کنار می‌گذارم اما امیدوارم مسئولان شرایط بهتری را برای ورزشکاران فراهم کنند.

قهرمانی با قایق کرایه ای



صبا رحمتی، ملی پوش کانوپولوی بانوان با گلایه از بی‌مهریها پس از قهرمانی گفت: قایقهای ما در رقابتهای آزمایشی اندونزی تایید نشد و مجبور شدیم از قایقهای کرایه‌ای استفاده کنیم. بعد از قهرمانی در بازیهای آسیایی جاکارتا، کسی به ما اهمیت نداد، به هر حال ما هم ورزشکار بودیم. این دیگر تقصیر ما نیست که کانوپولو به طور آزمایشی در بازیهای آسیایی حضور داشته است. بدون حقوق مدتها در اردو بوده‌ایم و انتظار داریم مسئولان بعد از قهرمانی به ما دلگرمی بدهند و مثل سایر ورزشکارهای مدال‌آور با ما رفتار کنند.

این کانوپولیست با اشاره به دیدار فینال بین ایران و سنگاپور تصریح کرد: یکی دو وسیله تیمهای بانوان و آقایان کشورمان مشترک بود و قبل از ما آقایان در دیدار رده‌بندی بازی داشتند و بعد از باخت یکی از ملی پوشها از شدت ناراحتی کلاه را به داخل استخر انداخته بود و در چند دقیقه اول تا کلاه پیدا نشده بود من بیرون بودم که در ادامه با پیدا شدن کلاه به بازی رفتم و گل هم زدم. خوشبختانه با پیاده کردن نظرات کادر فنی و بستن چند بازیکن اصلی حریف توانستیم ۵-۲ به پیروزی برسیم.

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

حمیــده خاله، مهربان، دنیا را با شــاد بودن و خندیــدن تو زیبا می‌بینم، تو دنیای من هستی عزیزم ۱۹ شهریور سالروز تولدت مبارک

خواهرزاده‌ات نغمه رزاقی ـ تهران

برادر عزیزم، ســبحان جان، قدم نورسیده‌تان ساسان کوچولو را به شما و همسر مهربانت تبریک می گویم

برادرتان علیرضا رحیمی ـ تهران

جناب آقای دکتر حســین ناصح، مدیریت محترم آزمایشگاه سپید علی آبــاد کتول و ســر کار خانمها ســودابه مزیدی و هدایتی و آقایــان علی بیانی و سر کار خانم سعیده گرایلی از زحمات شما بزرگواران در جهت درمان بیماران و رســیدگی به وضعشان تقدیر و تشکر می کنم و برای شما موفقیت و سلامتی آرزومندم

داود خامنه ـ علی آباد کتول

جناب آقای پرهام اخوان اسکی، افتتاح فروشگاه فرش کودک پرهام را به شما تبریک می گویم

علی اخوان اسکی ـ آمل

برادر گلم، محســن جان، ۱۶ شــهریور ســالروز تولــدت را به تو تبریک می گویم و خوشبختی و سعادت را برایت آرزو دارم

برادرت حسین نوری ـ تهران

نوه عزیزم، محمدپارســا جان، ســالروز تولدت را در ۱۷ شهریور با تقدیم هزاران شــاخه گل تبریک می گویم و آرزو می کنم شاد و سلامت باشی و بدان خیلی دوستت داریم

پدربزرگ و مادربزرگ و دایی حسین و زن دایی و خاله ها ـ اصفهان

پســر گلم، محمدپارســا جان، روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی زمانی خواهد رســید که آرامش بخش روح و روان کسانی شوی که با بودن تو دنیا برایشان زیباتر است، تولدت مبارک عزیزم

پدر، مادر و خواهرت، پارمیدا میرزایی ـ شاهین شهر

پســرعموی عزیزم، آقا شاپور، ۲۲ شهریور سی و هشتمین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل به شما تبریک می گویم و امیدوارم همیشه زندگی شاد و موفقی داشته باشی

پسرعمویت جعفر نقی زاده ـ رشت

برادرزاده عزیزم، ســید ابوالفضل جان، تولدت مبارک، دوســتت دارم، امیدوارم همیشه در زندگی موفق و در صحت و شادکامی باشی

عمه طاهره دریاباری ـ فیروزکوه

همســر عزیز و مهربانم، صدیقه ســادات، جایی هست که جز تو هیچکس نمی‌تواند آن را پر کند، کاری هست که جز تو هیچکس قادر به انجامش نیست، پس بدان عاشقانه دوستت دارم ۲۰ شهریور تولدت مبارک

همسرت، عسگر حاجی زاده ـ ورامین

دوســت عزیز و گرامی ام، جناب آقای صابر عاشــوری و ســر کار خانم کاظمی، پیوندتان مبارک باشــد و امیدوارم در تمــام زندگیتان موفق و موید باشید

دوست شما، حسین شفیعی ـ تهران

رضا جان، فرزند دلبندم، ای همیشگی من، رفتنت از خانه باعث خوشحالی و ناراحتی ما شــد، خوشحالی به خاطر ازدواج با بهترین دختر دنیا وناراحتی به خاطر کمبود وجودت در خانه، امیدوارم همیشــه سرزنده و پیروز باشی و بدان دوستت داریم

پدر و مادرت، اعظم محمدی ـ تهران

دختر بزرگم یاســمین صیامیان گرجی، ۱۹ شهریور ماه تولدت را به شما و همســر بزرگوارت و همچنین به فرزند گلتان و مادرشــوهر خوبتان تبریک می گوییم و امیدواریم خداوند بزرگ نگهدار همه شماها باشد

پدرت محمدابراهیم صیامیان گرجی و مادرت هدیه ـ بهشهر

ســتایش عزیزم، همسر مهربانم، همه جا هستی ونوشته هایت در خیالم و در دنیایم موج می‌زند و تنها جایی که باید و ندارمت کنار من اســت، دوســتت دارم

همسرت علی افتخاری ـ شهریار

همسر نازنینم، رز، اقاقیا، حسن یوسف، یاس و لاله، اینها همه گل هستند، اما اگر گفتی، گل تر از همه اینها کیســت؟ حرف اولشــان را کنار هم بگذار، راحیل جان، بدان که عاشقت هستم

همسرت، توحید ـ تهران

پدر زن عزیزم، آقا محمد جان، سالروز تولدتان را در روز ۱۹ شهریور ماه به شما تبریک می گویم

دامادت، محسن علومی ـ کرج

محبوبه عزیزم، دختر نازنینم، ســالروز زمینی شــدنت مبارک و امیدوارم سالیان سال در کنار ما سالم و تندرست باشی

مادرت، زهرا کرمی ـ تهران

دختر گلم، آیناز جان، ۱۱ شهریور ۹۷ تولد آقا فربد را به ما و داماد خوبم آقا آرمان همچنین به پدرشــوهر و مادرشوهر و برادرشوهرهایت و خانمشان تبریک می گوییم و امیدواریم قدمش خیر و برکت باشــد خداوند یار و نگهدار همه شماها باشد

پدرت محمدابراهیم صیامیان گرجی و مادرت هدیه ـ بهشهر

مهراوه جان، وجود نازنینت در زندگی‌ام مرا به بالاترین درجات رســانده و تمــام موفقیــت من از بودن در کنار توســت، همیشــه در کنــارم باش ای مهربانترین

همسرت، علی زکریا ـ تهران

مادر گلم، مهناز جان، هیچ کس و هیچ چیز در زندگی نمی‌تواند جای مادر را پــر کند، در کنار تو آرامــش را می‌توان حس کرد و بودنت باعث دلگرمی و شادابی من می‌شود، عاشقانه دوستت دارم، تولدت مبارک

دخترت، آرزو نظامی ـ تهران

ســهیلا جان، در روز ۱۹ شــهریور گلی پا به جهان گشود که همانند آن گل در دنیا نمی‌توان یافت، بهترین گل من، تولدت مبارک

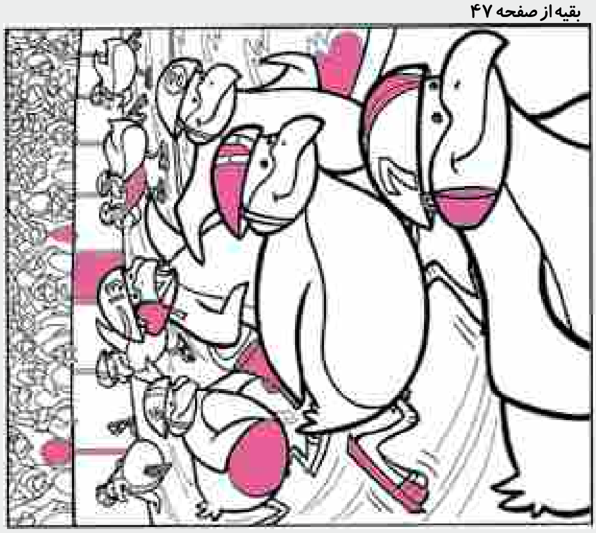
همسرت، محمدعلی حسین زاده ـ کرج

طلا جان، همسر مهربانم، تولدت را در روز ۱۷ شهریور به تو بهترین خانم دنیا تبریک می گویم و عاشقانه دوستت دارم

سهیل شیرازی ـ تهران

پاسخ های با هوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر مسابقه پنگوئن ها

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

در حال مبارزه در چند جبهه مستمر هستید و مسئولیتهای زیادی بر دوشتان است و گاه در این مسیر احساس تلخ عقب نشینی در ذهنتان بروز می کند، اما از آنجا که شما جسارت بالایی در احقاق حقوق خود و اطرافیانتان دارید توصیه می کنم دریابید که این شرایط برای شما فرصت خوبی است تا دست به کاری خارق العاده بزنید و بی شک این تجربه درهای زیادی را به روی شما خواهد گشود، اگر زود احساسی نشوید و آرام باشید.

اردیبهشت

این روزها در پی مسایل مختلفی که با آنها دست به گریبان هستند، کمی تندخو شده‌اید و زود از کوره درمی روید و این موضوع باعث شده بیش از همه خودتان در گیر فشارهای مختلف شوید، اما از آنجا که شما فردی مهربان هستید و دیگران را در مشکلات تنها نمی گذارید یقین بدانید در طول مسیر سختیها تنها نخواهید ماند و در آینده از اینکه طی این روزها تحمل زیادی را به نمایش گذاشتید به خودتان می‌بالید و باخبرهای خوبی هم روبرو خواهید شد.

خرداد

در مسیری پیش می‌روید که نمی‌دانید کجا باید توقف کنید و چطور شرایط را در کنترل داشته باشید، اما بدانید سخت‌ترین بخش این تصمیم جایی است که باید گذشته را رها کنید و از هرچه بوده چشم بپوشید چون شما در این مسیر تنها نیستید و کافیست دریابید که تلاش خود را کرده‌اید و حالا به جای اینکه از فشارها رنجور شوید، سعی در کنترل اوضاع داشته باشید و بدانید فرصتهای بسیاری را پیش رو خواهید داشت.

تیر

امیدوارم باور کنید که گاهی عقب نشینی بهترین گزینه برای حرکت مجدد است به شرط آنکه عوامل منجر به ریسکها را خوب بشناسید و بدانید بهترین اتفاق‌ها گاه در زمانی می‌افتند که انتظارشان را نداریم و اگر در مورد تصمیم‌هایی که گرفته‌ایم دچار تردید هستیم، کافیست امکانات را خوب بسنجیم و بدانیم بهترین گزینه‌ها هم در طول زمان اولویتشان را در زندگی از دست می‌دهند، اگر آگاه نباشیم.

مرداد

موضوعی را در ذهنتان می‌پرورانید که به خاطر بروز احساسات منفی دچار پیچیدگی‌هایی شده و خوب می‌دانید که در چنین شرایطی نباید تصمیم‌های عجولانه گرفت که اگر چنین اتفاقی رخ بدهد همه چیز در ابهام فرو می‌رود. پس مسیرهای منجر به بروز نتایج بد را از ذهنتان پاک کنید و یادتان باشد که وقتی با انرژی مثبت پیش رفته‌اید، همه چیز تغییر کرده و در حال حاضر کافی است که اطلاعاتتان را در این مورد بالا ببرید.

شهریور

خوب می‌دانید که اگر در بخشی از زندگی‌تان به ثبات رسیده‌اید همه از لطف "او" و تکیه بر آرامش بوده است و از آنجا که معتقدید اگر بر مشکلات غلبه نکنید، آنها بر شما مسلط خواهند شد، کافیست روی مسایلی که ارزش آنها برای ایجاد آرامش در زندگیتان بسیار است تمرکز کنید و اجازه ندهید مسایل فرعی مسیر حرکت را متوقف یا تغییر دهند.

مهر

درست در شرایطی که خیلی‌ها در گیر مشکلات عمیق زندگی هستند مسایل شما از نوعی قابل تامل و آرامش بخشند و این یعنی لطف حضرت دوست با شما همراه است، اگر آمادگی خود را برای سنجش راههای مختلف بروز تنش بسنجید و نگذارید نشانه‌ها در مسیر زندگیتان گم شود. گذشته از اینکه "کار از کار گذشت" در نوع نگرش شما معنی پیدا نمی کند، اگر تغییرات زندگیتان را بر پایه دانسته‌ها و داشته‌ها پیش ببرید.

آبان

در گذشته تصمیمی را گرفته‌اید که حالا آن را قبول ندارید و این یعنی رشد، چون زندگی به ما می‌آموزد که همیشه در حال تغییر باشیم و سعی کنیم با توجه به خطاها پا در مسیری بگذاریم که تجربه رسیدن به هدف را ملموس تر می کند، در مورد ناراحتی ایجاد شده هم می‌شود خیلی موضوع را جدی نگرفت، اگر برای رسیدن به حقیقت وقت بگذارید که این نوع نگرش درهای بسته را می گشاید.

آذر

شما جزو افرادی هستید که هرچه ارتباطتان در جامعه بیشتر باشد آرامتر عمل می کنید، به شرط آنکه بتوانید شنیده‌ها را تجزیه و تحلیل کرده و با تکیه بر واقعیت‌ها انتظارات را شکل بدهید. در مورد حرکت تازه شما به سمتی که مدتها در ذهن می‌پرورانید هم سعی کنید به خودتان اعتماد کامل داشته باشید واین اعتماد را به دیگران هم سرایت دهید که در این صورت توانایی‌تان بی‌نهایت خواهد بود.

دی

وقتی تواناییها افزایش پیدا کنند احساس بهتری برای زندگی می‌بخشند، اما همین نکته مثبت اگر مورد توجه دقیق قرار نگیرد می‌تواند منجر به بروز موانع شود، چون هیچ انسانی حرکت گذشته خود را صد در صد تایید نمی کند اگر توانایی‌اش نسبت به قبل بیشتر شده باشد. پس امیدوارم زمان حال را بهترین نقطه برای آغازی دوباره بدانید و بپذیرید که خاص بودن به عملکرد است، نه گفتار و اندیشه!

بهمن

چه بخواهید و چه نخواهید، حالا زمان آن رسیده که گذشته را دور بریزید و سعی نکنید در این مسیر یک عامل را از دیگر عوامل جدا کنید چون تمام تلاشتان را برای رسیدن به بهترین هدف انجام دادید و حالا شما مسئول رفتار غلط دیگران نیستید مگر اینکه آن فرد جزیی از زندگی شما باشد. در ضمن بدانید فقط زندگی شما مملو از مسیرهای شناخته شده نیست و هر کسی بگوید در زندگی بدون خطاست، درست نگفته است!

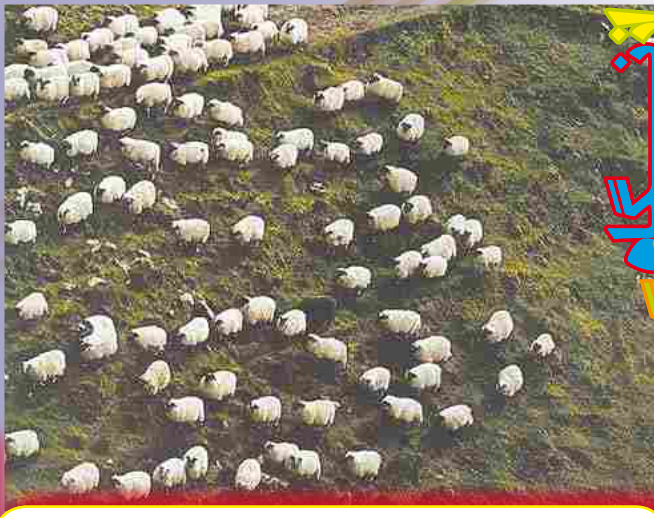
اسفند

تا شرایط پیرامونی تان به یک ثبات کلی برسد، توصیه می کنم ثبات نسبی را خودتان پی بریزید و سعی کنید در مسیری قدم بردارید که در آینده بتوانید از حرکتهایتان دفاع کنید، هرچند که می‌دانم ذهنتان این روزها درگیر موضوعهای متفاوت شده و امیدوارم شما هم بدانید که حالا زمان مناسبی برای عقب نشینی از چارچوبهای تعیین شده نیست، که راه طولانی در پیش است.

آنکه با خودش تنهاست، هرگز کامل نیست

• تن ورسای

سهراب صفادار



اسکاتلند: "روری اسکات" ۱۰ ساله گله گوسفندان پدرش را به محل فروش بزرگ سال هدایت می کند. روز بزرگ فروش دام در اسکاتلند، به قدری میان مردم اروپا مهم است که یک رویداد جهانی محسوب می‌شود و در آن بیش از ۱۵ هزار رأس گوسفند از شمال اسکاتلند به فروش می‌رسند و تقریباً از تمام کشورهای اروپا در این روز به این منطقه سفر می کنند.



ایتالیا: ماموران امداد در حال جستجو در میان آوار حاصل از ریزش پل "موراندی" در ایتالیا هستند. بیش از ۳۹ نفر در حادثه تلخ ریزش این پل جان باختند. این پل پنج دهه قبل ساخته شده بود اما همواره به تعمیر و مرمت نیاز داشت. گفته می‌شود معماری و ساخت پل از ابتدا دچار مشکل بوده است و هم اکنون در حال بررسی علت اصلی این فاجعه هستند.



مکزیک: دهها نفر جمع شدند تا بتوانند طولانی‌ترین ساندویچ هات داگ جهان را تهیه و آن را در کتاب رکوردهای گینس ثبت کنند. با وجود تجمع مردم، این هدف میسر شد و طولانی‌ترین ساندویچ جهان را با طول ۱۴۱۷ متر تهیه کردند. بعد از ثبت رکورد، ساندویچها بین تماشاگران تقسیم شد.



انگلستان: یک گروه علاقه‌مند به سازه‌های قدیمی، این بار یک بنای مربوط به دوران واکینگها را ساختند. ویژگی خاص کار این گروه این است که این بناها را تنها با استفاده از جعبه‌های مقوایی و چسب می‌سازند. بناهایی که ارتفاعشان به ۲۰ یا ۳۰ متر هم می‌رسد. از آنجا که این گروه در اروپا فعالند، معمولاً آثارشان بعد از چند روز و بر اثر بارش باران تخریب می‌شود.



ترکیه: هزاران فرش دستباف و انواع گلیم و جاجیم که روستاییان ترکیه بافته‌اند، در دشتهای منطقه دوشمیالتی پهن شده‌اند. دلیل انجام آن این است که شدت نور آفتاب باعث می‌شود که رنگ فرشها کمرنگتر و محوتر شود و ظاهری قدیمی و آنتیک به آنها می‌دهد.



ایرلند: در میان انبوه گلهای آفتابگردان بلند، تنها بالای سر این گردشگر را می‌توان دید. باغات گل آفتابگردان در ایرلند شمالی، با گلهای بلند و معروف خود یکی از دیدنی‌ترین مناظر را در این زمان از سال پدید می آورند. گردشگران نیز از احساس غرق شدن در دنیایی از گلهای زیبا لذت می‌برند.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

خاک...

تصمیم این بود که همراه زنم از آنجا برویم. وقتی این خبر به گوش بچه‌های مدرسه رسید که فقط یک ماه و نیم تا فصل امتحاناتشان باقی مانده بود، طوری غصه دار شدند که در عرض چند ساعت سراسر روستا تبدیل شد به ماتمکده! پدر و مادرهایشان و بزرگان روستا به سراغم آمدند تا مانع رفتنم شوند، حتی حاضر بودند از جیبشان و در حد توان پول به من بدهند که نروم، اما مشکل من این چیزها نبود. من نگران سلامتی "نورزا" بودم، اما نظر "نورزا" چیز دیگری بود و می گفت: "میتونی توی چشمان این بچه‌ها که دارند اشک می‌ریزند نگاه کنی و ترکشون کنی؟"

نمی دانستم چه کنم؟ به سراغ "میرعثمان" رفتم و گفتم: "می‌دانم شما اجازه نمیدی نوه‌ات بدون شوهرش راهی شهر بشه، اما "نورزا" داره می‌میره! هر روز داره خون سرفه می کنه.به خاطر خدا هم شده دست از این سنت بردار!"

میرعثمان که بغض کرده بود گفت:

"باشه، به خاطر نورزا هم که شده حاضرم خودم همراهش به جایی دور از اینجا برم.... تو نگران نباش!"

اما من خیلی ساده بودم که فکر می کردم مشکل حل شده! وقتی این را به زنم گفتم، نورزا با ناراحتی گفت: "فکر کردی من منتظر اجازه "میرعثمان" بودم که بلافاصله راهی شهر بشم؟من زن بلوچ هستم و بدون "مرد"م جایی نمیرم! تو هم اینقدر خودت را عذاب نده. فقط دو ماه تا فصل امتحان بچه‌ها باقی مانده. مطمئنم لااقل برای امتحاناتشان یک نماینده از آموزش و پرورش میاد، پس دل این بچه‌ها را نشکن، این ۴۵ روز را هم تحمل می کنیم، تو میمونی و من هم کنارت میمونم تا امتحان بچه‌ها تمام بشه و بعداً با هم میریم!"...خیلی تلاش کردم تا "نورزا" را راضی کنم، اما فایده نداشت و در حالیکه طوفان شن روز به روز درمنطقه بیشتر میشد، من کارم را با تدریس بچه‌ها ادامه دادم و.. تاسرانجام سه ماه قبل آنچه می‌ترسیدم رخ داد...

یک روز صبح وقتی از خواب برخاستم و دیدم زنم کنارم نیست، از اتاق زدم بیرون و او را داخل انباری پیدا کردم؛این کار هر شب نورزا بود که وقتی سرفه هایش زیاد میشد و برای اینکه من از خواب بیدار نشوم و دوباره اصرار به رفتنش نکنم، به انباری می‌رفت تا صدای سرفه هایش را نشنوم. آن روز هم در انباری یافتمش، اما این بار مرده‌اش را یافتم!

***

بزرگان روستا می گفتند سالها بود چنین مراسم ختمی را ندیده بودند! حتی از روستاهای اطراف نیز آمده بودند، انگار در دیار ما "عزای عمومی" اعلام شده بود!

پس از مرگ "نورزا" همه خود را در مرگ او مقصر می‌دانند؛ "میرعثمان" می گوید کوتاهی از او بوده، خانواده من معتقدند که آنها قصور کرده‌اند و باید عروسشان را با زور هم شده از روستا می‌بردند. بزرگان ده خود را ملامت می کنند که چرا برای ماندن به من اصرار کردند؟ حتی بچه‌های مدرسه نیز خود را مقصر می‌دانند و...اما نظر من چیز دیگری است. من اعتقاد دارم که هیچ یک از اهالی مقصر نبودند و اگر کوتاهی هم شده من مقصرش هستم، اما قبل از خودم، همه کسانی را مسبّب مرگ "نورزا" می‌دانم که در حق این منطقه جفا کرده‌اند و مردم این دیار را با "خاکی" تنها گذاشته‌اند که یک روز به خاطرش می‌جنگیدند، اما امروز در تنهایی و بی کسی توسط همان خاک خفه می‌شوند!

روزهای ماندگاری

بقیه از صفحه ۱۷

جانفشانی در آتش

آمدن از داخل شیارها و اطراف قله بودند، توضیح می‌داد. حالا دیگبری کاسه صبرش تمام شده بود و با اصرار از ما می‌خواست برای نجات جانمان هرچه زودتر به دنبال نیروها و به سمت پایین قله حرکت کنیم. از تصرف قله به دست نیروهای دشمن آگاه بودم و می‌دانستم آنها به راحتی با دور زدن ارتفاع کله قندی می‌توانند رزمندگان لشکر نجف اشرف را به محاصره خود درآورند، دودل بودم و باید هرچه سریعتر تصمیم خود را برای رفتن و یا ماندن می گرفتم. رفتن نبودن است و ماندن لزوماً بودن نیست، ولی از نبودن بهتر بود و هیچگاه تا این اندازه برای ماندن مطمئن نبودم بنابراین دل به دریا زدم و با کشیدن گلنگدن اسلحه رو به آنها کردم و گفتم؛ هر کسی بخواهد از قله پایین برود به خدا قسم او را با گلوله می‌زنم! دیگبری یکی دو قدمی رفته بود، اما ایستاد و من رو به صائبی کردم و او گفت: من که حرفی ندارم! می‌دانستم کار سخت و خطرناکی است، اما چاره دیگری نداشتیم.

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

ترسو، خونسرد، بی‌رحم

شد. او و شهلا داشتند جسد را به خارج از شهر می‌بردند. آنها قصه قاتل پدرشان را تعریف کردند و گفتند همدستی هم دارند که شاگرد سبزی فروشی است. پیگیریها برای پیدا کردن همدست آنها بی‌نتیجه بود. شهلا به جرم قتل و کسری به جرم معاونت در قتل محاکمه شدند. قصه پسرخاله دختری که عکسش در گوشی پدر مقتول آنهابود،قاضی راقانع نکرد ولی در تحقیقات معلوم شد جعفر، نامزد آزیتا بوده و پسرخاله او نبوده. پلیس از آزیتا پرسید عکست در گوشی سبزی‌فروش چه می کند؟ آزیتا توضیح داد که "نمی‌دانم عکسم را چطور به دست آورده اما می‌دانم که پدرش می‌خواست زن کسری شوم. من قبول نکردم چون می‌خواستم زن مهندس جعفر چرمچی شوم. شکم به کسری و شهلاست که از حسادت و انتقامجویی نامزدم را کشتند." این حرفها قانع کننده بود و برای پلیس محرز شد که انگیزه قتل همین بود که آزیتا گفته.

شهلا و کسری زندانی شدند. در مدتی که شهلا منتظر اجرای حکم قصاص بود، محسن خودش را دوباره به آزیتا نزدیک کرد و دلجوی او شد. آزیتا بسی افسرده و ناامید بود مخصوصاً که دیگر دوشیزه نبود و امیدی نداشت بتواند شوهر کند. محسن به او ابراز عشق کرد و گفت: "اون قضیه برام مهم نیست. از بس تو رو دوست دارم که حاضرم با تو به‌عنوان دختر ازدواج کنم. این راز رو هم به هیچکس نمیگم."

آزیتا پس از چند روز سوگواری سنگهایش را سبک و سنگین کرد و نتیجه گرفت با پدر و برادرهای متعصبی که دارد، بهترین کار این است با محسن ازدواج کند. البته محسن را نمی‌پسندید ولی چاره دیگری نداشت. یکی از دوستانش که یار غار همدیگر بودند، از او پرسید: "تو که همیشه می گفتی از محسن چندشت میشه. می گفتی بی‌عرضه و خنگه؟" آزیتا گفت: "معتقدم یا یه شوهر توپ و باکلاس و فهمیده و باهوش داشته باش یا یه شوهر خنگ و دست و پا چلفتی." دوستش گفت: "راس میگی اینجوری دست و بالت بازتره." و آنها در روزی میمون‌تر از عنتر جشن عروسی گرفتند.

شاید رسم باشد که آخر چنین قصه‌ای را اینطور تمام کنیم که محسن هم به سزای عملش رسید و برای مثال تصادف کرد یا سرطان خون گرفت تا نشان بدهیم حق بر باطل پیروز می‌شود، ولی این بار اینطور نشد و محسن نه تصادف کرد نه حتی مریض شد. اما عمر آزیتا کوتاه بود چون آنطور که فکر میکرد محسن خنگ نبود. محسن متوجه پالان آزیتا شده بود که به مقداری کج میزد. شش ماه پس از عقد ماری که معلوم نشد از کجا آمده بود، نیشی سوزان به آزیتا زد و در حالیکه رنگش از کبودی به سیاهی می‌زد، جان داد. فامیلها برای محسن دلها سوزاندند که بعد از عمری فراق به معشوقش رسید امّا زن عزیزش را از دست داد.

هنر بزرگی است که در زمان تنهایی یک خاطره درخشنده را به یاد آوریم

● آندره موروا





محمدمبین ملاح ۸ ساله - روستای لیوان شرقی گرگان



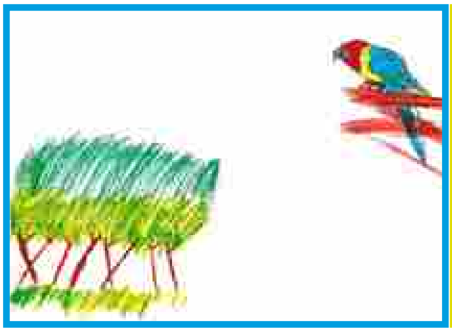
ملیکا عبادی پیش دبستانی میهن



محمد طاها قندالی ۵ ساله - قرچک



سما درویشی ۹ ساله - فردیس



عارفه شجاعی ۷ ساله - بردسیر



مهسا نوری - تهران



زهرا موسی پور ۹ ساله ۹ ساله - بردسیر



شهراد کریمی امام ۷ ساله - لنگرود



نگین عامری



میلاد امامی



بابک ختایی ۱۱ ساله - صوفیان

